

کتاب قصہ سُیرین عبارت ملک بہمن



کتاب

قصه شیرین عبارت

ملک بهمن

بـدستور

آقای علی اکبر عامی در یور طبع آراسته گردید

طهران

خیابان ناصر خسرو - باران مروی کوچه حاجیها

کتابخانه علی اکبر عامی و نشرگاه

## کتاب

### شیرین هبارت

### ملک بهمن

### بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

اما راویان اخبار و ناقلان طوطیان شکر شکن شیرین گفتار و خوشه چینان خرمن سخن دانی و صرافان بازار معانی و چابک سواران میدان دانش توسن خوشخرام سخن را بدینگونه بچولان در آورده اند که در شهر خطا پادشاهی دیبجاه بود که کمند تسخیر در گردن سبز خنک فلک انداخته و روزگار سرکش را بقید اطاعت در آورده او را ملک فریدون شاه می گفتند ملک دوپسر داشت که در حسن و جمال و شجاعت و دلاوری یگانه آفاق بودند یکی را ملک بهمن مینامیدند و دیگری را ملک سهراب می گفتند ملک سهراب یازده سال از عمرش گذشته بود اما ملک بهمن هیچده ساله بود شیران بیسه شب از صلابت تیغ خونریزش در جامه خواب آرام نداشتند بشکار و سواری زباد مایل بود و دوپست نفر سوار مخصوص داشت که همیشه با او سوار میشدند روزی از روزها ملک بهمن بعزم شکار روانه صحرا شد شکاران تیز شکار جرخ و یوز و باز بعزم صید بیرون کشیدند صید جویندگان سوار شدند طعمه خواران سوی شکار شدند سواران از هر طرف مرکب می ساختند و غزالان را بخاک هلاک میانداختند که ناگاه آهوی خوش خط و خالی از برابر نمودار شد که بقدر پانصد رنگ خال بر بدن آن غزال بود ملک بهمن گفت یاران کسی از عقب آهو نرود که میخواهم او را زنده بگیرم و بدست بیارم کمند شصت خم ابریشمی را بر بدست در آورده سر بر بالای مرکب در عقب آهو روانه شد آهو که شاهزاده را از کمین خود دید بجست و خیز در آمد مانند نیر شهاب رو بگریز نهاد آهواز جلو ملک بهمن از عقب سرش مثل باد عرصه صیوفت نا اینکه از برابرش نپه نمایان نشد آهو رفت بالای نپه و سر از زیر شد با آن طرف ملکزاده نامدار از پشت سرش بیالای پشته بر آمد نگاه با آن طرف کرد دید عجب جنگل با صفاست درختان سر بر فلک کشیده زمین همه سبز و خرم مثل بهشت برین آهو داخل این جنگل شد ملک بهمن از عقب او روانه شد همه جا می آمد ناچائی رسید که از بس درختان تنک یکدیگر بودند اسب

یتوانست عبور کند ملک بهمین پیاده شد آهسته آهسته میآمد اما آهو دید که شاهزاده پیاده است و آهسته میآید آهو هم بهوای شاهزاده آهسته میرفت شاهزاده تعجب میکرد با خودش میگفت دل غافل اینجا کجاست که این آهو مرا آورده منکه دوسه فرسخ بیشتر از شهر دور شده ام پس این جنگل باین نزدیکی چرا تا بحال من ندیده ام با خود خیال میکردو میآمد که برابر رویش باغ سبز و خرم درختان سرد سیری و گرمسیری عرعر صنوبر سرو کاج سر بر فلک کشیده جدولهای آب از زیر درختان روان موغان خوش الحان همه در شاخسار درختان بذاکر ملک منان مشغول هر کدام با لحن بسیارخوش میخواندند هوش از سر ملک بهمین بدوررفته بوی گل و ریاحین مشام جان را تازه میکرد آهو داخل باغ شد ملک بهمین داخل باغ شد عجب باغ اصفائی بنظر در آورد عقل از سرش پرواز نمود .

درختهای بارور چه اشتران باربر	همی ز پشت یکدیگر کشیده صف قطارها
زریش سحابها بر آبها حبابها	چه جوی نهره آبها روان در آبشارها
زنای خویش فاخنه دو صد اصول ساخته	ترانه ها نواخته جو زیر و بم تارها
فکنده اند همه کشیده اند زمزمه	بشاخ سرو بن همه چه کبکها چه سارها
فکنده اند غلغله دو صد هزاریکدله	بشاخ گل پی گله ز رنج انتظارها

القصة ملک بهمین نامدار قدم در خیابان باغ گذاشته آهو از جلو شاهزاده هم از عقب مو آمدند که از برابر گنبدی نمایان شد از يك بارچه طلای احمر خورشید بر آن گنبد تابیده شعاعش در آن باغ افتاد ملک بهمین نگاه کرد دید که آهو رفت بده قدمی آن گنبد رسید ناگاه آتش از زمین بیرون آمد سر تاپای آن آهو را سوزانید مثل خاکستر شده بر زمین ریخت شاهزاد تعجب کرد گفت دل غافل بعجب بلائی گرفتار شدی در این خیال بود که ناگاه از روی هوا صدای عجیب و غریبی ظاهر شد و باغ مثل ظلمات تاریک شد ملک بهمین نبضش ساقط شد گفت نامر بگرهز که هلاک میشوی درخت ناره نی در جلو آن گنبد بود خود را بالای درخت کشیده دپ عفریتی مانند کوه نعره زنان از روی هوا سر ازیر شده دو پایش مثل دو ستون بزمین رسید که تمام آن باغ مثل کره سیماب بارزه در آمد زهره ملک بهمین آب شد عفریت نعره زد که ای بنی آدم حرامزاده کجائی نا دمار از روزگارن بر آورم میعربد میآمد تا اینکه بدرگنبد رسید گفت ا سیرك حرامزاده راست مگو امروز بنی آدم قدم در این باغ گذاشته گفت پهلوان دشمن با پلیس کرده ام اگر امروز برنده داخل این باغ شده باشد مگر آنکه آهوئی آمد بنزدی گنبد که رسیده آتش گرفت و سوخت من دیگر کسیرا ندیدم عفریت پیش رفت آن زنجیر برداشت و شیر را سرداد گفت برو تمام باغ را بگرد بنی آدم را پیدا کن که امروز آن بنی آ

"پسینا در میان این جنگل آمده است زیرا که در این جنگل آمده است زیرا که در میان جنگل هر کسی را دیدم میچرد صاحبش حتماً در این باغست شیر رفت جمیع باغ را گردش کرد برگشت آمد قسم یاد کرد که دیاری در این باغ نیست عفریت خاطر جمع شد در گنبد را باز نمود جمیع چراغها را روشن کرد باغ مثل روز روشن شد ملک بهمین نگاه کرد دید تختی در صدر گنبد نهاده اند اسباب عیش از هر قیل چیده اند کسی هم بجز آن عفریت و سراژدهائی در آن گنبد نیست که عفریت از زیر تخت تازیانه بیرون آورد و زد بر پشت آن ازدها و گفت بده امانت مرا ملک بهمین دید آن ازدها بحرکت آمد و دهان را مثل غار گشوده وقتی کرد هودج زرنکاری از دهنش بیرون آمد پرده حریری جلو هودج آویخته اند آن عفریت هودج را بالای تخت گذارد همان تازیانه را بر هودج زد گفت ای نازنین من قربانت شوم بیرون بیا که لحظه جمال جهان آرایت را زباز نمایم شاهزاده نامدار دید پرده هودج برداشته شد یکدختر مثل قرص قمر گیسوان عنبر آسارا بدور سر و بدور خود ریخته .

رخ يك بهشت حور تن يك سپهر نور	لب يكقرايه شهد رويك طبق سمن
باقوت لعل او همرنك نارون	شمشاد قد او . همسنگ نارون
در زلفكان او با چشم می رود	بند است ناگره چین است یا شکن
گبوش در فغا غلطیده تا سرین	آن صد هزار سو این صد هزار من

از هودج بیرون آمد سه گره در ابرو انداخته سر بگیربان فرورده آمد در بالای تخت نشست و سر خود را پایین انداخت عفریت گفت ای نازنین قربانت شوم سرت را بالا کن با من يك كلام حرف زن یکفندی می بخور نازنین سس ماهست که برادر اینجا آورده ام آرزو دارم که يك كلمه بامن حرف نری يك نگاهی بجاس من بکنی بلایت بجانم

تاکی نظر بر پشت ما بهر خدا بالا نگر جانا که گفت کز حیا دابم به پشت پا نگر جامی را پر از سراب کرد در برابر دختر نگاه داشت گفت نازنین مرا بمندهی که داری قسم میدهم این حمرا از دست من بگیر آندختر زد زیر دست آن حرامزاده که جام از دستش افتاد گفت حرامزاده « کی مرا ادب میکنی بخدائیکه جان من در فضا قدر اوست اگر صد سال مرا نگاه بداری بصورت محبت نگاه نخواهم کرد اگر ار گرسنگی بمبرم از دست نوجیزی نخواهم خورد هرچه خواهی بکن عفریت گفت نازنین قربانت شوم من که مردم

آخر نگهی سوی ما کن دردی به تفندی دوا کن

عفریت گفت بلایت بجانم من نوکر تو هستم مرا می شناسی که در خاک پریزاد هر کس

اسم مرا بشنود زهره در ملك بدنش آب میشود تا با من این نوع گسناخانه سخن میگویی باز من همان نوکر تو هستم دختر که این را شنید گفت حرامزاده اینجا شجاعت بمن تحویل میدهی هر کس میخواهی باش بجلال خدا اگر بند از بندم جدا کنی من همینم که هستم از این بیشتر هر چه از دستت بر میآید اگر کوتاهی کنی از زن کمتر هستی خلاصه آن عفریت هر چه عجز و زاری کرد دختر درستی کرد تا آنکه عفریت حرامزاده بقیظ در آمد يك تازیانه بر شانه دختر خوابانید که درد بر دل ملك بهمین پیچیده گفت دستت بریده باد حرامزاده چگونه دلت آمد القصه دختر بیهوش افتاد عفریت او را در هودج نهاد يك تازیانه بر آن اژدها زد آن اژدها به حرکت در آمد و آن هودج را بلعید بجای خود خوابید سفیده صبح عفریت بر هوا بلند شد و از پی کار خود رفت ملك بهمین قدری صبر کرد تا آفتاب بلند شد از درخت بزیر آمد چنان محو جمال آن دختر شده بود که سر از پا نمیشناخت آمد نا بشیر رسید شمشیر از غلاف کشید همچنانکه آنشیرا در خواب بود بکمرش نواخت که دو نیمه شد در گنبد را باز نمود داخل شد باخود گفت اگر اژدها را با شمشیر بکشم هبدا با آن نازنین ضرری وارد آید اول او را نجات بدهم بعد علاج اژدها را بکنم شب دیده بود که عفریت نازیانه را کجا گذاشته بود تازیانه را برداشت زد میان شانه اژدها و گفت امانت مرا بده اژدها بجنبش در آمد و هودج را قی کرده که ملك بهمین چنان شمشیری بر کمرش زد که دو نیمه شد بعد دختر را از هودج بیرون آورد يك نازیانه بر دختر زد که از جا جست و نشست بالای تخت سه گره در میان ابروی خود انداخت و سر را بزیر انداخت ملك بهمین فهمید که نازنین او را گمان عفریت کرده است صدای خود را کلفت کرده گفت نازنین مرا نمیخواهی حالا میخورم دختر دید که این صدا کلفت است اما صدای عفریت نیست که همیشه مشنید آهسته زیر چشم نگاه کرد دید چه جوانی جان جهانی میل گردن پهنای سینه گره بازو با یکدیگر برابری میکند قد مثل سروجویبار زندگانی چهره حون طبق یاقوت رمانی زلف چون دسنه سنبل دورتا دور کمرس ریخته .

رویش بزیر موبش بیعاره سمن

مویش فراز رویش ارزم عالبه

روئی چگونه روئی یکباغ نسترن

مویی چگونه مویی یکراغ ضمیران

هوش از سر دختر پرید و بصد هزار دل بسته دام زلف نسترن شمایل گردید نزدیک بود نعره بزند باز خود داری کرد کم کم سر خود را بلند کرده درست نگاه کرد بی اختیار اشکش سرازیر شد و از تخت بزیر آمد گفت جوان بلایت بجانم کیستی که مرا از دست این حرامزاده نجات دادی ساهزاده گفت قربانت کردم من نوکر ملك بهمین پسر ملك فریدون شاه خطایی

هستم نوکیستی و چگونه بدست این عفریت گرفتار شدی دختر گفت جوان حالا جای سخن نیست  
 میدانم گرمه هستی بنشین قدری طعام با هم بخوریم بعد سرگنشت خود را بگویم طعام و شراب  
 را پیش کشیدند و خوردند تا سیر شدند بعد دختر چند جامی شراب بملك بهمن داد خودش  
 هم خورد تا مست شد عرق هستی بر صورت هر دو نشست چهره ایشان چون طبق لعل بر افروخت  
 هر دو دست بگردن شدند بازار بوسه رواج گرفت بعد از آن ملك بهمن گفت نازنین شما گلی  
 از گلستان کیستید و سر روی از بوستان کی آن دختر گفت ای جوان بدانکه من دختر اقبالشاه  
 پری پادشاه شهر بلورم و زرین ملك نام دارم و این عفریت که مرا اینجا آورده است سپهسالار  
 پدر من است او را از چنگ سالار مینامند این حرامزاده چند وقت است که عاشق من بود از ترس  
 برادرم ملك شهیال جرأت نداشت سخن بگوید تا اینکه روزی از روزها من باجمعی از کنیزانم  
 در یکی از جنگلهای شهر بلور گردش میکردیم این حرامزاده غافل مرا ربود باینمکان آورد  
 اکنون مدت شش ماه است در اینجا در دست این جادوگر گرفتارم حالا مرا مرخص کنید بروم  
 پدر و مادرم را دیدن کنم و اگر عمر باشد انشاءالله باز بخدمت می رسم مانند من در اینجا صورت  
 ندارد حالا هر جا باشد آن عفریت حرامزاده میآید و کار بد میشود ملك بهمن گفت نازنین من  
 هم همین خیال را داشتم بیایم خودم را بکشتن دهم ترا خلاص کنم و ترا بگذارم بروم هنوز شرابی  
 نخورده ایم نازنین اینرا بدان بجلال خدایکه جان من در قبضه قدرت اوست اگر بگذارم از  
 پیش من بروی یا باید مرا همراه خودت ببری بشهر پدرت یا باید ترا ببرم بشهر خطا و توکری  
 ترا اختیار کنم زرین ملك جوان این خیال که تو کرده میسر نمیشود برای اینکه همین حالا عفریت  
 میآید ترا میکشد و مرا هم زجر کش میکند اگر از دست آن حرامزاده نجات یافتی و مرا بشهر  
 خودت بردی پدرت و برادرت مرا ببینند نمیگذارند من در دست تو باشم بهترش این است که  
 بگذاری من بروم برادرم ملك شهیال بگویم همینکه او بشنود تو این مردی را در حق من کردی  
 و مرا نجات داده عفریت را خواهد کشت تو هر جانیستی عقب تو خواهد فرساده آنوقت هر خواهشی  
 داشته باشی بر آورده است ملك بهمن گفت ای نازنین من فریب ترا نمی خورم اگر ترا بگذارم  
 بروی آنجا که رفتی با کنیزانت گرم عیش میشوی مرا فراموش میکنی تو در عیش و من در آتش  
 زرین ملك گفت جوان نه چنین است .

نگردد مهرت از جانم فراموش

اگر بوسیده گردد استخوانم

سخن همان است که گفتم

جامه کز فراق چاک شده

گر بماندیم زنده بر درزیم



ور بمرديم عنبر ما پذير  
ای بسا آرزو که خاک شده

ملك بهمن گفت بلايت بجانم اگر هزار از اين مقوله سخنان بگوئی

من نه آنم که ز مهر تو برو پیوندم  
گر ببرند رقیبان تو بند از بندم

دست زرین ملك را گرفت و گفت برخیز برویم در این باغ قدری می بخوریم تا وصل میسر است کرده باشیم زرین ملك هر چه اصرار کرد بلکه از دست ملك بهمن در هرود شاهزاده قبول نکرد ناچار برخاست همراه ملك بهمن روانه شد تا از درباغ بیرون آمدند که از روی هوا صدا های عجیب و غریب ظاهر شد و لکه ابری پیداشد زرین ملك گفت ای بنی آدم دیدی که مرا آخر بیچه بلا گرفتار کردی تا ملك بهمن رفت فکری بکند که عفریت بر زمین قرار گرفت و نعره کشید ای زرین ملك حرامزاده این جوان کیست با او راه میروی چگونه نجات یافتی ملك بهمن دید که زرین ملك تعظیم کرد و گفت پهلوان بیچقه ملك شاه اگر این جوان را بشناسم دیشب که شما رفتید من بیهوش افتاده بودم وقتی که چشم باز کردم خود را در مقابل این جوان دیدم ارچنگ حرامزاده گفت ای گیسو بریده تو باش تا من این خیره سر را ادب کنم دانم با تو چه باید کرد رو بملك بهمن کرد و گفت ای بنی آدم حرامزاده تو کیستی که چنین بی ادبانه داخل منزل من شده ملك بهمن خیال کرد که اگر با این حرامزاده فروتنی کنم قوی و جندی میشود سر بالا کرد و گفت حرامزاده تو کیستی که من از تو بترسم بدانکه من پسر ملك فریدون شاه خطامی هستم ملك بهمن نام دارم بعزم شکر بیرون آمدم آهومی مرا اینجا آورد داخل باغ شدم بالای درختی رفتم دیدم تو چکار کردی عاشق آن نازنین شدم صبح پائین آمدم شیر و ازدها را کشتم ملك را خلاص کردم که تو رسیدی عفریت گفت مادر بخطا از من نمیترسی و دلیرانه سخن میگوئی ملك بهمن گفت تو ساک کدام گله که من بابد از تو بترسم هر چه از دستت بر آید اگر تقصیری کنی از قصبه کمتری ارچنگ که این سخن را شنید دست بدار شمشاد کرد گفت بگیر از دست من شاهزاده نامدار زیر بغل آن حرامزاده را خالی یافته برق تیغ را از ظلمت غلاف داده چنان نواخت بزیر بغلش که هیکل وار از سر شانه آن حرامزاده بیرون آمد زرین ملك گفت ای قربان دست و بازویت شوم ملك بهمن نامدار بعد از کشتن آنجادو گفت نازنین دیدی که چگونه پدرشرا سوزاندم زرین ملك گفت قربان دست و بازویت کردم اما یکقدری صبر کن تا من بگویم ملك بهمن دید آن نازنین اسمی خواند بصورت شهباز سفیدی شد و پدید شاخه درخت نشست گفت ای ملك بهمن اگر مرا میخواهی یا در شهر بلور

بنرا گفت و پرواز نموده بدر رفت آه از نهاد ملك بهمن بر آمد دست انداخت گریبان صبری را  
ا بدامن چاك زد .

ز د دست و درید پیراهن را      کین مرده چه میکند کفن را

بسیار طپانچه بر جبین زد      خود را ز فراق بر زمین زد

هر چند گریه و زاری کرد بجائی نرسید باخود گفت نامرد از گریه وزاری چه حاصل برخیز  
و از پی مقصود روانه شو پس برخاست بجانب جنگل روانه شده مرکب خود را جستجو می نمود  
تا اینکه بجائی رسید که مرکب مشغول بچرا بود او را گرفت و سوار شد با خود گفت ای ملك  
بهمن دیگر بچه رو بشهر بندرت بر میگردی بهتر اینست که سر بگذارم باین پهن دشت بیابان بروم  
با بمقصود میرسم یا بیابان مرگ میشوم سر مرکب را برگرداند بر بیابان را بنظر سنجید سر بر بال  
مرکب نهاد مثل باد صرصر روانه شد نمیدانست بکجا میرود آنروز تا شام مرکب هیتاخت نزدیک  
غروب آفتاب رسید يك جنگل تار بك که از بسیاری درخت شب و روز در این جنگل یکی بود  
درختان تنگاتنگ یکدیگر بقسمی که شاعر گفته .

درختان تنگ یکدیگر نشسته      ره آمد شدن بر باد بسته

ملك بهمن داخل جنگل شد دست بر بال مرکب پیاده شد مرکب را بچرا سر داد خودش  
در کنار چشمه نشست دست و رو را صفاداد کمانرا بر سر چنگ در آورد چند مرغ را صید  
کرده کبابی ساخته تناول نمود همینکه بغدادش معمور شد سپر را از چهره پشت نجات داده بزیر  
سر نهاده خواهد هنوز بخواب نرفته بود که صدای ناله حزینی بگوشش رسید شنید که کسی میگوید  
ای نازنین پر جفا و ای محبوب بی وفای من تا کی از فراغت در سوز و گداز باشم و تو خبری از من نداشته باشی

سوختم و سوختم و سوختم      تا روش عشق تو آموختم

حاصل عمر سه سخن بین نیست      خام بدم پخته شدم سوختم

ملكه را دیت بجانم اما چون این صدا بگوش ملك بهمن رسید آتش در کانون سینه اش  
افتاد از آنجا که خودش هم عاشق بوده از آن عبارت عشق آمیز خیلی دلش سوخت باخود گفت  
بروم به بنیم سحاب صدا کیست و در ایندل شب در این جنگل تنها است یا رفیق هم دارد از جای  
خود برخاست و باثر صدا آهسته آمد شب مهتاب بود ملك بهمن چشمش بجوانی افتاد پس  
هفته و هجده سال در کنار چشمه نشسته شمعدانی در مقابلش میسوزد دو مینای شراب در میان  
چشمه گذاشته جام شراب در دست دارد سفره کبابی در پیش اشك خون مروارید بر صفحه

رخسارش مثل بهار جاری و گاه با آسمان نگاه میکرد و میگفت ایفلک سفله سر نگون شوی که  
 مرا باین روز انداختی گاهی از دلبر خود شکایت میکرد و میگفت ای آرام جان یقرازم و ای  
 مونس شبهای تارم .

چه شود که بچهره زرد من نظری ز بهر خدا کنی      که اگر کنی همم درد من یسکی نظاره دوا کنی  
 توشه‌ی و کشور جان ترا توهمی و جان جهان ترا      زره کرم چه زیان ترا که نظر به حال گدا کنی  
 ملک بهمین را شور عشق زرین ملک پری بر سر افتاد در پشت درختی قرار گرفت و صدای  
 ناله را بلند کرد گفت ای ملکه بقربان قد و بالایت بروم .

ای بیوفا بیا که دلم یقرا تست      چشمم براه وعده بی اعتبار تست  
 دیگر فریب وعده‌ات ایگل نمیخورم      دانسته‌ام که وعده خلافی شعار تست

اما صدای ملک بهمین که بگوش آنجوان رسید صدا بلند کرد و گفت ای صاحب ناله ترا  
 بهو مذهبی که داری قسم میدهم تو کیستی که در این شب تار همم درد منی و در این جنگل بی پایان  
 ناله میکنی ملک بهمین برخاست آمد در پهلوی آن جوان نشست و گفت برادر ترا بخدا قسم  
 میدهم تو چه کنی اینوقت شب اینجا چه میکنی و اینجا چه مملکت است و تو چرا اینطور ناله  
 میکنی آنجوان گفت ای برادر .

در دیست در دلم که گراز بش آب چشم      بر دارم آستین بدرد تا بدامنم  
 مرا در دیست اندر دل اگر گویم زبان سوزد      اگر پنهان کنم ترسم که مغز استخوان سوزد  
 منجم کوکب بخت مرا از جرخ بیرون کن      که من کم طالعم ترسم که آهم آسمان سوزد  
 ای برادر بدان که اینجا مملکت ختن است و من بسریادشاه این مملکت میباشم نام ملک  
 دارابست من یکساله بودم که بدرم از دنیا رحلت کرد مرا بدست عمویم سیرد کند چون بزرك  
 شوم مرا بادشاه ختن نماید و دختری دارد جهان آرا نام بهمن بدهد خون عمویم بتخت پادشاهی  
 نشست و لذت سلطنت را فهمید وصبت برادر فراموش کرد تا اینکه من و دختر عمویم بزرك  
 شدیم من عاشق بهقرار او بودم او هم مرا بسیار دوست میداشت پدرش از این مقدمه آگاه شد  
 دختر را دیگر نگذاشت بش من بیاید از من پنهان داشت تا اینکه طاقت من طاق سد راز دل  
 خود را با مادرم بیان کردم بخواستگاری بس عمویم رفت حکایت را بیان کرد عمویم  
 گفت من دختر بملک داراب میدهم بشرط آنکه جام جهان نمای چمنسید جم را سیربها باورد  
 مادرم آمد بمن گفت عمویت میخواهد دختر بشو ندهد خنبن سنک بزگیرا دریش یای تو گذارده  
 زیرا که جام جهان نما در طلسم قهقهه دیو و پریان جادو است اگر هزار جان دانسته باشی

یکی را نمیتوانی بدویبری و برگردی منکه این سخن واشنیدم ترك خانمان کرده در اینجا منزلی  
 گزیدم این آذوقه را مادرم برای من میفرستد اینجا نشسته ام تا اینکه بمیرم در فراق عمویم یا  
 آنکه مردی پیدا شود و مرا از اینم نجات بدهد ایجوان این بود سرگذشت من حال بفرمائید  
 هما کیستید و چگونه باینمکان آمدید ملك بهمین گفت ای برادر بدانکه منم پسر پادشاه خطا  
 هستم و حکایترا از اول تا باخر بیان کرد و گفت نامرد باشم اگر طلسم را نشکنم و ترا بمقصود  
 نرسانم شاید از توجه تو منم بوصول زرین ملك برسم دست در جیب خود نموده قلمدان بیرون  
 آورد شرح حال از برای پدرش نوشت و بدست ملك داراب داد گفت ای برادر من بطلسم بیروم  
 و تو تاده روز انتظار مرا بکش اگر بیرون آمدم فیها والا بیرون نیامدم این عریضه مرا هرطور  
 هست بیدرم برسان اکنون طلسم در کجاست ملك داراب گفت ای برادر بنشین تا صبح شود ترا  
 بطلسم برسانم القصة آنشب را بصحبت باهم گذرانند.

روز دیگر کاین جهان پر غرور      یافت از سر چشمه خورشید نور  
 ترك روز آمد آبا زرین کمر      هندوی شب را بتیغ افکند سر

در بر آمدن آفتاب عالمتاب ملك داراب دست ملك بهمین را گرفت و روانه طلسم گردیدند  
 تا رسیدند شهر آبی ملك داراب گفت از این نهر بآطرف طلسم است ملك بهمین او را وداع کرد  
 و روانه شد چون قدری راه رفت برگشت بعقب نگاه کرد بهیند ملك داراب در چکار است دید  
 حصاری از فولاد کشیده است آه از نهادش بر آمد روانه راه شد آنروز را تا شب راه میرفت وقت  
 غروب از برابر باغی نمایان شد ملك بهمین خود را بآن باغ رساند دید در باز است بسم الله گفت  
 و داخل آن باغ شد دید چه باغی بهشت آئینی است

رسیده سزه هایش تا کمر گاه      درختانش زده بر سبزه خر گاه

بسیار از آن باغ خوشش آمد قدم در خیابان نهاد میآمد تا آنکه از برابر قصری نمایان  
 در آن قصر جمعی از گلمداران در عین بودند و سر آمد همه آنها نارنین صنمی بود که در  
 بالای تخت نشسته هفت فلم مشاطه جمال کرده نیم تاج الماس را یکور بگوشه سر بند کرده يك  
 شبه حریر بر سر انداخته چهره اش چون طلیق لعل بر افروخته عرق مستی بر صورتش نشسته کیسوان  
 فقیر آسارا بدور خود خرمن نموده هوش از ملك بهمین بدر رفته.

نیری از آن غمزه دلوز جست      بر جگرش آمد و تا پر نشست

ببزار دل مایل آنحور شمایل گردید می تابانه داخل عمارت شد و سلام کرد آن نازنین  
 سلام جواب باز داد و از تخت بزیر آمد دست ملك بهمین را گرفت برد در صدر مجلس نشاند

شراب و کباب حاضر کرد بعد از صرف طعام ملك بهمن گفت نازنین شما چه کسانیید در اینجا چه میکنید و مرا که هرگز ندیده بودید چگونه اینهمه محبت کردید دختر گفت ای جوان بدانکه من دختر پادشاه چین خورشید بانو نام دارم اکنون مدت سه سال است که قهقهه دیوعاشق من شده مرا ربوده باینمکان آورده و این اوصاف را بجهت من فراهم آورده است خودش مساهی یکمرتبه بدیدن من میآید و دو جام سراب از دست من نوشیده میرود و کار دیگر با من ندارد من هم در این باغ با این نازنینان در عیس هسنم و بجز نو قدم هیچ آدمی زادی باین سرزمین نرسیده امشب ما برا دیدیم اولاً عاشق جمالت سندم ثاباً گفتم شاید بدست یاری تو اینطلمس شکسته شود و من از دست ایحرامراده خلاص شوم شاهراده هم حکایت خود را بیان کرد بعیش و نوش منقول شدند تا سب نمه شد کیران بسر حریر گسترده خورشید بانو دست ملك بهمن را گرفت و گف بر خیز استراحت کنیم بشرط آنکه از کمر پائین مرادست درازی نکنی که کشته



مسوی شاهراده قبول کرد هر دو ارهه شدند و در ناک بستر خواستند دحمر را حواب ربودند؛ ملك بهمن را خواست نمرد از وسوسه شیطان و از اثر طلسم خواست نمیرد بیطاف سد از حارخاست سمعدار را پیش کسد نگاه بر چهره دختر کرد دید عرق هستی بر صورتش سسه و چهره اش خون طوق لعل بر افروخته آهی کسید و گف بلایب بجانم .

گل گل عرق که بر رخ خود خال کرده      افسان نقره بر زری آل کرده

دست دراز کرد پیراهن را از روی شکم و پستانهای او دور کرد دید شکم مانند نقره خسام  
 نماند چون حقه سیماب پستان چون دو نار بر از آب عکس چراغ بر بدن لطیفش افتاده هوش از  
 سرش پرواز کرد عنان دل را یکبار از دست داد قدری با پستانهای آن نازنین بازی کرد او را  
 چون خرمن گل در بر گرفت و لب او را بوسید و همکید مستی شراب و وسوسه شیطان او را بر این  
 واداشت که باید گلی از گلزار این نازنین حید دست به بند زیر جامه آن نازنین رسانیده  
 بند را باز کرد خواست پرده عصمت آن نازنین را پاره نماید گه از غیب جنان سیلی بر بنا  
 گوشش خورد که بیهوش شد وقتی که بیهوش آمد دید که آفتاب دو نیزه بالا آمده بود نادم و پشیمان  
 شده بر خاست روانه راه شد هیامند تا بجننگلی رسید بر زمین نشست قدری استراحت بکند دید  
 از برابر بقدر صد هزار شیر و پلنگ پیدا شد حمله بر شاهزاده نمودند هر چند از ایشان میکشت  
 زیاد تر میشدند بازوی شاهزاده از کار افتاد تا غروب آفتاب با ایشان در جنگ بود چون قرص  
 آفتاب سر بچاهسار مغرب کشید این سیاه یکمرتبه مفقود شدند ملک بهمین خسته و مسانده  
 روانه راه شد تا بدهنه کوهی رسید دید مرکیب نازنین و لجام مرصع بچرا مشغول است او را گرفت  
 سوار شد که آن مرکب عنانرا از دست شاهزاده گرفت او را بر داشت مثل باد صرصر بدر رفت  
 تا رسید بدر همان باغ ملک بهمین را زد بزمین و در رفت ملک بهمین بر خاست داخل باغ  
 شده همان نازنین را دید که با کنیزان در عیش میباشد چون چشم خورشید بانو بر جمال شاهزاده  
 افتاد پیش آمد گفت ای شاهزاده امروز در کجا بودی ملک بهمین گفت ای نازنین از بس امروز  
 باشیر و پلنگ جنگ کرده ام بازویم خسته شده و زبانرا قوه تقریر نیست خورشید بانو گفت اینهمزحمت  
 که امروز کشیدی محض آن خطائی بود که دیشب کردی اگر شرط میکنی دیگر از این نوع خیالها نکنی  
 پیوسته و کنار قانع باشی بیابرویم در قصر والا از پی کار خود برو که کشته میشوی ملک بهمین گفت نازنین  
 دیشب شیطان مرا فریب داد چنین خطائی از من سرزد انشاء الله امشب خودداری میکنم و نمیکذارم خطائی  
 سر بزند خورشید بانو قبول کرد دست ملک بهمین را گرفت و روانه قصر شد با یکدیگر مشغول  
 عیش شدند تا اینکه خواب بر خورشید بانو غلبه کرد بسر گسترده و هر دو خوابیدند باز  
 ملک بهمین بخیال باطل افتاد از جابر خواست اراده کرد که عمل قبیح از او سرزند باز جنان سیلی  
 بر بنا گوشش خورد صبح باز خود را در همان صحرا دید و شبر و پلنگ زیاد دورش را گرفته اند  
 تا عصر با آنها در تلاش بود وقت غروب همه آنها غایب شدند شاهزاده بنا کرد بآمدن قدری راه  
 رفت چشمش بهمین مرکب ابرش افتاد او را سوار سد باز مرکب او را بدر باغ رساند الفصه هفت

شب کار ملک بهمن باینمنوال گذشت روز هفتم باز وقت غروب آفتاب آنشیر و پلنگ ها ناپدید شدند و شاهزاده همان مرکب را دید که در مقابلش حاضر شد باخود گفت فلانمرد تاکی در اینصحره شب و روزت را باین نحو میگذرائی امروز سوار این اسب نمیشوم تا بینم خدا چه مقدر کرده است پس روبه بیابان نهاده بناکرد بر رفتن تا بدنه کوه بلند شکوهی رسید قدم در آنکوه نهاده و میرفت تا آنکه آفتاب سر بچاهسار مغرب کشید ملک بهمن دید که در قله کوه آتش افروخته اند باخود گفت بروم به بینم اینروشنایی چیست بجانب آن آتش روانه شد چون نزدیک رسید در قله کوه قلعه دید شاهزاده داخل قلعه شد صدای ناله بگوشش رسید که یکی میگفت ای پروردگار لیل و نهار وای فریاد رس بیچارگان تاکی در بند اینحرامزاده گرفتار باشم رحمی کن و مرا نجاتی کرامت فرما دل ملک بهمن خیلی سوخت بیطاعت شد باثر صدا رفت دید جوانی چونماه شب چهارده رنگ ارغوانی او بزغفرانی مبدل شده و نشسته است و گریه میکند ملک بهمن پیش آمد و گفت ای برادر تو کیستی اینجا چرا نشسته و گریه میکنی آنجوان چون چشمش بملک بهمن افتاد گفت ایجوان ترا بذات خدا قسم میدهم که از اینجا برو و مرا بگذار بدرد خود بمیرم و خودرا بدرد من گرفتار مکن ملک بهمن قسم داد او را که شرح احوال خودت را بمن بسگو جوان گفت ای برادر بدانکه من پسر پادشاه شهر آکره هندوستانم پدرم ملک همایون نام دارد و اسم من منوچهر است روزی در شکار گاه دستی مرا ربود باین مکان آورد چوندیدم گشودم غریته حرامزاده دیدم از من طلب وصل کرد و گفت من روانه جادو هستم مادر فقیهه سه چشم که پادشاهان عالم آرزو دارند یکساعت با من بسر برند من چند سالست که عاشق جمال تو هستم اگر اطاعت مرا بکنی سرت را از گنبد دوار میگذرانم و اگر نمرود فعل مرا بکنی بعقوبتی ترا میکشم که مرغان هوا بحالت گریه کنند من که اینحرفرا شنیدم نگاهی بچهره اش کردم دیدم چنان غریبتی است که از دیدنش لرزه بر اندام انسان میافتد باخود گفتم الحق سزاوار است که بعد از دختر عمویم همچو غریبه را در بغل گیرم گفتم اینحرامزاده هرچه از دست بر آید تقصیر نکن اگر مرا نزاری زار بکنی ساعتی بانو هم آغوش نخواهم شد آنحرامزاده پیش آمد که مرا بیوسد چنان سیلی بر بناگوشش زدم که بیهوش افتاد بعد از ساعتی که بهوش آمد اسمی خواند از کمر پایش خشک شدم روزی یکدفعه میآید عجز میکند من دشنام میدهم مرا صد جواب میزند بکفرص نان بمن میده و میرود حالا مدت دو سالست که من بایندرد گرفتارم دختر عمویی دارم که مدت هفت سال عاشق او بودم و نجها کشیدم تا او را بچنگ آوردم سه روز که پدرم او را برای من عروسی کرده بود که اینحرامزاده مرا اینجا آورد حال ایجوان ترا بخدا

با این خنجرت مرا بکش و اینجا نمان برو که حالا جادو هر جاست خواهد آمد ملک بهم گفت ای برادر بجلال خدا تا ترا از دست این حرامزاده خلاص نکنم و طلسم را نشکنم از اینجا نمیروم هر چه آن جوان اصرار کرد ملک بهم قبول نکرد ایستاد تا بقدر یکساعت از شب گذشت لکنه ابری ظاهر شد پروانه جادو از میان ابر ظاهر شد چون چشمی بملک بهم افتاد نعره کشید که ای بنی آدم حرامزاده تو کیستی که چنین بی ادبانه داخل منزل شده باشی که مادر ترا بعزایت بنشانم شاهزاده نامدار مثل رستم داستان اسناد و شه شیر را کشید و من بر دوال کمرش زد که اگر بر کوه میزد دوباره میشد سر موئی اثر نکرد صدای ناله فولاد بآمد شد شمشیر از دم تا قبضه رد شد آه از نهاد ملک بهم بر آمد که پروانه جادو خندید گفت حرامزاده شمشیر بمن میزنی لب را بهم زد ملک بهم چرخ حورد بصورت بوزینه شد روت حرف بزید سوانست بروی دست و پای جادو افتاد هر چه عجز کرد نمری نکرد پروانه گفت اجراء داده باشم تا بصورت باسی نارانه باوزد و او را از قعر برون کرد خودش برگشت اما ملک بهم تا حسم که پس از آن قلعه سرور آمد سر به بابان نهاد میرفت و گریه میکرد باخود میگفت ای ملک بهم حیا اگر بیش زرین ملک بروی که ترا باین صورت نمیشناسد ترا میخواهد حکند که صورت همیون هسنی بهر حال باید از عشق زرین هانت بهیری میگفت و گریه میکرد و میرفت مدت هفت شبانه روز میرفت روز هفتم وقت طلوع آفتاب بیک فامه رسید که بقدر هفتصد نفر تاجر بودند ملک بهم داخل قافله سدهمه جا میآمد تا بچادر تاجر باسی رسید داخل چادر بند در برابر تاجر ایسی مقام کرده بوزینه خود را پای خواجه مالید اما این شخص را خواجه عبدالحمید حینی میانه دانه راه از سفر هند برگشته بحین ورود چون چشم خواجه بر آن بوزینه افتاد خیالی تعجب کرد با تاجر ها گفت یاران این خیالی حکایت عیب است که میوهون چنین دست آموز باشد او را گرفت صورت او را بوسید ملک بهم دست خواجه را بوسید می به جاس آوردند بوزینه برخاست جام شراب را پر کرد شش روی خواجه نگاه داشت خواجه با تاجران خنده بسیار کردند جام را از دست بوزینه گرفت و نوشید جام را بدست او داد بوزینه دست خواجه را بوسید مهرها ملک بهم جنابند خواجه و تاجران کرد که اگر یکساعت او را نمیدادند بیخلاق میشدند اما ملک بهم را شنگل گذارده بودند همسکه خواجه صدا میکرد شنگل ملک بهم در برابر بعظیم میکرد و دست خواجه را میبوسید الفصه همین طریق میگردد تا اینکه بعد از چهل روز رسیدند بشهر چین خواجه روزها که بدکان می نشست ملک بهم من مباد هر جور خرید و فروش میکرد تا کم کم شهرت بوزینه خواجه عبدالحمید در شهر سجید خیر بگوش پادشاه رسید برخاست سوار شد با وزیران و امیران آمدند نابدکان خواجه رسیدند خواجه را که چشم پادشاه افتاد از جای



جست و تعظیم کرد ملک بهمن هم تعظیم کرد پادشاه گفت شنیده‌ام که از سفر هند چیزهای تحفه آورده از جمله آنها یک بوزینه زبان فهم است خواجه گفت بلی قربانت کردم راست است من هم اراده داشتم بایشکش شرفیاب حضور مبارک شوم که شما خود تشریف فرمای کلبه این ذره این بی‌مقدار شدید سرو جانرا پیشکش حضور کردم بوزینه را پیشکش کردم چون ملک بهمن شنید که خواجه او را پادشاه پیشکش کرد یک تعظیم پادشاه کرد رفت در صف غلامان ایستاد سلطان تعجب کرد با وزیر گفت وزیر به بین این بوزینه چگونه فهمیده که خواجه او را بمن بخشید وزیر عرض کرد بله خیلی کار عجیبی است القصه پادشاه چند جام شراب خورد برخاست بوزینه را برداشت و رفتند در بارگاه سلطان در بالای تخت قرار گرفت و چهارصد نفر وزیر و امیر جابجا قرار گرفتند ملک بهمن دست بر سینه در برابر ایستاد پادشاه اشاره کرد که بنشین ملک بهمن نشست بعد از ساعتی طعام آوردند بعد از صرف غذا ملک بهمن بیرون آمد غلیانرا از دست قهوه‌چی گرفت آورد در برابر پادشاه ایستاد سلطان غلیانرا گرفت و کشید بدست بوزینه داد ملک بهمن غلیان را گرفت آورد بدست قهوه‌چی داد خودش برگشت آمد دست بر سینه در مقابل پادشاه ایستاد تا آنکه آفتاب نزدیک بغروب رسید پادشاه برخاست روانه حرم شد بخواجه سرایان گفت شنگل را بیاورید ملک چون روانه شد بدر حرم رسید ایستاد با خود خیال کرد که دل غافل تو مردی و ادعای مردانگی میکنی اینجا حرم پادشاه است چگونه بر روم آنها نمیدانند خودم که میدانم نامحرم هستم ایستاد پادشاه داخل حرم شد زنها باستقبالش آمدند دعا و ثنا را بجا آوردند پادشاه گفت جماعت امروز چیز غریبی دیدم که میمون مثل آدم حرکت مینماید چنان فرزند و چابک است که مهلت نمیدهد کس دیگر پیرامون من بگردد و خدمت مرا بکند بسیار با ادبست زنها تعجب کردند و گفتند هرگز همیشه چیزی نمیشود که میمون مثل آدم حرکت نماید پادشاه گفت اگر باور ندارید بگویم او را بیاورند تا ببینید خودتان به بینید زنهاش عرض کردند بله او را میخوانیم بینیم پادشاه بخواجه سرایان فرمود آمدند میمون را گفتند بر خیز بیای سلطان ترا طلب مینماید ملک بهمن ناچار برخواست داخل حرم شد سر را بزیر انداخته همه جا آمد تا رسید بمیان تالار در برابر روی ملک تعظیم کرد ایستاد دید که پادشاه در بالای صندلی مرصع نشسته و چهل زن ماهر و د برابرش ایستاده اما پادشاه با چهل حرم همه غرق در لباس سیاهند چشم زنها که بر ملک بهمن افتاد خندیدند پادشاه شراب خواست ملک بهمن از جا چست و مینای شرابرا برداشت جامرا پر کرد بدست پادشاه داد پادشاه وزنها خنده بسیاری کردند پادشاه گفت جماعت یکی برود بانوی حرم و داد خاتونرا بیاورد این میمونرا به بینند شاید ساعتی از غم و غصه خلاص شوند یکی از کنیزان رفته به

از ساعتی بانوی حرم چون آب حیات سراپا در سیاهی نهان از برابر نمودار شد دایه خاتون هم در عقبش آمدند در برابر ملك تعظیم کرد اما دایه خاتون صورت خود را پوشاند خندید گفت دایه خاتون صورت خود را چرا پوشانیدی مرد نامحرم اینجا نبود دایه عرض کرد قربانت کردم همین بوزینه مرد نامحرم است سلطان خندید گفت عجب مرد نامحرمی پیدا کردی میمون چه وجودی دارد که محرم باشد یا نامحرم دایه عرض کرد این حیوان نیست بلکه پسر پادشاه خطاست و ملك بهمن نام دارد پروانه چه بر او در صورت کرده است اگر از من باور ندارید از خودش پرسید سلطان رو کرد بجانب میمون گفت آنچه این میگوید راست است ملك بهمن گریان شد و اشاره کرد تا آنجا که بوزینه نام رسد گرفت از اول سر گذشت خود را تا آخر نوشت و دست داد ، داد ، اسن دید حنان خطی نوشته که چشم را خیره میسکند از مضمونش مطلع شد ، بیکه اسم خورسبید بانو را دید اسکر چاری شد و گفت جوان ترا بجلال خداییکه جان من و تو در قنیه قدرت اوست و خورسبید را چشم خودت در سایه ملك بهمن بوسه پادشاه بچشم خودت که چشم خودم دادم با کنسران صحیح و سالم بر عین دید پادشاه و با زووسایر زنها با دایه خاتون یکبار همگی سکر کردند پس از آن پادشاه دایه خاتون گفت دایه جان در عوض اینکه این جوان خیر خوشحالی ، ماداد و خاطر ما را جمع کرد دلم میخواهد که او را بصورت اصلی خودش بازگردانی دایه خاتون هر دو دست بالای چشم گذاشت طلاوس آبی طلبید اسمی خواند و قدری از آن آب بملك بهمن پاشید ملك بهمن حرحر رد خود را بصورت اصلی در آمدار حابر خاس در برابر ملك تعظیم کرد و گفت قربانت .

مطار هفه امام بگسلد مپار

مهابت نو اگر بانك بر زمانه زید

عمر و دوامت را خلاق عالم ز یاد کند پادشاه نگاه کرد دید جوانی مال از مال بدر رعه مثل سرو آزاد مدل گردن ، ماکره نازو و بیسای سینه با یکدیگر برابری میسکند پادشاه گفت جوان نشین و قدری می بخور ملك بهمن گفت زنا ، برون رفتند پادشاه ماند و دایه و ملك بهمن می ، مجلس آوردند چند حامی که شراب خورده اند ، بهمن عرض کرد قربانت کردم بفرمائید این چه شهر است و سما کیست و چه نام دارید از برای چه سیاه پوشیده اید سلطان گفت فرزندان این شهر چین میباشند و من پادشاه ایسپهرم و مال عزیزم نام دارم سب سیاه بوسی من از آنست که دختری داشتم که بجز او فرزندی نداشتم ففیه سه خدمت عاشق او شد من سه سالست که او را برده است در عالم انداخته چندین مرتبه لسكر کشیدم بچنگ او رفتم حریف او نشدم و مرا شکست داد من هم سیاه پوشیدم و از آن دختر مایوس شدم کاهنان و منجمان را خواستم گیفتم به بیند من

یحییو دینار فرزندم را خواهم دید کسی هست که دختر مرا از طلسم نجات بدهد گاهند  
 شکنده این طلسم و کشنده قهقهه در پروانه جادو ملک بهمین پسر فریدوشاه خطایست اکتوا  
 حمدالله که قدم تو شهر ما رسید دیگر غصه ندارم ملک بهمین گفت قربانت کردم این دایه خانود  
 نظر من خیلی ربر دست است چرا باحال ملکه را بجان نداده است ملک عزیز شاه گفت جواد  
 دایه خانون جناب ساحری است که اگر لب برهم نرزد زمین و آسمانرا بهم میدوزد اما حریف  
 پروانه جادو نمیشود چرا که آنرا مزاده بن خود را طلسم بند کرده است که هیچ سحر و حره  
 بر بدن او کارگر نیست بجز خجری که کشنده اوست و آن خجری در خاک پریزاد است که آن  
 مکارا بجز دایه خانون کسی بلد نیست ملک بهمین اسم خاک پریزاد را شنید و حسن نازه و جان به تنش  
 نرسد و خوشحال شد عرض کرد قربانت کردم شرط کردم در عوض اینکه شما مرا از آن صورت  
 نجات دادید طلسم را بشکست و دختر شما را بدست شما بدهم بشرط آنکه هرمانند مرا دایه  
 خون شهر ماور برساند که کاری دارم در آنجا صورت بدهم سلطان گفت بسیار خوب است نو اول  
 طلسم را بشکست و دشمن ما را رفع کن بعد از آن هر چه بگوئی اطاعت مینمایم ملک بهمین قبول  
 کرد آسب را در آن عمارت سر برد روز دیگر که نو عروس از حجله مشرق بدر آمد عالم را  
 سور جمال خود مور کرد

سحر گاهان که فرزندان انجام  
 سندن از چشم یعقوب فلک کم  
 رضا خصما به قصد این جسم کرد  
 دم گرگی نمود و گله رم کرد

در سر زدن آفتاب عالمتاب ملک بهمین از خواب باز برخاست سر و کله را صفاداد روانه  
 نارگاه شد در برابر سلطان معطم کرد دعا و شای پادشاه بجای آورد عرض کرد قربانت کردم  
 روزگار همه خوش باد که در دولت تو روزگار همه خلفان سلامت گذرد  
 عمر و دولت را حلاق عالم ریاد کند سلطان فرمود صدای گذاردند ملک بهمین فرار گرفت  
 و حکایت ملک بهمین را پادشاه بجهت امران نقل کرد وزیران و امیران خیلی تعجب کردند شکر  
 خدا را بجای آورده و در صحبت بودند که از دهه نارگاه سر و کله دایه خانون همان سد در  
 برابر سلطان معطم کرد پادشاه گفت دانه جان در کجا بودی دانه عرض کرد قربانت کردم سدارك  
 سفر ساهزاده مسعود بودم اکنون که تمام سد بخدمت رسیدم که هر وقت فرماید او را سرم ملک  
 بهمین عرض کرد فرماید همین حالا مرا سرد سلطان گفت سینه خوب دانه خانون صورت غفای  
 شد گر بیان شاهزاده را گرم بر هوا بلند شد بعد از زمانه ملک بهمین در زمین سر حوض آب و  
 هوایی نهاد گفت شاهزاده با اسحا میوادسم بیام از اسحا با طرف هرگاه بایم خواهم سوخت تو

ز اینجاست که بیروی هر نس بسر راه او میاید بیسی صدرا سن برینا سوس؛ س سرت برن -  
 میان آنطایفه بیرون بروی به گنبدی میرسی داخل آن گنبد شو ازدهائی بتو جمله میکند ازدها  
 را بکش صندوقی بنظرت میاید درش را بلزکن شمشیری هست او را بکمر به بند آنوقت من میآیم  
 ترا بندر میبرم ملک بهمین نامدار روانه شد همه جا آمد تا رسید بصحرایی که مثل گلستان ارم همه  
 زمینهای او سبز و گلهای الوان باقسام مختلف نهر های آب روان از هر طرف جاری بود درختهای کهن  
 سال از همه جور تک تک در آن چمن رسته از بوی گلها مشام تازه میشد و از ترشح آبهای روان  
 مرده زنده میشد .

\* زمین هایش بآب ابر شسته در او گلهای رنگارنگ رسته

۱ مرغان خوش الحان در شاخسار درختان بذکر ملک منان هر یکی بلحن خوش و نوای دلکش  
 مشغول بودند ملک بهمین قدم در آنچمن نهاده و خیلی دماغش چاق شده طرب و سروری بجهت او  
 حاصل شد آهسته آهسته میآمد گاهی خم میشد یکدانه گل میچید بو میکرد گاهی مثنی آب بر  
 صورت میزد که از طرف دست راست صدای بلند شد ای جوان پیش من بیآکه باو حرفی دارم ملک  
 بهمین نگاه کرد دید يك نازنین صنم با لباس غریبی گیسوان عنبر آسا را بدور خود خرمن کرده و در  
 زیر درختی قرار گرفته و او را طلب میکند خواست برود به بیند چه میگوید که صدای دیگر بلند  
 شد جوان پیش او مروتز دهن بیاتابا تو بگویم شاهزاده نگاه کرد دید این چمن پر شد از خیل گلعداران  
 یکی راه میروند یکی خوابیده است دو تا سه تا پیش هم نشسته اند می میخورند .

نوگویی ساحت بستان بهشت عدن را ماند	ز بس غلمان و حور آنجا قطار اندر قطار آید
یکی گیرد بکف لاله که تر کبب فدح دارد	یکی از گل بوجد آید کز او بوی نگار آید
یکی بیند چمن را بی تاامل مر حبا گوید	یکی بیند سمن را مان صنع کرد گار آید
یکی بر سبزه میغلطد یکی بر لاله میرقصد	یکی گاهی رود از هوش یکی گه هوشیار آید
زهر سوئی نوای ارغوان و چنک و نی آید	زهر گوئی صدای بربط و طنبور و تار آید
یکی آنجانو از دنی یکی آنجا گسار دمی	صدای های وهوی وهی زهر سو صد هزار آید

تا ملک بهمین را دیدند همه دست از کارهای خودشان کشیدند هجوم آوردند بسر ملک بهمین  
 متصل فریاد میزدند جوان پیش من بیا ملک بهمین نمیدانست حرف کدامرا شنود یکی میگفت مال  
 من است دیگری میگفت خودم او را دیدم بمن تعلق دارد باهم نزاع میکردند فریادسان با آسمان  
 میرفت و ملک بهمین میخندید تا آنکه بقدر با صد هزار زن دور سا هزاره را گرفتند ملک بهمین هر چه  
 نگاه کرد مرد در میان آنها ندید هی فریاد میکرد جماعت شما مگر انسانرا ندیده اید بگذارید

بروم آنها گریبان او را گرفته بودند و رها نمیکردند تا اینکه ملک بهمین به تنگ آمد بدر گاه خود  
 بیناید که خدایا مرا از دست این گروه نجات بده که قادر قدرت نما قدرت نمود صدائی بلند شد  
 که آن گروه همه کوچه دادند از برابر چشم شاهزاده بر جمال آفتاب طلعت دختری افتاد که  
 اگر مانی نقاش سرازقبر بدر آورد نمیتواند يك حلقه چشم او را بکشد چشم بیننده روزگار مثلش  
 رانده و بدر پیر فلک نظیرش بوجود نیاورده لباس زری و اطلس و کمتخا در بر کرده سر تا پا غرق  
 دریای الماس و جواهر کمر خنجر در میان تاج هفت کنگره پادشاهی از یکدانه گوهر بر سهفت قلم مشاطه  
 حمل کرده بر مرکب صرصر تک هامون نورد سوار شده نمایان شد صدای زدگیسو بریده ها چه خبر  
 است که با یکدیگر نزاع میکنند همه یکبار بر زمین ریختند در مقابل دختر سجده کردند عرض کردند  
 ملکه آفاق سلامت باشد يك جوانی اینجا آمده است مرد است ما بر سر او نزاع مینمائیم آن دختر  
 خون اسم مرد شد گفت که جاست آن جوانان عرض کردند حاضر است گفت بیایید او را دختران  
 نزد شاهزاده آمدند گفتند جوان ملکه آفاق تو را میطلبد ملک بهمین در برابر تعظیم کرد دختر  
 گفت جوان سما مرید ملک بهمین عرض کرد پس نافع دانستید زن باشم بله مردم دختر گفت که جانی  
 هستنید ملک بهمین گفت زیر آسمانی و بنده خدا دختر گفت بسیار خوب چکاره هستی واسمت چیست  
 شاهزاده گفت ناحرم واسم عبدالوهاب است دختر گفت آبا در ولایت شما بیجز تو مرد دیگر هم  
 هست یا تو تنها مردی ملک بهمین گفت در همه جای دنیا مرد است منهم یکی از آنها هستم مگر شما  
 مرد ندیده اید و در میان سما مرد نیست دختر گفت خیر ما مرد ندیده ایم ناپا امروز در میان ما مرد  
 بهم میرسد ملک بهمین پرسید که اگر مرد در میان شما نیست چگونه نسل از شما بهم میرسد دختر  
 گفت درختی است در میان این جنگل هر دختری که بالغ میشود خود را با آن درخت میمالد بقدرت  
 خدا آبستن میشود باز دختر میزابد الفصه پس از گمتگوی زیاد دخترها ملک بهمین را سواراسب  
 کردند و روانه شدند تا رسیدند بشهر داخل دروازه شدند ملک بهمین دید در دکانها همه زن نشسته  
 است خرید و فروش مینماید همه جا از کوچه و بازار گذارنده تا رسیدند بدهنه بارگاه پادشاه پیاده  
 شد ملک بهمین هم پیاده شد داخل بارگاه شدند که یکپاره چهارصد امیر از روی صندلی برخاستند  
 تعظیم کردند پیرزن بلند قامتی از روی صندلی برخاست تعظیم کرد عمامه وزارت بر سر بسته پادشاه  
 امر کرد صدائی گذاردند ملک بهمین قرار گرفت منجلس نزم آراستند ساقیان ماه طلعت در می دادن  
 مسغول شدند

حریف بزم میا نموده از هر باب  
 نی و چمانی و جنک و چغانه وارغن

اساس عیش مر سب نموده از هر باب  
 می و چمانه و تار و ترانه و طنبور

هوان را سی نگوییم کیستی و چگونه با این مکان افتادی که من تا بحال مرد ندیده بودم ملک بهمین  
گفت تا من بنده تاجرم و اسم عبدالوهاب است باجمعی از بزرگانم در کشتی اراده سفر هندو ادا کنیم  
کشتی اما طوفانی شد من سبک دمخته باره گیر کردم آمدم در اینجا چهل روز در روی آب دریا بودم  
ملکه گفت جوان تاجری گفت به تاجرم گفت بسیار خوب حالا که پیش من هستی پادشاهی رسیده  
تا قیامت از دست من خلاص نداری ملک بهمین بانمود گفت و او بلا من آمده ام طلسم بشکنم این  
دختر میگوید تو تا قیامت پیش من هستی القصه شب بر سر دست در آمد

شب چو مشکین عمامه بر سر بست

آسمان از ستاره زیور بست

زهره در پیش بام زنگلری

طاقی از سیم و طاقی زریست

چهل چراغهای بارگاه را روشن کردند بقدر چهار صد چراغ روشن شد

ز شمع و چراغ یسار و یمنین

جهان گشت روشن چو خلد برین

ملکه وزیر و امیرانرا مرخص کرد مجلس خلوت شد با چند نفر کنیزان ماندند شاهزاده

برخواست که برود ملکه گفت جوان بکجا میروی وزیر و امیرانرا محض خاطر شما مرخص کردم

که ساعتی را با شما بفراغت دل صحبت بدارم برخاست از تخت بزیر آمد دست ملک بهمین را گرفت

آورد روی تخت او را نشاند دست در گردن ملک بهمین کرد چند یوسه آیدار از لعل لب شاهزاده

بر داشت و به ملک بهمین گفت راه فرار نداری و از اینجا نمیتوانی بیرون بروی بیخود خیال مکن

و خود را زحمت مده شاهزاده تو کل بر خدا کرد و نشست بمی خوردن تا اینکه شش ساعت از شب

گذشت بستر حریر گسترده ملک بهمین با ملکه خوابید اما ملکه نگذاشت که شاهزاده تا صبح

استراحتی بکند القصه هفت بیست روز ملک بهمین نامدار در آن شهر بسر برد روز بیست و یکم

با خود خیال کرد نامرد تاکی بدست این گیسو بریده خود را اسیر کرده و بفکر یارت نیستی

که آیا چه بر سرش آمده است از دست این سلیطه باید گریخت اما صبح که از خواب برخاست

در بارگاه نرفت نشست بنا کرد بگریه کردن چون بارگاه ملکه آراسته شد هر چه نظر کرد

ملک بهمین را ندید کس فرستاد او را بیاورند ملک بهمین نیامد ملکه خودش از عشقی که داشت

برخواست رفت در منزل ملک بهمین دید شاهزاده نشسته است سر بزبانوی غم نهاده است مثل ابر بهار

گریه میکند اشک چون دانه گوهر بر صفحه رخسارش فرو میریزد آتش در نهاد ملکه افتاد پیش آمد

سر ملک بهمین را بزانو گذاشت دست بر زلف و کاکل چون بسنبلش میکشید گفت جوان بلایت

بجانم قربانت بروم ترا چه میشود که گریه میکنی بگو بینم که ترا اذیت کرده است کدام یک از این گیسو بریده ها نافرمانی کرده اند ملك بهمن گفت ملكه آفاق سلامت باشد از هیچکس دلتنگی ندارم و کسی مرا اذیت نکرده است گریه من از آنست که شما مرا در يك عمارت حبس کرده اید نمیکذارید بیرون بروم بکهدری در این بیابانها بگردم شکری بکنم دلم باز شود ما هسا در مملکت خودمان هفته یکمرتبه دو مرتبه بشکار میرویم اگر نرویم دیوانه میشویم دختر گفت جوان راست میگوئی و حق بجانب تست اما میترسم ترا رها کنم بگریزی بروی و اگر گریختی آنوقت چه کنم ملك بهمن خندید و گفت راست گفته اند که زنان ناقص عقلند ملكه من بکنفر کجا خواهم رفت که تو مرا بچنگ نیآوری اگر از من خلطرت جمع نیست چند نفر از این دختران همراه من کن بروم قدری بگردم شکری بکنم تفریح دهائی بنمایم عصر بر گردم باز بخدمت گذاری



مشغول شوم ملكه گفت اگرچه بی تو یکدقیقه آرام ندارم اما بجهت اینکه رفع کسالت تو بشود برو ملك بهمن خوشحال شد برخاست تعظیم کرد و اسلحه پوشید غرق دریای آهن و فولاد گردید مرکب کوه پیکر با زین لجام مرصع کشیدند شاهزاده سوار شد بفرموده ملكه صد نفر دختر در رکاب ملك بهمن سوار شدند همه جسامت ملك بهمن در جلو و دختران در عقب سرش بودند اما شور عشق ملك بهمن در کاخ دماغ هر يك از این دختران بسرحد کمال است و آتش محبت شاهزاده در قلب هر يك از ایشان شعله ور باخود میگفتند کاش این جوان میل داش بجانب ما باشد

و خیالات فاسد میکردند ملك بهمن هم سلطان عشق زرین ملك پری شهره بند وجودش رامسخر کرده هر ساعت هوای جنگل و بوی گل ریحان ترشح آبهای روان مستی شراب شورش در سرش انداخته میرفت تا بچمن خوش آب و هوایی رسید که چشمه های آب از هر طرف جاری و درختان بید مجنون در سرچشمه ها روئیده مرغان خوش الحان بذاکر ملك منان هریك بنوای صدا را بلند کرده اند بسیار جای باصفائی که نشان از روضه خلد برین میداد بنظرش جلوه کرد ملك بهمن رو بجانب دختران کرد گفت جماعت در اینجا پیاده شویم قدری می بخوریم و رفع کسالت خستگی را بنماییم دختران در مقابلش تعظیم کردند و همگی دست بر یال مرکب پیاده شدند فرش حریر گسترده و بساط عیش چیدند بزرگ دختران چند نفر از دختران که همراه بودند گفت نشستند صدای دف چنگ و بربط و موسیقی را بر فلک رسانیدند پس دختران دور مرکب شاهزاده را گرفتند و زیر بغلش را گرفته پیاده اش کردند ملك بهمن آمد روی مسند قرار گرفت صد نفر دختر در برابرش صف کشیدند ساقیان سیه بین ساق باده های رواق بصد طعطر ابق بگردش در آوردند سفره طعام گسترده ملك بهمن عدا صرف کرد سفره را بر چیدند مجدداً بزم را آراستند ساقیان در می دادن شدند مطربان در حوانندگی چنان بزمی شد که زهره سر از چرخ فلک بیرون کرده نمایش بزم ایشان را عینمود.

شهدوشکرو شیشه و شمسه و شاهد	رود و دف و طنبورو نی و بربط و هرمر
هیبود کباب بسره هم نقل مهنا	بوی طعام سره هم آنس مزغفر

القصة شاهزاده چند جامی شراب نوشید دماغش حاق شد رو کرد بجانب بزرگ دختران و گفت در این مملکت از اینمکان جایی بهتر هست که برویم و شکاری کرده عصر برگردیم دختر عرض کرد بله قربانت کردم خیالی جاهای با صفا در این مملکت است اما از همه بهتر در طرف دست راست حای بسیار خویست که هم سکار دارد و هم محل تفریح و سیاحتست در یکطرف این بیابان کوهیست که جنگل و گل و لاله زیاد دارد و از هر جور پرند و حرنده در آنکوه منزل دارد آساری از قله کوه در آنچمن میریزد که بقدر دویست سنک آبست.

کساده چشمه از قله کوه	گل و لاله بگرد چشمه انبوه
حورد بر کوه و کوبد سنک بر سنک	صدای او رود فرسنک فرسنک
بسر اندر بر زده مرغایانش	بجای مسوج بر آب روانس

آنقدر تعریف کرد که شاهزاده مایل در رفتن آنمکان شد فرمود مرکب کشیدند سوار شد دختر عرض کرد جوان بکجا میخواهی بروی ملك بهمن گفت میروم با آنجاییکه تعریفش را



میکنی دختر گفت جوان از جمله محالات است که تو بخواهی در آنجا بروی شاهزاده گفت چرا دختر گفت برای اینکه اولاً ملکه بما فرموده است ترا در آنجا ببریم ثانیاً نصف آنصحرا طلسم است ماها نمیتوانیم بیاییم ملک بهمین گفت اینکه حکایتی ندارد در آنطرف که طلسم است نمیرویم از دور تماشا میکنیم اگر هم ملکه پرسید چرا رفتید من جوابشرا میدهم سوار شوید دختران هرچه کردند که نرود فایده نکرد عنان مرکب را برگردانید بجانب دست راست روانه شد همهجا آما تا به آن صحرا و کوه رسید دید در حقیقت بهشت است همه زمین آن چمن يك لکه خاک ندارد رو را بجانب آن دختر کرد و گفت حد طلسم تا کجاست دختر عرض کرد تا لب آنچشمه است و از چشمه با آنطرف کسی نمیتواند برود ابداً ملک بهمین که اینرا شنید با خود گفت تا مرد تاکی خود را اسیر جمعی زن کرده تازیانه را بر کتف مرکب زد بجانب آنچشمه روان شد دختران هر چند عجز کردند فایده نبخشید عاقبت دورشرا گرفتند که هانغ بشوند شاهزاده شمشیر را کشید چند نفر را قلم کرد رو بگریز نهاد جنک و گریز میکرد تا از میان آن طایفه بیرون رفت دختران نعش ها را برداشته روانه خدمت ملکه شدند اما ملک زاده اعظم چون از دست آن دختران رهایی یافت سر در بیابان نهاد نمیدانست بکجا میرود تا اینکه آفتاب بجای ظهر رسید گنبدی از برابر نمودار شد شاهزاده قدم بدر گنبد گذارد که دید صدای غریب و عجیب ظاهر شد از دهانی چون پارچه کوهی نمایان شد حمله بر شاهزاده کرد ملک بهمین نامدار شمشیر آبدار کشید چنان بردو ال کمرش زد که دو نیمه شد رعد و برق و طوفان و صاعقه ظهور بظهور رسید و آن گنبد خراب شده بروی هم ریخت نفی را بنظر در آورد ملک بهمین قدم در نف گذارد و چند پله پائین رفت صدائی از عقب سر شنید که ای بنی آدم حرامزاده تو کیستی که قدم در مکان من گذارده ملک بهمین نگاه کرد طرفه عفرینه را دید دست بشمشیر حواله آن حرامزاده کرد که آن عفریت اسمی خواند که دست ملک بهمین در هوا خشکیده و زورش تمام شد جادو آمد که سرش را از بدن جدا نماید ملک بهمین سر بسوی آسمان کرد و گفت پروردگارا روا مدار که من در غرت تا کام شهید شوم پدر و مادرم چشم براه من باشند يك بار دیگر زرین ملک را نه بینم .

مراد بنده را چاره تودانی

خدایا جباره بیچارگانی

از این اندوه بر آورشادی من

چنان کز شب بر آری روز روشن

که قادر قدرت نما قدرت نمود چشم آن حرامزاده که بر حلقه های چشم و شکنج زلف شاهزاده افتاد یکبار صد هزار تیر دلدوز از صف مزگان ملک بهمین بر هدف سینه آن پتیاره آمد و تا پر جا گرفت آهی کشید و گفت ای جوان دلت میخواهد از کشته شدن خلاص بشوی و ترانکشم

بهمن گفت آن کیست که زندگی نتواند البته بکشته شدن رضا نیستم آن حرامزاده گفت  
میخواهی ترا نکشم هر چه میگویم اطاعت مرا کن بدانکه من مایل توشدهام .

آشکرا کنم ایندرد که بر جان دارم عاشق روی توام از تو چه پنهان دارم

جوان اگر پادشاهی عالم را میخواهی دست بگردن من در آور و از شربت وصال من سیراب

شو که همه پادشاهان عالم آرزوی این مطلب را دارند ملک بهمین دید که آن پیاره محو جمالش  
شده سر تسلیم پیش آورده با خود گفت نامرد خدا یارتواست که این حرامزاده مایل توشدهام  
اگر درشتی کنی کشته خواهی شد گفت ملکه بروح ابلیس همانساعت که چشم بر جمال شما افتاد  
عاشق شدم اما نرسیدم بروز بدهم عبادا بر ملکه گران آید عزیت گفت به به ابلیس راهم که شما  
پرستش مینمائی یقین کردم که بجمال من عاشقی چرا از من خوشگل تر کسی در کره ارض نیست  
ملک بهمین را رها کرد اسم میخواند شاهزاده بحالت اول برگشت پس دست شاهزاده را گرفت  
روانه شد تا بقصری رسیدند داخل شدند بمی کشیدن مشغول شدند تا سر جادو از باده گرم شد  
ملک بهمین پرسید نازنین فرماید که شما گلی از کدام گلستانی و سروری از کدام بوستان هستید  
جادو گفت جوان بدانکه ما سه خواهر بودیم یکیرا بصورت ازدها شده بود کشتی مرا ریحانه  
جادو خواهر پروانه میگویند و من از همه کوچکترم خواهرم پروانه طلسمی بسته و تن خود را  
طلسم بند کرده است آنشمشیر که کشنده اوست در اینجا بدست من سپرده و خودش در طلسم  
بسر میرد اگر پروانه بداند که تو خواهر او را کشته و من هنوز ترا نکشته ام مرا و ترا بعقوبتی  
بکشد که مرغار هوا و ماهیان دریا حال ما گریه کنند ملک بهمین شکر خدا را بجا آورد تا اینکه  
جادو مست شد بر پشت خوابید و گفت بسم الله ایندولتی که نصیب تو شد جمیع پادشاهان آرزوی  
آنها دارند ملک بهمین از خدا مدد خواست بروی آن حرامزاده افتاد دست بحلقش رسانید آ تقدر  
فشار داد که حانس از راه عاشق محله بدر رفت رعد و برق و صاعقه و طوفان بند بعد از ساعتی  
شاهزاده چشم گشود نه باغی دیدنه عمارتی صندوقی دید که میان صحرا گذارده بر خواست پیش  
آمد درش را باز کرد شمشیری در میان صندوق دید دست دراز کرد شمشیر را برداشت بسم الله  
گفت بر کمر بست که شب بر سردست دو آمد

بر آراست شب روی مانند ماه برافین مشکین و خال سیاه

خسب طره افکنده مه را ز دوش سر زلف مه گشت عنبر فروش

ملک بهمین آنشب را تا صبح در زیر درختی بسربرد

رود دیگر که طفل این مکتب بخته را شست از سیاهی شب

آسمان زد برسم هر روزه قلم زر بلوح فیروزه

ملک بهمن نامدار از جای خود برخاست که برود دید که ملکه شهر زنان با لشکری از ستاره افزون ایستاده رو بملک بهمن گذاردند که او را دستگیر نمایند که از روی فلک دستی نمایان شد گریبان شاهزاده را گرفت بهوا بلند کرد ملک بهمن چشم باز کرد خود را در بارگاه پادشاه چین دید برخاست تعظیم کرد پادشاه پرسید شاهزاده در این مدت کجا بودی ملک بهمن حکایت را از اول تا آخر نقل کرد امیران و وزیران همه تحسین کردند پس از آن پادشاه رو بجانب ملک بهمن کرد گفت جوان سلامتی کی بطلم خواهی رفت ملک بهمن عرض کرد قربانت گردم هر چه زودتر اینکار بشود برای من بهتر است پادشاه گفت امشب را استراحت بنمائید فردا بروید اینعقد را بکشاید ملک بهمن برخاست تعظیم کرد و بمنزل خود رفت تاصبح بعیش و نوش بسر برد روز دیگر در سرزدن آفتاب ملک بهمن نامدار سر از خواب برداشت بحمام رفته سر و کله را صفا داد از حمام بیرون آمد داخل بارگاه شد در برابر پادشاه تعظیم کرد و گفت .

روزگارت همهخوش باد که در دولت تو روزگار همه خلقان سلامت گنود

عمر و دولت را خلاق عالم زیاد کند پادشاه گفت فرزند ییا بنشین ملک بهمن بر روی صندلی قرار گرفت وزیران و امیران تعظیمش کردند ساقیان آفتاب طلعت می بگردش در آوردند سر پادشاه و ملک بهمن و اهل بارگاه از باده ناب گرم شد مطربان خوش الحان سازهای گوناگون را ساز کردند پادشاه رو بجانب امیران کرد و گفت الحق اینجوان نیکو جوانیست و برارنده سلطنت دارد همه تصدیق کردند ملک بهمن از جا برخاست عرض کرد قربانت گردم فرمائید دایه خاتون هر بسر رشته طلسم برساند پادشاه امر فرمود دایه خاتون بصورت عقابی شد شاهزاده را برداشت بهوا بلند شد تا بیابانی رسیدند شاهزاده را بر زمین گذارد و گفت اینجاسر رشته طلسم است قدری که رفتی قلعه پروانه میرسی او را علاج کن طلسم نسکسته میشود آنوقت من میآیم ترا بدر میبرم ملک بهمن نامدار دامن یلی را بر کمر زد و نوکل بذات پاک خداوند کرده میرفت تا قلعه نمودار شد داخل قلعه شد دید همایجان نشسته و گریه میکند اما چون چشم ملک بهمنوچهر بر ملک بهمن افتاد گفت ای برادر نوبصورت بوزینه شدی چگونه خلاص شدی و چرا دوباره باینفاه آمدی شاهزاده نامدار حکایت خود را بیان کرد منوچهر گفت اگر جادو را میخواهی امروز سه روز است که خبر مرک ریحانه را سینه و بگریه وزاری مشغول است صبر کن تا شب شود وقتی کسیه از حجره اش بیرون آمد برو و در گوشه زیر درختی پنهان شو با خواب برود او را بکش و جان عالم را خلاص کن ملک بهمن نشسته با منوچهر گرم صحبت شد تا صبح سردست آمد و پروانه جادو

از منزلش بیرون آمد کنیزی در جلو چراغ و آفتابه در دست و پروانه از عقبش آمدند از جلو روی ملک بهمن گذشت و باب ناختن رفت ملک بهمن از جای برخاست و بسم الله گفته رفت در زیر تخت پروانه پنهان شد که پروانه آمد در بالای تخت نشست قدری گریه و زاری کرد چند جامی شراب زهر مار کرد آنوقت رو بکنیز کرد و گفت امشب اضطراب غریبی در دل من افتاده قاتل من هر جا باشد امشب بسر وقت من خواهد آمد کنیز گفت بانو سلامت باشد که را قدرت آنست که اینجا قدم بگذارد شما استراحت کنید من کشیک شما را میکشم پروانه خاطر جمع شد خواهید کنیز هم بیرون رفت بکشیک کشیدن مشغول شد ملک بهمن صبر کرد تا نغیر خواب این حرامزاده بلند شد از زیر تخت بیرون آمد شمشیر را از ظلمت غلاف نجات داد چنان بردو ال کمر آن پیاره زد که دو نیمه شد رعد برقی و صاعقه و طوفان جستن کرد نزدیک بود زمین و زمین بهم بخورد ملک بهمن سر بزانو گذارد و بعد از ساعتی سر بلند کرد چشم گشود نه قلعه دید نه عمارت خود را در قلعه کوه دید که ناریکی شب جهانرا فرو گرفته .

شبی بود مانند قطران سیاه ، نه سیاره پیدا نه پروین نه ماه

شاهزاده خود را در زیر سنگی رسانید شب را بسر برد روز دیگر که آفتاب زرین بسال ندای قم باذن الله در داد جهانرا بنور خود مزین گردانید ملک بهمن نامدار از جای خود برخاست قدری که راه آمد دید ملک منوچهر پسر ملک همایون شاه هندی صحیح و سالم ب جستجوی ملک بهمن مشغول است چشمش که بشاهزاده افتاد خود را بدست و پای ملک بهمن انداخت عنبر خواهی بسیار نمود ملک بهمن صورتش را بوسید دست یکدیگر را گرفته میآمدند که ناگاه صدای نعره از آسمان بلند شد که ای جوان بنی آدم مادر من بتو چه کرده بود که او را کشتی باشی که رسیدم ملک بهمن نظر کرد طرفه غریبتی حرامزاده را دید شاهزاده ایستاد که غریتر رسید دست را بدار شمشاد کرده حواله ملک بهمن نمود شاهزاده عالیقدر زیر بغل آن حرامزاده را خالی دید نواخت بزیر بغلش که هیکل وار از شانهِ اش بیرون آمد رعد و برق صاعقه شد بعد از ساعتی ملک بهمن دید که نعل آن حرامزاده مانند کوهی افتاده از کوه سرازیر شد روانه شد تا بدر همان باغ رسید داخل شد خورشید بانو و کنیزانش جلو آمدند بروی دست و پای ملک بهمن افتادند شاه زاده صورت او را بوسید آنچه که بر سرش آمده بود بریف کرد خورشید بانو از سلامتی پدرش خوش حال شد ملک بهمن گفت نازبین حالا طلسم شکسته شد باقی دارد خورشید بانو عرض کرد خیر چیزی باقی نیست شاهزاده سکر خدا را بجا آورد بمی خوردن مشغول شدند چون سر ملک بهمن از باده ناب گرم سد یکمربه دندسرو کله دابه خانون نمودار

بد از دهنه عمارت داخل شد گفت شاهزاده برخیزید بسر گنج خانه بروم ملك بهمن و منوچهر  
 اخورشید بانو برخاستند روانه گنج خانه شدند در هارا گشودند چشم ملك بهمن بر یکجام  
 لالا افتاد که در میان گنجخانه بروی میز طلا گذارده اند جامرا برداشت پر از شراب کرد و  
 ر لب گذارد و نوش جان کرد که صدای نوش باد بلند شد ملك بهمن خیلی خوشنود شد جامرا  
 بر بقل گذارد نگاه کرد چهار صفه دید در هر صفه دید صد خم خسروی مملو از جواهر هفت  
 نك سر هر خم يك طشت طلا و يك همای مرصع بود ملك بهمن همه را در آنجا گذارد دایه  
 خاتون دور گنج را طلسم بند کرد اسمی خواند چوبی بر زمین زد زمین شکافته شد تختی از  
 زیر زمین در آمد شاهزاده ها و خورشید بانو روی تخت نشسته دایه خاتون بنا کرد خوردخواندن  
 تخت حرکت کرده بهوا بلند شد بعد از ساعتی بدرگاه پادشاه بر زمین آمد شاهزاده ها برخاستند  
 داخل بارگاه شدند در برابر پادشاه تعظیم کردند ملك بهمن دعا و ثنای پادشا هرا بجا آورد  
 پادشاه از تخت بزیر آمد صورت ملك بهمن را بوسید منوچهر را دریافت نمود دست ملك بهمن  
 را گرفت روانه حرم شد خورشید بانو را دید که نشسته است اهل حرم بدورش حلقه زده اند  
 بانوی حرم سر و رویش را میبوسد چشم خورشید بانو که بر جمال پدر افتاد از جا جست و بروی  
 پای پدر افتاد پدرش صورت او را بوسید بعد روانه بارگاه شد طبل بشارت زدند شهر را آیین  
 بستند مدب سه شبانه روز عیش برپا بود بعد از سه روز منوچهر بملك بهمن گفت شاه زاده  
 ماندن من دیگر در اینجا صورتی ندارد بفرمائید هرا بشهر پدرم برسانند که پدرم چشم براه  
 است ملك بهمن پادشاه گفت دایه خاتون را بفرمائید او را بشهر پدرش برساند پادشاه امر کرد  
 دایه خاتون بصورت عقابی شد گریبان ملك منوچهر را گرفت و برهوا بلند شد او را بشهر خودش  
 رسانید برگشت آمد بعیش مشغول شدند بعد از چند روز دیگر ملك بهمن از روی صندلی بر  
 خاست در برابر پادشاه تعظیم کرد عرض کرد قربانت کردم حالا که الحمدلله طلسم را شکست  
 و ملكه را نجات دادم مرا مرخص کنید تا بروم بمملکت چین که پادشاه زاده آن ملك عهدی بسته  
 که دختر عموی او را بگیرم برایش عروسی کنم و اکنون چشم براه منست پادشاه گفت فرزند  
 تو خدمت خیلی بزرگی بمن کرده ای تا نلافی خدمت ترا نکنم نمیگذارم بروی ملك بهمن  
 عرض کرد قربانت کردم میروم و کار آنجوانرا درست کرده صورت میدهم بر میگردد پادشا  
 گفت فرزند خیال دارم خورشید بانو را برای تو عروسی کنم پادشاهی این شهر را بتو بسپارم  
 خودم در گوشه بعبادت بسر برم ملك بهمن عرض کرد تا بروم و عروسی از برای آن شاهزاده نکند  
 آرام بگیرم اگر شما مرا مرخص کنید درویش میشوم بلباس درویشی میروم یا خود را هلاک

تیمم یا بمقصود میرسم پادشاه گفت شاهزاده حالا که دل میخواست بروی اختیار ما تست ملک بهمن گفت بفرمائید دایه خاتون مرا شهر چین برساند پادشاه گفت کسی برود در حرم دایه خاتون را بیازردن خواجه فرهاد خواجه خورشید بانو بحرم آمد و حصیل را برای خورشید بانو نقل کرد همیشه آن بازیگر شنید که پدرش میخواست او را بملك بهمن بدهد و عروسی نکند شاهزاده قبول نکرده آتش رشك دلش شعله ور گردید گفت اگر نگذارم دایه ام او را بمقصود برساند لچك خرابانان عالم بر سرم باشد رو بچاب دایه خاتون کرد گفت دایه جان اگر ملك بهمن را بری خود مرا میکشم دایه گفت ملکه حکم پادشاهست چطور میشود نروم خورشید بانو گفت من جواب پدر مرا میدهم رو کرد بخواجه فرهاد گفت برو پدرم عرض کن که دایه خاتون ناخوش است نمیتواند ارجای خود حرکت کند خواجه آمد در بارگاه حصیل را خدمت پادشاه عرض کرد پادشاه گفت فرزند چند روزی صبر کن احوال دایه خوب شود و شما را سرد شاه زاده عرض کرد صبر میکنم خودم میروم پادشاه هر چه اصرار کرد ملك بهمن قبول نکرد و از جا برخاست آمد منزل خودش مکمل و مسلح شد از میل ابلق ناعل موزه از نعل موزه تا میل ابلق غرق دریای یکصد و چهارده پارچه اسلحه شده و اسب صرصر نك هامون نوردی بزیر زمین خدنگ و غلشیه پوست پلنگ در آوردند ملك بهمن پادرجله رکاب گذارد

هر دو کف پاچه کوفت برخاک      برخانه زین شمش حلالک

پادشاه گفت فرزند میخواهی لشکر همراهت بکنیم ملك بهمن گفت خیر لازم نیست يك بلد راه همراه من بمانید که مرا راهنمایی نکند من است پادشاه بلندی همراهش کرد اما ملك بهمن از دروازه شهر بیرون آمد همه جا نالند میرفتند تا بحسنگلی رسیدند غروب آفتاب بود پیاده شدند ملك بهمن شکاری کرد کبابی ساختند و خوردند بعد از عدا ملك بهمن به بلد گفت نشستن ما صورت ندارد برخیز برویم برخاستند سوار شدند رو براه نهادند مدتی بیست و پنج روز راه رفتند شبانه بیست و ششم از فضای آسمانی بلد راهرا گم کرد

قصا دسی اسب دارد پنج انگشت      چو خواهد از کسی کاهی بر آرد

دو بر چشمش بهد دیگر د و بر گوش      یکی بر لب نهاد گوید که خاموش

العصه چون صبح شد خود را در صحرای بی آب و علفی دیدند ملك بهمن به بلد گشت اینجا چه مکانیست شهر ختن چقدر مانده اسب بلد متعمر شده عرض کرد شاهزاده گویا راه را گم کرده باشیم ملك بهمن عمگین شده رو براه آوردند مدتی سه شبانه روز راه رفتند بجزر نك روان و خار معیلان چیر دیگر سود گرمی آفتاب در آن بیابان سنگ را گداخته بود به آب

بود نه آبادایی هر کبان از رفتار نار ماندند شاهزاده و بلد پیاده شدند دامن زره را بر کمر انداختند سه شبانه روز دیگر نشنه و گرسنه آمدند و از حرارت آفتاب صورت هر دو سیاه بود از تشنگی زبان یاری گفتار نداشت پاهای هر دو آمله کرده بود بلد از زور تشنگی غش کرد ملك بهمین چند قدمی او را بدوش کشید که بلندجا را تسلیم نمود شاهزاده بالای سرش نشست قدری گریه کرده لاعلاج برخاست برآه افتاد گریه میکرد و میرفت تا از دور سیاهی دید گویا درختی است جهد کرد با خود را بصد هزار زحمت بآن درخت رسانید دید چشمه آبی پای آن درخت میگفت شکر خدا را بجای آورد کف آبی برداشت خورد نشست پاهای خون را در میان آب گذارد که سوید ناگاه دید که از پرده بیانان پیر مرد ژولیده مو صورتش مثل مرکب سیاه ریس زرد بلندی تا دم ناف دارد چشمها بر گشبه مثل دو طلس خون از راه رسپا آمد در کنار چشمه نشست خیره خیره بصورت ملك بهمین نگاه میکرد شاهزاده از دیدن آن پیر پشتش بلرزه در آمد گفت ای پسر مهربان اینجا چه مکانیست و شما چه کسید پیر گفت ای جوان اول تو بگو کیستی و از کجا آمده و اهل کدام داری و در اینجا چه میکنی ملك بهمین با خود گفت دل عاقل این پیر نباید از راست گویان باشد چه واجب که من هم راست بگویم گفت پسر جان من تاحرم و خواجه رسید نام دارم از اهل حین میباشم پیر گفت از کدام طرف آمدی ملك بهمین آن بیانان را که آمده بود نشان داد پیر سری بکان داد گفت جوان ناچری گفت یله پیر گفت تو ملك بهمین پسر ملك فریدون شاه خطایی نیستی ملك بهمین گفت آه بر پندرت لعنت مرا از کجاستی سناسی پیر گفت جوان میخواهی ملك بهمین باش میخواهی نباش من با ملك بهمین سروکاری ندارم و او را هم نمی سناسم ساهراده گفت پس اسم او را از کجا میشناسی و میدانی پیر گفت من در کتابها دندهام بحر ملك بهمین کسی از این بیانان جان پندرم میبرد از آن جهت پرسیدم ملك بهمین گفت شما هر مانند چه کسید و اسمکان کدام مملکت است پیر گفت بدانکه اینجا سرزمینی است که ایمان فلک رفته ساد ایبرمیں در میان حاك آدم و پریزاد است و مکان ارهك دیو برادر ارحك سالار است و من وریرا و همسم حالا جوان ترا ببرد بی که داری اگر ملك بهمین پسر فریدون شاه هستی راسی را بگو و اگر هم نیستی آنرا هم بگو بگو ملك بهمین با خود گفت عجب گرفتار حرامزاده شدم

هر گر سرم رکاسه زانو جدا شد      زیرا که دیر کاسه بود نیم کاسه

این حرامزاده همس مظالمی دارد که اسم مرا میخواهد معلوم کند گفت پسر جان بکیش و آئیم قسم که من اسم و راسم ملك بهمین را از شما سبدم من به خودم ملك بهمین هستم و

نه او را می شناسم مرد تاجری هستم در راه دزدان قافله ما را تاراج کردند اموال ما را بغارت بردند من چون کمی دست شمشیر داشتم چند نفری را کشتم و گریختم اکنون مدت چهل روز است که گرسنه و تشنه بسر می برم و راه می آیم تا امروز باین سر چشمه رسیدم پیر گفت جوان شکر کن که اول من ترا دیدم اگر نه بروح ابلیس قسم اگر هزار جان داشتی یکپرا بند نمی بردی حالا من بند تو هستم بر خیز برویم در شهر ترا بحمام بفرستم سرو کله خود را صفا بده طعام و شراب بخور تا سه روز همان من باش بعد از سه روز اگر میخواهی نزد من بمان اگر میخواهی بفریتانم میگویم برا شهرت برساند ملک بهم لایعلاج برخاست همراه آن حرامزاده روانه شد قدری راه که رفتند از برابر سواد شهری نمودار شد خیلی عظیم شاهزاده عجب برج و باروی محکمی دید

یکی فلعا دید کر محکمی  
ار او خیره گشتی سر آدمی  
ز سنگ انداز او سنگی کدجستی  
پس از فرنی سر کیوان شکستی

الفصل داخل شهر شدند ملک بهم دید هر کس که این پیر رامی بیند تعظیم مینماید مردم کوچه رده میشدند تا او میگذشت همه جا از کوحه و بارار میآمدند تا بدر خانه عالی رسیدند آن پیر گفت جوان بسم الله ملک بهم داخل خانه سد عمارت عالی ملوکانه را دید قدم در ایوان آن عمارت نهاد پیر اشاره کرد بزم آراستد می بگردش در آوردند مطربان نغمه سنج بنای ساز و آواز را گذاردند چون سر ملک بهم از ناده تاب گرم شد سفره گسترده ملک بهم نامدار و آن پیر مکار هر دو بسر سفره نشسته عدا صرف مودید پس از خوردن عدا آن پیر مکار رو بچنان ملک بهم کرد و گفت ای جوان سر گدسب خود را بیان کن تا بدانم بوجه کسی و اصل و نسب بکه میرسانی شاهزاده گفت ای پدر مهربان که اول بشما عرض کردم باجرم از سلسله تجارم شما بفرمائید چه نام دارید پیر گفت تو ملک بهم پسر فریدون شاه هستی و اسم مرا خواهی فهمید حالا وقت آن نیست که اسم خود را بتو بگویم ملک بهم گفت پدر تو عجب بی اعتقادی من هر چه قسم میخورم که ملک بهم نیستم باز نمیکنی دشمنی بروح ابلیس کرده ام که اگر اسم ملک بهم را شنیده باشم بجز اینکه از شما می شنوم پیر هر چه اصرار و قسم داد ملک بهم همان سخن را گفت پیر بستوه آمد گفت ای جوان .

بر سیه دل چه سود خواندن وعظ  
نرود میخ آهنین بر سنگ

جوان تو بخیالت که من با تو دشمنی دارم که اسم خودت را پنهان میکنی بابلیس قسم اگر تو ملک بهم نباشی و یقین بدانم که راست میگوئی يك دقیقه ترا زنده نمیگذارم ملک بهم گفت



بدر جان ترا بمندهی که دارم قسم میدهم مرا مکش .

من بمر دن راضیم پیش نمیآید اجل      بخت بد بین کز اجل هم ناز میباید کشید

ملك بهمن را ندیده‌ام و نمیشناسم هر چه میخواهی بکن پیر گفت جوان حالا می بخور تا فردا ترا امتحان بکنم پس بی خوردن مشغول شدند از قضای آسمان این پیر حرامزاده دختری دارد و جیبه شنید که پدرش ملك بهمن پسر فریدونشاه را که فابل ارچنگ سالار است آورده است با خود خیال کرده که دل غافل بروم این پسر را به بینم چگونه جوانیست که زرین ملك عاشق او شده است بر خلعت آمد تا پشت در ایستاد در مجلس نگاه کرد چشمش افتاد بر جمال جهان آرای ملك بهمن که قدمش سرو جویبار زندگانی بچهره چون طبقه یاقوت رهانی زلفه



حون سسل بر دور خود ریخته بکمر تبه بقدر هزار تر خدنگ از صف مژگان شا کرد تا سو فار بر هدف سینه دختر جا گرفت حیف از این جوان که با چنین حسن و جمال با حق پدر حرامزاده مکر من او را بکشد من امشب این پسر را راهنمایی میکنم که پدرم میخواهد او را بکشد صبر کرد تا ملك بهمن هست شراب شد پیر گفت بستر حریر گستر دهند شاهزاده برخاست رفت در میان بسر باستراحت مشغول شد پیر بر خلعت رفت به منزل خودش خوابید دختر صبر کرد تا همه خوابیدند از جا برخاست آمد آهسته در را باز کرد داخل اطاق شد نظر کرد دید ملکزاده اعظم در خوابست دست راست و ابالی سر و دست چپ را روی سینه‌اش

کنار کوه سایه مژگانش بر صفحه رخسارش افتاده عرق هستی بر صورتش نشسته چهره اش از مستی شراب گل انداخته عرق خواست دختر آمد در کنار بستر شاهزاده نشست بنا کرد پای او را مالیدن و قربان و صدقه رفتن تا اینکه ملک بهمن بیدار شد چشم باز کرد دید یکدختری مثل یکماه در پایین پا نشسته است و پایش را میمالد از جا برخاست و نشست و گفت ای دختر تو کیستی و چه کاری در این نصف شب در اینجا چه میکنی دختر عرض کرد شاهزاده قربانت کردم ترا بحق خدایکه جان من و تو در قبضه قدرت اوست اگر تو ملک بهمن پسر فریدون شاه هستی بگو تا فکری از برایت بکنم که از دست این حرامزاده پسر خدانشناس خلاص شوی ملک بهمن گفت خدا یا این چه بخت است که من دارم اینها اسم مرا میخواهند چه میکنند خدایا مرا از شر اینها نگاهدار گفت ای دختر ترا بحق خدا قسم میدهم بگو به بینم این پسر کیست و این چه شهر است پادشاه شما نیست اسم ملک بهمن را میخواهید چه کنید که این همه اصرار دارید دختر گفت جوان بهمن بگو اگر ملک بهمن تو هستی هر چه هست همه را برآستی جهت تو میگویم و اگر نیستی که چرا حرف بتو بزدم ملک بهمن دلش گزاهی داد که بگوید گفت ای خواهر من ملک بهمن میباشد پس حکایت خود را بتفصیل بیان کرد دختر گفت ای شاهزاده خدا یار زرین ملک بود که تو اسم خود را گفتی بدانکه این شهر را شهر زرین می گویند پادشاه ملک اقبالشاه بود که پادشاه شهر بلور است ملک اقبالشاه پسر و دختری داشت دخترش زرین ملک و پسرش ملک شهبان نام دارند سپهسالاری داشت که ارچنگ سالار نام داشت عاشق زرین ملک شد روزی غافل او را در ربهود بر هوا بلند شد پدرش از اینمطلب خردار شد بهزاداری مشغول شدند و کسی نیدانست که ارچنگ سالار او را برده است تا آنکه بعد از شش ماه روزی ملک اقبالشاه در بارگاه نشسته بود که دید زرین ملک از در بارگاه داخل شد در برابر پدرش تعظیم کرد پادشاه احوال پرسید که در اینمدت در کجا بودی زرین ملک عرض کرد ارچنگ سالار مرا ربود عاشق من مدت شش ماه مرا شکنجه و اذیت مینمود تا روزی از روزها ملک بهمن پسر فریدون شاه خطائی بشکار آمده راه را گم کرده گذارش بدان باغ افتاد ارچنگ را کشت و مرا نجات داد او نمیگذاشت من بیایم من بوعده اینکه دو باره برمیگردم او را فریب دادم و آمدم پدرش خیلی شاد شد شهر را آیین بستند خیر کشته شدن ارچنگ سالار بدست ملک بهمن و نجات زرین ملک در جمیع خاکه پریزاد شهرت کرد ناگوش ارهنگ برادر ارچنگ که از جانب ملک اقبالشاه حاکم شهر زرین بود رسید ارهنگ کس مطالب این پسر که پدر من باشد فرستاد پدر من چندی بود که کم خصومت اقبالشاه را ستم بود محض خاطر اینکه خواهری دارم بسیار وحیه و صاحب جمال

است ملک اقبالشاه او را بزور از پدرم گرفت تفصیل زیاد دارد پدرم وزیر ملک اقبالشاه بود  
محض اینکه دخترش را بزور گرفت ترك وزارت کرد چند مدتی در غلرا کوان دیو بسر برد تا  
بتکه ارهنگ کس بطلب پدرم فرستاد او را بیاری طلبید که ملک اقبالشاه و ملک شهبالرادستگیر  
نمایند و شهر بلور را خراب کنند زن و بچه شهر بلور را با زرین ملک باسیری بیاورند  
پدرم پیر مکار عن از آنجا که ابلیس را می پرستید و خودش هم دل پری  
از ملک اقبالشاه داشت قبول کرد آمد در این شهر من هم یکی از کنیزان زرین ملک بودم  
و در شهر بلور در حرم اقبالشاه بودم نام من سروناز پری است و نام پدرم قهار جادوست و در تمام  
بریزاد از هزار طاق حضرت سلیمان که آخر قاف است تلخاک بنی آدم ساحری مثل قهار جادو بوجود  
نیامده است الفصه پدر من با ارهنگ حرامزاده هم قسم شدند که ملک اقبالشاه را با پسرش یا بکشند  
یا حبس کنند و شهر بلور را قتل عام کنند و زرین ملک را باسیری بیاورند ارهنگ خواست که لشکر  
بکشد پدر خرف مکارم نگذاشت گفت اگر لشکر بکشی بجنک حریف ملک اقبالشاه نمیشوی  
و از عهده ملک شهبال بر نمی آئی زیرا که هیچ کس بزور حریف ملک شهبال نمیشود ارهنگ گفت  
پس چه باید کرد پدرم گفت تو صبر کن من میروم ملک اقبالشاه را با ملک شهبال شهبال در جامه خواب  
می دزدم میبرم در پشته تاریک در بند میکشم آنوقت لشکر میکشم و زرین ملک را اسیر کرده  
می آورم ارهنگ قبول کرد پدرم شب بصورت عقابی شد رفت ملک اقبالشاه و ملک شهبال پری را  
دزدید و در پشته تاریک در بند کشید و آمد صبح بتدارک لشکر مشغول شدند منم در شهر بلور  
بودم صبح برخاستم پادشاه و ملک شهبال را ندیدم زرین ملک چون اینحال را دید گفت یاران پدرم  
برادر مرا محض خاطر من برده اند مانند من دیگر در این شهر صورت ندارد اگر سه روز دیگر  
بعانم باسیری خواهم رفت این را گفت و رفت در عمارتش سر تا پا غرق لباس درویشی شد و آمد  
امیران پدرش را جمع کرد و حکایت پدرش را گفت و بایشان سپرد که اگر کسی آمد و مرا خواست  
بگوئید که زرین ملک چون شنید پدر و برادر او را برده اند زهر خورد خودش را هلاک کرد بجلال  
خدا و حقه ملک اقبالشاه اگر از زبان کسی بر دزد کند که زرین ملک زنده است زن و بچه اش را  
بخرایات میفرستم و اگر چنانچه بایشان بزور نیامدید اطاعت آنها را بکنید تا من فکری بحال شما  
ها بکنم اینرا گفت اسمی خواند بصورت کیوتری شد و پرواز کرد زرین ملک که رفت بعد از سه  
روز ما دیدیم که عفریت کج شاخی از دربار گاه داخل ز گفت که جاست زرین ملک پری وزیران جمیعاً  
گفتند او را میخواهی چکنی عفریت گفت نامه دارم از برای وزیر که باید در حضور زرین ملک  
خوانده شود وزیر گفت نامه را بده به بیسم چه نوشته است عفریت نامه را داد وزیر بلند خواند

فرستادم پادشاه شمارا با پادشاهزاده شمارا دزدیدند در بند کشیدند هر گاه برسیدن نامه من دست  
 و گردن زرین ملک را بسته خودت با اهل شهر بر کلب من آمدید فیما الا میآیم شهر را خراب  
 میکنم و زن بچه شهر بلور را باسیری میبرم و بخرابات می نشانم وزیر که کاغذ را خواند در جواب  
 نوشت که ای پهلوان بدانکه زرین ملک همینکه دید پدر و برادرش را بردند زهر خورد و خودش  
 را کشت ماهم اگر بند از بندمان را جدا کنید اطاعت تران نمیکنیم هر چه از دستت بر میآید تفصیر  
 ممکن همینکه جواب نامه را ارهنگ حرامزاده در غیظ شد لشکر کشید بر شهر بلور آمد و شهر  
 را با خاک یکسان نمود جمیع زنها را باسیری برد مراهم بخانه پدرم آوردند اکنون مدت چهار  
 ماهست که از زرین ملک خبر ندارم هر چه پدرم بچستجوی زرین ملک رفت اورا نیافت در رمل  
 دیده است که ملک بهمین کشنده اوست و بخاک پریزاد خواهد آمد از اینجهت پدرم بتواصرار میکند  
 که اگر تو ملک بهمین باشی ترا بکشد ملک بهمین گفت ای خواهر مهربان حالا که خدا یار من بود  
 ترا بمن مهربان کرد بگو بدانم تکلیف من چیست و چه باید کرد سرو ناز عرض کرد شاهزاده اگر  
 شرط میکنی وقتیکه انشاء الله براهنمائی من پدرم و ارهنگ را کشتی و ملک اقبالشاه و ملک شهبال  
 را نجات دادی و بوصل زرین ملک رسیدی من مطلبی دارم آن مطلب را رد نکنی و برای رسیدن منظور  
 کوش باشی اگر از دست من بر آید بر میآورم ترا بمقصود نرسانم آرام نگیرم چون دختر خاطر جمع  
 شد گفت شاهزاده پدرم فردا ترا از اینجا بیرون میبرد و فرسنگ که از شهر دور شدی بیانی میرسی  
 که از چهار طرف آن باغ آتش می بارد و ردی و از لاعلاجی بتو میدهد بگیر هر چه بتو میگوید  
 بشنو تا اینکه بنویس میگوید بالای سر دختر که رسیدی بنشین و کتاب را بخوان تا تمام شود این حرف  
 پدرم را نشنو که هر دو کشته میشوند وقتیکه از میان خندق آتش گزشتی عمارتی پیدا میشود  
 داخل عمارت شو نختی زده اند دختری در بالای آن تخت خوابیده است برو بالای سرش بنشین  
 و گلو بند کوهری بگردن دختر سته است که پانزده دانه دارد از گردن آن دختر باز کن او از خواب  
 بیدار میشود هر چه میگوید بشنو مبادا فریب پدر حرامزاده مرا نخوری و کتاب را بخوانی و عالمی  
 را بکشتن مدهی اینرا گفت رخاست منزل خود رفت ملک بهمین مینای شراب را پیش کشید چند  
 جام شراب خورد و بدریانی فکر فرو رفت و اشک چون دانه هر وار بند بر صفحه رخسارش فرو می  
 ریخت در فکر بود که آن سر زرین ملک چه آمده باشد بدست کدام اهرمن گرفتار شده باشد و  
 من اینجا آسوده سسهام می نخورم ای ملک کج رفتی ای سپهر غدار و از گون شوی که مرا از

فلک را عادت دیرینه اینست  
 که با آزادگان دایم بکین است  
 بهجان میرورد بیحاصلی را  
 کز او دل بشکند صاحبدلی را  
 آیا بر سرم چه خواهد آمد و چرخ چه نیرنگ خواهد باخت میگفت و گریه میکرد تا  
 هنگامیکه آفتاب عالمتاب سر از افق مشرق بر آورد و جهانرا بنور ضیاء خود مزین و منور  
 گردانید .

سحر از کوه خاور نیخ اسکندر چو پیدا شد  
 میان شد رشحه خون از شکاف جوشن دارا  
 دم روح القدس زد چاک بر پیراهن مریم  
 نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی  
 کنار روضه خضرا روان شد چشمه روشن  
 کتلو چشمه روشن بر آمد لاله حمرا  
 در افشان کرد از شادی فلک چون دامن مجنون  
 بر آمد خر و خاور ز جیب طلعت لیلا  
 ز داهان نسیم صبح پیدا شد دم عیسی  
 ز جیب روشن فخر آشکارا بر کف موسی  
 بر آمد ترکه از خاور جهان آشوب و غارتگر  
 بغارت برد در یکدم هزاران لؤلؤ لالا  
 در بر آمدن آفتاب جهانتاب ملک بهمن نامدار از خواب برخاست دید دو تن غلام بیچه  
 پریزاد آفتاب رو از در آمدند عرض کردند جوان رخت حمام حاضر است شاهزاده و الاتبار از  
 جا برخاست داخل حمام شد سرو کله را صفاداد زلفو

بحمامی بگو کلخن میفروز در آیت آتش افتاده است امروز

از حمام بیرون آمد لباس پوشید روانه عمارت شد چون بدر عمارت رسید غلامان برداشته  
 شاهزاده داخل عمارت شد برخاست تعظیم کرد ملک بهمن نشست ساقیان پریزاد افتاد جام شراب  
 در دست داخل شدند .

گر زحمت خمار ترا درد سر دهد پیشانی خمار همان به که بشکنی

چند جام شراب برسم صبحی خوردند چون هر دو از زحمت خمار شب بیرون آمدند  
 فبار جادو رو کرد بجانب ملک بهمن گفت جوان من يك مطلب از تو دارم خواه ملک بهمن باشی  
 خواه نباشی من يك مشکل دارم که بدست طایفه بنی آدم حل میشود ترا آوردم برای اینکه  
 مشکل مرا حل کنی بکیش و آئینم قسم اگر مطلب مرا بر آوری ترا پادشاه پریزاد میکند و بهترین  
 شاهزاده های پریزاد را از برای تو میآورم و عروسی میکنم و بدست نو میدهم کمر خدمت ترا بسته  
 با قیامت خدمت میکنم پس برخاسته ساعتی از نظر ملک بهمن غایب شد بعد از در عمارت داخل شد  
 چند پرده شکل در دست داشت برابر شاهزاده بر زمین نهاد گفت جوان اینها شکل دختر های  
 پریزاد است دختر پادشاهان میباشد اسپارا بس هر کدام را که مایل بشوی پس از آنکه مشکلی

مرا حل نمایی بروح انلیس کرده تا مرا بوصول او برسانم آرام بگیرم شاهزاده دست کرد  
برده های تصویر را برداشت يك يك تماشا میکرد و بر زمین میگذاشت تا آنکه يك تصویر را بلند  
کرد نگاه کرد چشمش بعد از دو سال بر حمال دل آرای زرین ملک افتاد بدینک سود رو اس از  
ن برود پیر حرامزاده ملتصت احوال شاهزاده بود که صورت زرین ملک را بحسرت نگاه میکند  
بغیث حاصل شد که ملک بهمین میباشد اما هیچ نگفت ملک بهمین نگاه ریادی بصورت زرین ملک کرد  
و طومار را بر زمین نهاد چهار حادو گفت حوا انلیس قسم اگر دست عهد بمن بدهی که  
آنچه من سو گویم حرف مرا بشنوی از صاحب این تصویر اینصورتها هر کدام را بخواهی از براب ساورم  
نسب دراز کرد طومار شکل زرین ملک را از زمین برداشت بدست ملک بمن داد گفت بطرم  
میآید که صاحب این صورت را خواسته باشید بوشرف کن که مغلب مرا بیاوری دشمنی با انلیس  
کرده ام تا ترا بوصول رسانم آرام بگیرم ملک بمن گفت بدراگر فی الحقیقه تو را سو میگوئی من  
هم بحلال آن خدائیکه جان من در قصه قدر اوست آنچه بگوئی اگر اطاعت نکنم با مرد باشم  
چون پیر از جانب ملک بمن خاطر جمع شد دست در بعل کرد کتابی بیرون آورد بدست ملک بمن  
داد انگشتر بافتنی هم از انگشتر خود بیرون آورد در انگشتر ملک بمن کرد و گفت قدر  
این کتاب را بدان حالا بر حیر بروم تا گویم چه باید کرد ملک بمن از حای خود در حاسم رکب  
کشیدند سوار شدند چهار حادو از جلو امیرزاده اتصه از عقب همه جا آمدند با قدر سه فرسنگ  
از شهر دور شدند که از برابر انلی نمایان شد که از چهار طرف آن باغ آتس برفالت رانده میکشید  
و صدای در کر آتس تا آسمان میرفت که از هیبت آن رهز شیر آب شدند چهار حادو و ملک بمن  
آمدند بحوای آتس رسیدند پیرزاده بدست شاهزاده هم دست ببال هر یک پده شدند و بر روی  
زمین شمشیر چیده زدند بمن کردند و در آن حال آنچه میگویی باد بسوی وار حریف  
بروون بروون سعرد در دست هر چه بر منگی اطاعت میکنم چهار حادو که فریادها را که سو  
زاده در در گذار از باسرد در دست در آن آتس را که می من خود در دست در آتس از  
آتس که انلیس قدر در دست در آن آتس را که می من خود در دست در آتس از  
بر حوالی در در آن آتس را که می من خود در دست در آتس از  
قدر حوالی که در دست در آن آتس را که می من خود در دست در آتس از  
انلیس در دست در آن آتس را که می من خود در دست در آتس از  
که صاحب به همین دست در آن آتس را که می من خود در دست در آتس از  
در ملک را که در دست در آن آتس را که می من خود در دست در آتس از

چه خواهشی است که از من مسکینی ندانم عاقل با پای خودش ناتش می رود این آتش اسپه زمین  
بیابان که بیست توان باین آسانی رخت که شما میفرمائید برو چینی و چنان کن من هرگز با اختیار  
خودم میل آتش سوراخ میروم زریں ملک را نمیخواهم مرا مرخص کنید بروم در حاک سی آدم  
هر از ملر زریں ملک مت مرا میکشد بی آنکه در آتش سووم چهار حرامزاده جدید گفت هر زرد  
من تصور کردم که تو عاقل و صاحب حراب و شجاع هستی که ترا آوردم بجهت اسکار ملک بهم  
گفت حالا عاقلم وار روی عقلت که خود را با آتش میسوزانم پیر گف فرزند این آتش که اینطور  
بضر میآید نورا به سوزاند ملک بهم گفت از کجا معلوم شد که آتش مرا میسوزاند مگر من بیعمرم  
پیر گف حوا اولاً اگر تو ملک بهم سر فرزند شاه خطائی باشی که بی کتاب و انگشتر میتوانی  
خود را با آتش بری و اگر ملک بهم هم ساسی از برکت این کتاب و انگشتر آتش تو ضرر  
نمی رساند بهر حال بجواهی سوخته زرد جان طول بده که جان من و تو در معرض تلف است بر خیر  
و رود کار را با تمام برسان که بروح انلس سه روز دیگر دست زریں ملک را بنمست میدهم  
شاهزاده از حای حستش کرد گف خدا نا خود مرا تو سپردم بو کلب علی الحی الدی لایموب روانه  
شد هر چه میآمد شعله آتش مثل نسیم بر او میوزید چون بمیان آتش رسید نظر کرد دید حندی  
عریس که در دور این باغ کنده اند و آتش از میان آن حندق بر فلک ربانه میکشد تخته پلای روی  
حندق بسته اند شاهزاده از روی پل گنبد داخل دروازه باغ شد حساسی بطرش در آمد در حتان  
سرد سیری و گرم سیری عرعر صویر سرو کاج سر بر فلک کسسه جدولهای آب از هر طرف روانست  
و چون چشمه سلسبیل صاف و روس میگذرد در پای در حمان خار بست مرغان خوش الحان در  
ساحسار در حمان بدگر ملک میان مشغول سوای دلکس هوس از سر هسمعان سر بودند سوی  
گل و در حمان در آن باغ سجده ملک بهم حلی از آب مکن خوش آمد آهسته آهسته سر رفت  
تا از راه قصری به بار شد چون بهست عسر سر بست کنگره اس ناستد سپهر روی مگر دوده

در انوار باد از پله های قصر بالا رفت

بود سای فرازین معمار

مصری بود چه جاو که بار

عشق خارو ناکس رهگذر

حسن جسمت ز باوان درس

داخل عمارت شد در دست تالار حج مرصعی رده و دیدند شخصی بالای حج حوابنده

سب ملک بهم آمد بالای حج بست روپوش حره را مرخص جسمس مر حمان ناک بار بین دختری

افتاد که با جسم سده روزگار ملوس را ندیده

علی شد ز دای سب آف

افسند ادا حقه بار

مگر دیدار خود میدید در خواب	تعی شد سیرچشمش از شکر خواب
اجل جارو کش چشم سیاهش	بسالاد فتنه چاروشان راهش
بهر عومی نهاده نرخ جانی	گشوده هندوی زلفش دکانی
متاع کس مباد کس مغر بود	در آندکان که جانها در خطر بود

که به یکبار صد هزار خدنگ دلدوز از صف مزگان چون خارش جستن کرد تا سرخی سوزان بر قلب و جگرش جای گرفت با خود گفت نامرد چگونه دلت میآید چنین زیبا طلعتی را ناحق بدون آنکه آذری بتو رسانده باشد او را بکشی و حال آنکه اگر بدانم قاتل من این دختر است و اگر من او را نکشم او مرا خواهد کشت میگذارم او مرا بکشد و من دستم بریده با اگر ضرری باو برسانم هزار جان من بقربان چنین نازینی باشد او را نمیکشم گلوبند را بر میدارم ببرم بآن پیر حرامزاده میدهم و میگویم او را کشتم آن حرامزاده که نمیتواند باین باغ بیاید بیند من راست گفته ام یا دروغ این فکر کرده دست دراز کرده گلوبند را گشوده برخاست از تخت بزیر آمد روانه شد که از عقب سر صدائی شنید یکی گفت جوان ترا بخدا برگرد با تو حرفی دارم بزمن آنوقت هر کجا میخواهی برو ملک بهمین تغافل کرد بره افتاد دوباره صدائی شنید که ای جوان بیرون ترا بمنزبت قسم میدهم که یکقدری صبر کن تا من بیایم باز محل نگذاشت روانه شد تلسیدند بندر تالار خواست بیرون رود ناگاه از عقب یکی دامنش را گرفت برگشت نگاه کرد همان دختر را دید که مثل ماه شب چهارده بزیر آمد دامنش را گرفته است میگوید ای جوان بیصبر و بسو طاقتدمی صبر کن از تو احوالی پرسم ملک بهمین گفت نازنین بلایت بجانم هر چه خواهی ستوال کن که دختر گفت نو کیستی و چکاره و چگونه در این مکان آمدی و این گلوبند را برای چه از گردن من در آوردی کسی ترا راهنمایی کرده یا خودت سر خود آمدی و این گلوبند را که باز کردی آن خاصیت آنرا میدانی باز ملک بهمین گفت من بنی آدم هستم و خاصیت این گلوبند را نمیدانم میگذارم در این سر زمین افتاد پیری مرا دید این کتاب و این انگشتر را بمن داد گفت برو در این باغ دختری خوابیده است این کتاب را بالای سرش بخوان دختر نعره میزند سرش را برآورد گلوبند را باز کن بیاور من ترا دیدم دلم بحال تو و جوانیست سوخت تو را نکشتم کتاب را هم نخواند گلوبند را باز کردم ببرم بآن پیر بدم اگر پرسد دختر را کشتی میگویم دختر که این حرف را شنید گفت آن حرامزاده تو را محض کشتن در اینجا فرستاد ملک بهمین گفت بلی دختر گفت ای جوان همین قدر بدان که در دنیا کسی طالب و اقبال تو را ندارد که مرا نکشتی و اگر نه خودت هم بدست آن حرامزاده کشته میشدی عالم را بخوابی داده بودی بخت پاری کرد حالا بدانکه اینم



جای ایستادن نیست بزودی برو اگر آنحرامزاده بفهمد که تو مرانگشتی زنده ات نمیگذارد اما حیف که تو هم نمیتوانی او را بکشی ملك بهمن گفت نازنین چرا نمی توانم او را بکشم و حال آنکه از ضعف پیری اگر دماغش را بگیری جانش بدر میرود دختر گفت راست میگوئی آیا هیچ حربه بر بدنتش کار نمیکند بجز شمشیر سحر گشای پروانه جادو ملك بهمن گفت تصدقت کردم پس کشتن او خیلی آسانست زیرا که آن شمشیر در کمر من است دختر شکر خدا را بجا آورد گفت جوان وقتی آنحرامزاده را کشتی قدر این کتاب و انگشتر را بدان که در همه جا بکارت میخورد بخصوص در وقتیکه او را کشتی اگر صدجان داشته باشی بگیرا از دست طایفه آن حرامزاده بدر نمیببری مگر بواسطه این کتاب و انگشتر همینکه او را کشتی بروی بالای خامه ریک چشمت را بر هم بگذارد و این اسم را که بر نگین خاتم نقش است هفت بار بخوان در هر مرتبه یکبار این انگشتر را بدور انگشت چرخ بده مبدا چشم باز کنی کشته میشوی وقتیکه هفت بار اسم را خواندی هر جا که پایت بر زمین آمد چشم را باز کن از پی کارت برو ملك بهمن گفت شمارا چگونه بگذارم بروم دختر گفت غم مرا نخور وقتی که انشاء الله کارهای خودت را صورت دادی من هم تلافی محبت تو را خواهم کرد این را گفت بصورت کبوتری شد پرواز کرد بدر رقت ملك بهمن از جای برخاست از باغ بیرون آمد قهار را دید که بانتظارش نشسته است چشم قهار جادو که بر ملك بهمن افتاد از جای جست و بغل گشود و شاهزاده را در بغل گرفت گفت فرزند گلابند رابده ملك بهمن گفت بلی کشتمش پیر بصورت عقابی شد رفت در میان باغ و برگشت آمد گفت ای بنی آدم مادر بخطا دختر را چرا نجات دادی اکنون مادر ترا بعزایت می نشانم دست دراز کرد بجانب ملك بهمن نامدار که شاهزاده پنجه پلنگ آسرا در انداخت بند دست آنحرامزاده را گرفت پیش کشید شمشیر سحر گشارا کشید از کمر چنان بفرغش نواخت که دو شقه اش ساخت گرد و طوفان شد رعد و برق جستن کرد ملك بهمن بهزار جهد خود را بالای خامه رسانید چشم را بر هم نهاد هفت بار نقش خاتم را خواند و انگشتر را بدور انگشت چرخ داد که صدای مهیبی شنید یکی میگوید لیک آدم ملك بهمن واهمه کرد خواست چشم خود را باز کند که دید دستی گریبانش را گرفت بروی فلك بلند شد ملك بهمن اسم را میخواند و انگشتر را چرخ میداد تا پایش بزمین رسید چشم گشود خود را بالای خامه ریگی دید که سواد شهری نمایانست از خامه سر ازیب شد روانه شهر شد شهر بزرگی را بنظر در آورد که باخاك يكسان است اهل شهر همه از شهر بیرون آمده اند در صحرا و جنگل منزل کرده اند خانه های شهر خراب و ویران قصرهای بلند آن شهر همه خراب شده است ملك بهمن تعجب کرد که آن این چه شهر است و مملکت نابین بزرگی چرا خراب

شده است ملك بهمن هر چه فكر كرد عقلش بجائی نرسید با خود گفت بروم از اهل این شهر احوال  
پیرسم آهیدید چند فرزند نشسته اند گریه میکنند و بملك بهمن نفرین میکنند آنزنها گفتند ای جوان  
ترا چكار است بكار ما اگر از اهل شهری چرا از ما سوال میکنی اگر غریبی بگنود از اینجا فرار کن و در  
اینجا نمان ملك بهمن قسم داد آنزنها گفتند جوان ترا بمفهی که داری برو ما را بگذار بحال خودمان  
باشیم هر چه ملك بهمن اصرار کرد جوابی نشید متصل زنها فحش میدادند که برو شاهزاده تعجب کرد  
که آیا اینها چه اصرار است و با خود گفت نامرد هر چه باینها اصرار میکنم چیزی دستگیرت  
نمیشود بهتر آن است که بروم تا قسمت کجا باشد سخت بدین کجا میکشد داخل جنگل شد  
همه جا میرفت تا غروب آفتاب پهای چشمه رسید دست و رو را شست و چند قلعه مرغ را با تیر زد  
کبابی ساخت و نفس خود را قانع ساخت شب در آن جنگل بسر برد صبح برخاست فریضه را بجا آورد  
و بر راه افتاد آنروز را تا شام راه رفت باز شب را در زیر درختی بسر برد القصه مدت پنج شبانه روز  
راه رفت صبح روز ششم از برابر جنگل بزرگی نمایان شد داخل آن جنگل شد قدری راه رفت  
دید صدای ناله جانسوزی از میان درختان میآید که جگرستك را کباب میکرد چنان صدای حزین  
بدل ملك بهمن اثر کرد که زانوهایش سست شد پایش از رفتن بازماند پشت درخت آمد تا نزدیک  
آنصدا رسید از پشت درخت نگاه کرد دید يك بچه درویش مثل یکماه در کنار چشمه نشسته  
گیسوان عنبر آسارا دور تا دور خودش ریخته سر تا پیا غرق لباس درویشی هر مژه که بر هم میزند  
صد هزار اشک بیات بار از چشمش فرو میریزد صورتش مثل خورشیدی درخشنده اما یکدقیقه از  
گریه آرام نمیگیرد متصل اشك چون دانه مروارید از صفحه رخسارش فرو میریزد صورتش مثل  
گل بر افروخته سر سوی آسمان کرد و گفت ای فلک کج رفتار سر نگون شوی که مرا باین  
روز رساندی

سازم سرد تو عجزت از من	نه در هر فراز بود صد نشیب
همس از دور نگذرت دارم بیان	بزمه بسوزر تو ای آسمان
ده خس را که بینی هم آرزوی	کما ز یکی گشته همساز هم
خندان در زمان افکنی از دست	نه یمند هرگز دیگر روی هم

ابخرخ کج رفتار بدمی و چند گریست که خون از چشمن روان شد بیپوش افناد ملك  
بهمن از دست درخت برون آمد سر بجه درویش را برداشت قدری از آب حسمه بصورتش زد او را  
بهمن آورد همسکه بجه درویش نشسته نشود سر خود را در کنار جوانی دید از جا برخاست و  
بدرختان نگاه کرد چشم درویش را دید در میان درختان اشك از رخسارش فرو میریزد سخت

مندی گریه کرد که آتش در کانون سینه ملک بهمن افتاد دست دراز کرد دستمال را از دستش گرفت و گفت ای برادر جان ترا بجلال خدا قدری آرام بگیر حالا بعد چهار پنج ساعت میشود که من را دیده ام دقیقه آرام نگرفته آخر قدری مسرکن احوالی از تو پرسم یا تو احوالی از من پرس با من حرفی بزن این که بهیچود که تو متصل گریه کنی این چشم تو مگر دریغی قلمت آن بچه درویش سر بلند کرد گفت ای برادر حکم بجز گریه کردن چاره ای ندارم باید آمدن گریه کنم تا کور شوم ملک بهمن گفت چرا باید تو ساین سن و سال و خوشگلی و صلاح اینقدر عصبه داشته باشی که آبی از گریه فراع باشی و در لباس درویشی بکوه و سانا گذردش کسی تو یس هر کس العجا بیآوری بجان و دل مت برا دارد و بستم



از به آمدند و هر یک بهای آهسته بودند راه را و خانه بیرون با حیف است که تو این وجه و حسن وجه این سارگندم گوی می بچه درویش است جوان بیسره صاف که قدری را با من کارها حکم است بر حذر از ی نار خود را مرا بکنم در حال خودم تا از گریه بیسرم نه هراده که محاسبت من است تو بروی من همه حده است که خلاتی وحش کرد او در بیاناها مگر آدم خال که او را و روی سینه من می رسد است آوردن او میجو او چه چند سدی و سر بره از دوری ندانم چه در رس ما می کرد است از جوان رفیق من شرمها دارد که سر بره را او را که چه آمدن در حال است از من است چه

شرط است هر چه باشد اطاعت ترا میکنم بچه درویش گفت جوان شرط اول من آنکه وقتی که رفیق من شدی شب و روز کار من گریه است مرا از گریه منع نکنی و مرا بجل خود گذاری و سبب گریه مرا نپرسی اگر من بخندم یا گریه کنم تو نگوئی برای چه گریه کردی و شرط ثانی کار باصل و نسب من نداشته باشی که کی هستم و چرا درویش شده ام نه تو کار بکار من داشته باشی نه من کار بکار تو داشته باشم تو دلت میخواهد گریه کنی میخواهی بخندی من هم بهمین طریق احوال از هم نپرسیم اگر رضا هستی باین شرط خیلی خوب والا تو برو از بی کار خودت منم میروم بخیل خودم تو بخیر و ما بسلامت ملك بهمن گفت برادر شرط های ترا قبول کردم و بجان خودم منت دارم دست رفاقت بهم دادند و آن شب برادر آن جنگل بسر بردند صبح را برخاستند براه افتادند اما بچه درویش ساعتی آرام نمیکرفت متصل مثل ابر بهار گریه میکرد گاهی مرگ از خدا میخواست و گاهی شکایت از فلک میکرد اما ملك بهمن دلش میخواست پیرسد جرات نمیکرد شب بسر دست در آمد ملك بهمن چند مرغ با تیرزد کبابی ساخت هر دو خوردند بعد از صرف کباب بچه درویش از جا برخاست براه افتاد ملك بهمن از عقب سرش بنا کرد برفتن تا مدت هفت شبانه روز رفتند روز هشتم طرف عصر بود که بدنه جنگلی رسیدند آهوی خوش خط و خالی از برابر پیدا شد بچه درویش گفت بملك بهمن ای رفیق دلم میخواهد این آهو را به تیر بزنی امشب از کباب این آهو شام صرف کنیم ملك بهمن از خدا میخواست که بچه درویش با او سخن بگوید خاصه آنوقت که خواهش از او نکند و چیزی از او بخواهد گفت منت دارم کمان را از قریب نجات داده نمری در حلقه کمان نهاد و عقب آهورفت تا بمیان جنگل رسید تیر را رها کرد.

حده بسید پیکان سر انگشت او      گذر کرد از مهره پشت او

آهو بلند شد و بر زمین خورد که ملك بهمن دید دستی نمایان شد گریبان او را گرفت بر هوا بلند شد ساهزاده از هوش رفت وقتی بهوس آمد خود را در عمارتی دید و باغی دید که نشان از روضه رضوان میداد گویا بهشت عنبر سرشت نظرس جلوه کرد درست نگاه کرد خود را در تالاری دید که تخی در صدر مجلس نهاده اند اسباب طرب از هر قییل چیده است مجلس آراسته اسس عیش و آلات طرب بیرون از حساب می و مزه و ریحان و گل مجلس چون بارگاه بو قلمون فلت آراسته و پیراسنه نزدیک بود از صفای آن تالار روح از بدن ملك بهمن بدر رود خیلی حظ کرد اما در فکر بود که آیا اینجا کجاست و مرا برای چه در این مکان آورده اند کاس میدانستم که صاحب این عمارت کیست و آن بچه درویش بیچاره که رفیق من بود چه بر سرش آمد خداوند این چه بخت و سر نوشت است که من دارم بدریای فکر و در رفت سرس را زیر انداخت که دید برده

بر چیده شد بکدختر پریزادی چون جوربپشتی داخل شد بملك بهمن سلام کرد شاهزاده علیکی گفته دختر گفت جوان خوش آمدی ملك بهمن گفت اگر خوش و اگر ناخوش آمدیم دختر گفت جوان صاحب خانه را تو میشناسی بانه که آمده در مجلس او شراب میخوری و طعامش را خورده سرزده داخل مشومیکند حمام نیست حرمت پیر مغان بر همه کس واجب است ملك بهمن گفت نازنین منکه سرزده با پای خودم و باختیار خودم که اینجا نیامدم مرا آوردند دیگر آنکه طعام و شراب خوردن عمل بدی نیست خلاف شرع نکردم گرسنه بودم طعام و شراب خوردم اگر صاحب خانه بیاید بمن بگوید چرا خوردی و بخیل باشد بقدر اینکه خورده ام جواهر موجود دارم وجهش را میدهم اگر هم سخنی باشد که بتونسبت ندارد سخن بگویی در این گفتگو بودند کنه پریزادی داخل شد گفت ملکه میآید آن دختر بملك بهمن گفت جوان بر خیز و با ادب باشی که صاحب خانه میآید شاهزاده از جا بر خاست ایستادند آن دختر هم دست بسینه ایستاد آن کنیز پرده را بلند کرد ملك بهمن نگاه کرد دید که دختر پریزاد مثل ماه شب چهارده لبس زری و اطلس پوشیده کیسوان بدور خود ریخته شانه بشانه یکدیگر میآمدند داخل شدند یکی بطرف چپ ایستادند از عقب آنها دو دختر دیگر همینطور آمدند القمه دختران جفت میآمدند در یمن و یسار میایستادند تا چهل دختر ماهرو وارد تالار شدند بیست نفر بدست راست و بیست نفر بدست چپ ایستادند که از عقب آنها دختری چون قرص قمر سر تا پا غرق در لباس جواهر اما چون آب زندگانی در ظلمات سیاهی نهان شده تاج هفت کنگره پادشاهی بر سر چهار قب سلطنت در بر هفت قلم مشاطه جمال کرده مثل سرو جویبار زندگانی خرامان خرامان میآید از عقب سرش چهل کنیز آفتاب طلعت ماهروی مشکین موی هر کدام يك لنگه گیسوی مشک آسای آن دختر را در سینی طلا نهاده از عقبش می آمدند آنحور شعایل چون ماه در میان ستارگان میآمدند که ملك بهمن زرین ملك را فراموش کرده آن حسن و جمال را دید خیره شد عقل از سرش پرواز کرد .

سرو بیرون کند ز پستانش

بانجان گر به بیند این رفتار

شهد بود است شیربستانش

مگر آندایه کانضم پرورد

میآمدند تا داخل مجلس شدند آن نازنین آمد در بالای تخت تکیه بر متکای زر کرده که یکبار آن هشتاد نفر زن با ملك بهمن در برابرش تعظیم کردند دختر رو کرد بمر مجلس گفت ناهیده خاتون عرض کرد بله گفت بله قربانت چرا مجلس را نمی آرائی .

بکدو رقص و دوسازنگی ویکسرنانی

خبر و خدام مرا گو که بیارندستفد

صرب گیر اکبری و احمدی و بانائی  
می جوهر مرم و نارمرمه ترسانی  
حوس بیارند که دارم سر برم آرائی

نار رائی و ریختن و مسیحتی یهود  
هم بگو معجزه چند بیاید و خورد  
هم بفرما که کتاب نرود ماهی و کسک

باهد پری در برابرش تعظیم کرد و رفت مطربان نغمه سمع حاضر کرد ساقیان سیمین ساق  
پریراد می نگردش در آوردند مطربان ساقی ساز و آواز را گذاردند بر آراسته شد حوس سر  
دحر و ملک بهم از ناده بان کرم شد دحر رو بجاست ملک بهم کرد گفت حوان خوش آمدی  
و مجلس را مسور ساحبی بو حق جان بگردن من داری ملک بهم برحاست تعظیم کرد گفت  
ملکه سلامت باشد من که خدمتی شما بکرده ام که سرآواز این مرحمتهای ملوکانه باشد  
ملکه گفت حوان مرا بمسستی خدمت از این ناچار میشود که مرا بگفته بهار حاد و کشی و  
از حان بهم دیو بجات دادی

حرف از بو که ازین وفارا بشناسی      مایار بوناسیم و بو ما را بشناسی

ملک بهم نگاه کرد همان نارین دحر را دید که در آن باغ دیده بود و بندسیاری  
از بهار حاد را کشته بود بر دینک بود روح از بندش برآورد کند اما همه هوس و حواسش بیس  
بچه درویش بود اما ملکه دید بهم هر چه محجور بگفته میسود و سرش در گریانش هیاستند  
و متمکر است گفت حوان کونا از من و اهل این مجلس خوش بمانده و هر چه می میجوری  
بگفته میسوی همه را در فکر و حال هستی اگر بوحود بد بگردد بگو نامن از این برم  
مردم روم ملک بهم گفت حان که در حضور شما بمل من آدمی بتمسکند بهاب فکر من  
از آن است که هر روز در راه نامن بود که مل اورمقی در دما سبب امروز طرف عصری  
که در نزد آمدند بمانم بر سر او چه آمد حوان من پس او است اگر ملکه بفرماید  
تا بر نه بر سر آورد بدارا هم بورد حان حوس دحر گفت فکر کردن سو  
رین هوس است ما بلی دادیم به بر او هم بفرماید حاد مطربان ساهازاده دید عه رب  
شوی همیدی دید در حان سد عرس کرد ملک بمرتاب کردم چه مهره تند دحر گفت  
دعواتی که بجهت هر روز همای که استجرا را آوردی بجهت درویشی سکان و سمانل در  
آن است از این بی مطراق تعظیم کرد رهوا آمدند بعد از ساعتی ملک بهم دید همان  
چند روز پس بر سر من الکر بر من بدارد ام نه چه درویش حسنه گسود خود را در حان  
بفرماید حان رحمت بر بر که عظیم کرد دحر و نمود صدای گذاردند بجهت درویش  
بفرماید حان رحمت بر بر که عظیم کرد دحر و نمود صدای گذاردند بجهت درویش

این کیست که مرا رها نمیکنند و اینجا کیجاست که مرا آورده اند سرش بریر بود و فکر میکرد  
 که دحر گفت گل مولا مجلس مرا بورانی کردی خیلی خوش آمدی بچه درویش سر راست  
 کرد و عرض کرد قربان سوم خدا ملکه را سلامت ندارد بفرماید که مرا برای چه احضار  
 فرموده اند اینجا کیجاست و شما چه کنید دحر چند گفت ای جوان بدانکه اینجا مصر مجتمع  
 البحرین است که آخر وی است ما ارحس پر براد هستیم اما این مملکت را احضرت سلطان طلسم  
 بد کرده است که بحر اهل مملکت احدی از عهده و احنه و پر براد اینجا نمیتواند بیاید کمتر  
 کسی از احنه و پر براد اینجا بیاید سهر است و معلوم دارد بلکه هیچکس نمیتواند من پادشاه  
 این سهرم و در سد فهار حادو بودم اینجا حادو مرا از سد بخت داد در حق من بیکی کرد من هم  
 حواسم را می فرستادم او را آوردند خون دلگیر بود دست عمس را پرسیدم گفت رفته بی  
 داشتم از من خدا بد بد بچه دلگیر هستم من هم فرستادم ترا آوردند خون دلگیر بود  
 داش بگناید مرا هم همای پری دحر ما عبدالرحمن شاه ری میگوید پدرم در ایمنی که  
 من در سد فهار حادو بودم بر حمت خدا رف خون بحر من فرزندى بد است و منی از سد خور  
 سد و بران و امیران پدرم مرا نادان کردند و اطاعت مرا کردند است سر کدست من  
 دروس خون حکایت را سند سر بر انداخت و سخن نکند دست سر دست آمد مجلس  
 بر حیدند برم بو آراستد و ساقین می بگردن در آوردند و در هشت و نه که کدست سر حرمان  
 از ناده ای گرم سد مسمی بر حجه دروس رد سکما دست انداخت گسرمال صوری را  
 و سدان حال رد ساح درویشی را یکطرف انداخت گسوان عمر آسارا سرشان کرد  
 دستمال بدست گرفت با کرد گریه کرد همای ری در بحالت ملک بمن کرد و گفت جوان  
 رفعت را خفتد که که رسد حین کرد ملک بمن گفت فرات کردم بدست هست زهر مسود  
 من این سر را دیده ام سر زور عرس گریه است هر چه بسز بر سندم گفت همای مری  
 گفت رد منی که رفعت احباب را در حرا آرزوی که عس را صانع کند هاب بهمین  
 از ح حبت آمد بر حجه دروس را در عس روی او من کدست استک از حمتس پاد کرد قبری  
 دات صوس رد را بوس آورد بحا در حس رحمت بود است من دمای پدی گفت  
 عانکه رو بحالت چه دروس شد گفت اجوان را من و مدعی که دری دستم شده است  
 در کدستی است گریه کرد و از حجه است که و من و حاب و د (احد آفتاب  
 عصبه دانسته که کدست صوای آرا باری است من که مرا سید دعس ماه شد  
 ره شرع کرد در آمد در رسید سهرم من پس در  
 ملک من بر دروس را آوردند بچه دروس که به ملک حصار در حین کدی

که بار دل مرا بردارد و چاره دردم را بکند چه ضرر که من مشت بسته خودم را باز کنم اگر کسی بهم برسد که بتواند دفع عقده دل مرا بکند و از دلم را آشکار بکنم ایملکه ایندرد مرا میکشد که يك جوانمرد بهم نمیرسد نه بنی آدم نه پریزاد ملك بهم گفت رفیق از شما معلوم شد که مرد در بنی آدم بهم نمیرسد شما کی تجربه کردید بچه درویش گفت من طایفه بنی آدم را خوب تجربه کرده‌ام که هیچکدام مرد نمیباشند همای پری گفت جوان شاید ماهم باین گوشه لچک وزنی جوانمردی داشته باشیم تو سرگذشت خود را بگو شرط کردم که اینعقده را از روی دل تو بردارم اگر چه جان من در معرض خطر باشد همینکه بچه درویش اینرا شنید گریه زیادی کرد و گفت ملکه خدا نام را از صفحه روزگار براندازد .

رو کفرم ننگ اسلام نمیدانم کیم  
بت پرسته یا مسلمانم نمیدانم کیم  
گاه درویشم ندارم نان شب  
گاه سلطان بن سلطانم نمیدانم کیم  
خدا مرا بکشد که اسم پدرم را ننگ زدم

قصه‌ها دارم از ایندل که اگر شرح دهم  
همه بگذار یکی تازه حکایت بشنو  
همه گویند شکفتا که نمیرسانی  
که اگر بشنوی انگشت تحیر خانی

ای ملکه زمان من بچه درویش نیستم من زرین ملك دختر ملك اقبالشاه پری هستم و حکایترا همانطریق ده سابق گذشت بیان نمود و چندان گریست که بیهوش افتاد ملك بهم از جا پرید زرین ملك را چون جان شیرین در آغوش کشید و بیهوش شد همای پری از جا برخاست سر هردو را بزانو گذارد گلاب بصورت هر دو پاشید بیهوش آمدند ملك بهم از جا برخاست برابر زرین ملك تعظیم کرد و گفت نازنین چشم من کور باد که ترا باینروز به بینم من زننده باشم تو لباس درویشی بپوشی کوه و بیابان بگردی زرین ملك گفت بحمدالله که یکبار دیگر جمال شما را دیدم همه غمهای عالم را فراموش کردم همای پری صورت زرین ملك را بوسید و دست او را گرفت در پهلوی خودش نشاند بعد زرین ملك رو کرد بجانب ملك بهم گفت جوان طایفه بنی آدم وعده را باین زودی وفا میکند ملك بهم گفت نازنین بجان تو قسم نو وقتی از پیش من رفتی دیگر شهر خودم نرفتم از همانجا سربه بیابان گذاردم از عشق و حکایت را از اول تا با آخر نقل کرد زرین ملك از کشتن قهار جادو خیلی خوش حال شد شکر احسان همای پری را بجا آورد عشرت مشغول شدند قرار دادند که بعد از سه روز ملك بهم را همای بفرستد در پشته نزدیک و سه بلور که ملك اقبالشاه را نجات دهد القصه آنشب را تا صبح در عیت بودند روز دیگر که مرغ زرین بل فلک ندی که در دهن الله در داد جهانرا نور ضیاء خود منور و مزین گردانید



روز دگر کاپین عرب نیزه دار گشت بجمازه گردون سوار  
 شاهزاده گیتی ستان ملک بهمین نامدار سر از خواب ناز برداشت بحمام رفت سرو کله را  
 صفا داد چون خورشید تابان مشرق از حمام بیرون آمد لباس سرتا پا هر صبح از لباس های مخصوص  
 همای پری زرین ملک را بحمام برده سرو تنش را با عشک و گلاب شسته هر دو از حمام  
 بیرون آمدند یکدست لباس مرصع از لباسهای مخصوص خود شرا همای پری  
 از برای زرین ملک آورده هر دو غرق دریای درو گوهر شدند کنیزان اسباب آرایش  
 حاضر ساختند زرین ملک و پری هفت قلم خود را مشاطه گی و آرایش نمودند خرامان خرامان  
 دست یکدیگر را گرفتند چون سرو جویبار زندگی روانه شدند تا بنزد ملک بهمین رسیدند  
 شاهزاده نشسته بود دید آندویار جانی از برابرش نمایان شدند سر تا پا غرق در الماس درو گوهر  
 هفت قلم خود را مشاطه گی نموده اند شاهزاده سپند آسا از جای جست تا دهنه عمارت استقبال  
 کرد دست هر دو آنها را گرفت داخل عمارت شدند ناهید پری با هشتاد کنیز آفتاب طلعت  
 مجلس را آراستند ملک بهمین در میان دو دلبر نشسته دست راست بگردن همای پری دست  
 چپ بگردن زرین ملک ساقیان پرزاد می به گردش در آوردند چند جام شراب برسم صبوحی  
 نوشیدند .

گر زحمت خمار ترا درد سر دهد      پیشانی خمار همان به که بشکنی

چون دهانها چاق شد و از زحمت خمار دوشین بیرون آمدند عرق هستی بر پیشانی  
 هر سه نشست پس ملک بهمین بزرین ملک گفت ای ملکه دوران بلایت بجانم بفرمائید که ملک  
 اقبالشاه و ملک شهبالشاه را ارهنگ حرازه در کجا دربند کشیده که بعون الله بروم ایشان را  
 نجات بدهم و این عقده را از روی دلت بردارم زرین ملک گریان شد گفت .

ملائنها که بر من رفت سختیاب که پیش آمد      گر از هر نوبتی فصلی بگویم داستان گردد

مختصر اینست که ارهنگ دیو پندر و برادر مرا در سد بلور و پشته تاریک در زندان حضرت  
 سلیمان دربند کشیده است هر کس بخواد آنجا برود و پندر و برادر مرا نجات بدهد شمشیر سحر گشا  
 کتاب سحر پروانه جادو را باید داشته باشد نایهفتصد هزار جادووان زبردست و عفریتان قوی هیکل بتواند  
 زو برو شود و الامحال است پرندة آنجا بتواند گذر نماید ملک بهمین گفت بحمد الله تعالی کتاب و شمشیر  
 سحر گشایش من است از صد هزار جادو و عفریت هم برسی ندارم خدا نصرتم بدهد همه را  
 علاج میکنم پندر و برادر ترا نجات میدهد .

مگر رسوای عشق از عالم و آدم غمی دارد      برین بر طید بیعاری که از هم عالمی دارد





پادشاه با او گریه می‌نمود و می‌پایه بهر روز گف پسر معده شما با ملک بهمین چو شد بهره در عمر من کرد ملک  
 سلامت باشد امیدوار چنانم که کار بسته بر آید ایشاه الله شاهزاده این گوی سعادت را خواهد  
 رد ملک بهمین گف پسر معلوم نیست شما دستور العمل بمن بدهید چرا که از صبح تا صبح را  
 معطل کرده اید و اصل مطلب را نمی‌گویید بهر روز گف شاهزاده بدانکه از اینجا که نشسته ام  
 تا پیشه بلریک و سد بلور یکسال راه است باید هفت دره نگذری تا سد بلور برسی و سد بلور  
 هفت دره سد دارد در هر دره سد هفت خادوگر بر دست مکنان دارند باید کتاب سحر  
 و گلو سد را همراه خود نگاهداری و سحر سحرگشا را از خود جدا نکنی این را  
 گف و سر صیغ همگر و رو برد بعد از سعی سر را بلند کرد و گف شاهزاده کار ما هفتی  
 مشکل سد ملک بهمین گف چرا بهر روز گف برای اینکه انگشتری که قبل حادثه در انگشت تو  
 کرد او را چه کردی شاهزاده گف در انگشت من است بهر روز سد هزار سحر جدا کرد که  
 صحت من بدار بود که خون بوشهاری را بند رسانده ای شاهزاده بدان خون سد بلور و هفت  
 دره سد رسیدی در سد اول که سد بلور مشهور است سد هفت خادو در آنجا منزل دارند سر کرده  
 آنها بده جانور است که اگر لب برهه زید من و آن عمل را به منورد و خندست در حال  
 بی آدم رفته است دگر ملک عرب شاه حسن خورشید بهر روز من بدهد سر رشته خناسم  
 همسد در دست اوست اثر و عی بود که او را با طاعت خود در آوریم کار روحی مراد است  
 و الا رحمت زیاد خواهد شد شاهزاده گف ای پدر اکثر یک مرده خوبی تو بده چه مندی  
 بهر روز گف

من چه در پی و زهره که سر و بود سر و خارا توان است که بهداری است

هر سه رتی هست بر ما بد ملک بهمین بهداری گف و در را که بده خادو امر را می  
 قبول کرده است بده کرده است خون پرور این سخن شنیدی احسان از حق برده است  
 شاهزاده را و سد گف جوان ایشاه الله از جوانی بده سری که مرا بدهن کردی در سد  
 است که بخواهد من نام بدست من برده ملک هر دو و سحر استند سعی می  
 بهر روز به عمل سد است آن سد در سد است هفت هفت خادو و خادو بده در خادو  
 پسر گف که ما را به بدست کند و در آن او را برده سد که با ملک من روان است  
 که بده بهر روز که به سد است سد است سد است سد است سد است سد است  
 سر برنده به بده در سد است سد است سد است سد است سد است سد است  
 سد است سد است سد است سد است سد است سد است سد است سد است سد است

مشغول شد از آنجا که همای پری برای زین ملک و شاهزاده آراس که رهبر فلک سراز  
 آسمان چهارم بدر آورده نمایش آن مجلس را مسمود آشت را بندر هم هشت ساعت از شب  
 گذشته مشغول کامرانی بودند پس از آن همای پری دست زین ملک را گرفت روانه حواصگاه  
 شدند باهید پری تا کیران رفتند سر حریر برای ملک بهم گسترده شاهزاده باسراج مشغول  
 شد کیران رفتند در عمارت را بستند و هر یک در آرامگاه خود قرار گرفتند روز دیگر در آمدن  
 آمد عالمات ملک بهم از حواص نو مرحمت بحمام رف سرو کله را سفاداد همای پری بازرس  
 ملک آمدند کیران بر او آراستند چند جامی صوحنی زدند همای پری و ملک بهم از حواص حاستند  
 روانه بازگه شدند حواصه سران بردها بر چندند هما داخل شد و در آن وامبران از حواص حاستند  
 در برابر مصمم کردند همادرنالای محب فرار گرو ملک بهم بر بالای صدای فرار گرو ساقی پسران  
 ماه طلعت پریراد میگردش در آوردند چند روزی که گذشت عمرت بدفواره بلند شاهی از در  
 بازگه داخل شد در برابر همای پری مصمم کرد نامه دست همای پری داد خون نامه را خواند رنگ  
 از صورتش پرید سا کرد بلریدند کاعد را بدست و زور داد گف آصف حاه در این باب چه مصلحت  
 میدانی وزیر که کاعد را خواند رنگس برید کاعد را بدست اسر داد همه خواندند و رنگشان بهیر  
 کرد عرص کردند فریاد کردم سرما است و قوم شما هر چه رای ملکه فرار کرد اطاعت داریم  
 صلاح مملکت خوش حسروان داند ملک بهم دید همه عریسی در بازگه افشاده است همای پری  
 دست ملکه در اس نامه چه بوسه است که سما و وزیران و آمد ان بر آن همه سدید من هم ندانم  
 همان پری گف حواص نوم مانی و ... در رس داری تا سگها کاری ندانم اس ملک بهم  
 گف من گفده سید ... کعدار دست من نشود سود چه ضرر دارد من هم ندانم اندر امرار  
 کردی هم الا عاج شده گف ندانم که در فک که ملک عبدالرحمن ساد پری حجاب دانست عمووی  
 دانست پادشاه حریره کاهور بود سری داشت پد در حال حجاب خودس مرا آمد و کرده بود  
 اما که عمو ... مرد سرس که امان ری به درد ... دناه هزار گرم در آرزوی  
 بهمین دو هزار بند برده بود پیر ... نامه ... انعام است که آمد ... بهمین دیر ... است تا ...  
 دورا علاج نموده از را حجاب بدخیم در حواص بود ... بهمین دو حجاب ...  
 را میخواستیم پدرم خون از او مأیوس شده به انگار پرمحابت همرس گفای نکرد ... حجاب  
 کرد شما آمدید و مرا حجاب دادند خون امان پری ... پد که پدر من مرده من حجاب ...  
 و سه که بناد در به خودیانی که خند و وردنگ ... ما ... را برای خود عروسی کم که پدر را  
 با مردمن کرده است حال ایشان شاهزاده ... حواص بدهم ملک بهم همسکه ان ...  
 از آنجا که عشق همانودرک ... و عورت ... کت آمد ... حیره اس بر او ... گش هم

خدا از سر قهر و غضب گفت ملکه چه عیب دارد شما هم قبول کنید تا من در اینجا هستم  
 بررسی کنید که ماهم تماشا می کرده باشیم همانی همیشه این سخن را از شاهزاده شنید و رنگ و  
 روی ملک بهمن را دید داشت که خیلی بدش آمده است خندید گفت جوان تو بخیالت که من  
 القاص بریرا میخواهم و از شما احتیاط میکنم بجلال خدا قسم که اگر القاص پری بنداز بند مرا  
 جدا نمایند نگاه بصورتش نمیکند و قتیکه عمویم مرا برای او خواستگاری نمود من او را نمیخواستم  
 تا پسند گرفتار شدم و پدرم از او امداد خواست و او نیامد و گفت که من با تهمت جنک نمیکند و  
 شما را هم نمیخواهم من که از بند نجات یافتم و این حرف را شنیدم اگر هم کمی میل یاد داشتم  
 حالا ندارم و بخون او تشنه ام اول از آنکه من پادشاهم و صاحب مملکت بزرگی هستم شوهر  
 نکار من نمیخورد و اگر میخواهم شوهر کنم شمارا نمیگذارم بروم بالقاص شوهر کنم و حال آنکه



شما جان مرا خریده اید و از دست جادوان و عفریتان نجات داده اید بعلاوه که من عاشق جمال  
 شما هستم اگر شما مرا بخواهید احتمال دارد که من شوهر کنم و اگر شما میل نداشته باشید  
 مدتی است من بکسی شوهر بکنم ملک بهمن چون این حرفها را شنید سر خجالت بزیر انداخت  
 بعد از ساعتی سر بر آورد و گفت ملکه من کیستم که سزاوار اینهمه التفات مرحمت ملوکانه  
 باشم حالا که ملکه ایندرد و از خاک برداشت من هم در جایزه این مهربانی خدمتی بجای آورم  
 که مورد تحسین وزیر و امیر بلوگه سوم دست انداخت نامه القاص را گرفت پاره کرد گوش و

پهانی قاصد را برید و روانه کرد. نك از صورت هما و وزیران و امیران پرید همای پری گفت شاهزاد  
چرا چنین کردی القاص از جمله شجاعانست خوب نشد نامه او را پاره کردی میترسم آن حرامزاد  
بسر غیظ بیاید و تو بتوانی از عهده او بر آئی ملك بهمن گفت ملکه شاهرا کم کسی میدانید .  
سات کیست روباه نازورمند                      که شیر ژبانرا رساند گزند

ملکه القاص پری سلك کیست که بتواند به میدان من بیاید اگر خدا فرصتم داد که شه  
خواهید دید چگونگی خاک در کاسه سرش میکنم آن خدا ای که من دارم نمیگنارد بدست القاص کشته شو  
گیر نکندار من آنست که من میدانم                      شیشه را در بغل سلك نگه میدارد .  
مدد مثل القاص پری نمیتواند آنگاه به من کند ملکه غم این نوع چیزها را منحور .  
تا چند غم خورتن می خور بجای غم                      غم پیرزن خورد می شیرزن

اینرا گفت همای شراب و جامرا از دست ساقی گرفت جامرا پر کرد بدست همای پری دا  
هم جامرا گرفت نوشید پس از آن ملك بهمن بوزیر گفت آصف جاهی بتبیه لشکر مشغول شو ه  
قدر لشکر مقدر شود بیرون فرستید وزیر هم برخاست بیرون رفت همای پری و ملك بهمن هم از  
بر خاسته روانه عمارت حرم شدند مدت بیست روز ملك بهمن و زرین ملك و همای پری در عمارت  
حرم مشغول عیش شدند از آن جانب کامل وزیر در خزانه را گشور زروسیم بیرون ربخت و بجهت  
کردن لشکر و سپاه مشغول شد تا بیست روز بقرار دوازده هزار لشکر سان دید همه را مله  
و مواجب داد و بیرون فرستاد لشکر دسته بدسته از شهر بیرون آمدند پشت شهر اردو و چادر ه  
بر سر پا کردند و قرار گرفتند وزیر در بار گاه آمد عرض کرد بقدری که ممکن بود لشکر تمهیدید  
بیرون فرستاده ام دوازده هزار نفر موجودند ملك بهمن آفرین بر وزیر کرده هما بوزیر گفت دوازده  
هزار لشکر چه خواهد کرد القاص پری صد هزار قشون دارد دوازده هزار با صد هزار جه خواهد  
کرد ملك بهمن گفت ملکه پس است همین قدر که سیاهی نباشد کافیست .

زیادی لشکر نباید بکار                      بکی مرد جنگی به از صد هزار

ملکه بفرمائید سرا پرده بیرون ببرند ماهم برویم در لشکر گاه بهتر میباشد همافرمود تا بلرگ  
و سرا پرده از شهر بیرون بردند در قلب لشکر گاه زدند وزیر بیرون آمد امیران هم بیرون آمدند  
شاهزاده آنشب را در شهر بعیش مشغول بود باهما و زرین ملك روز دیگر که نیر اعظم بالامیر مالک  
عالم از افق مشرق سر بدر آورد .

سپیده دم که از این عنکیوت زرین تار                      گسیخت رابطه تار و بود لیل و نهار  
فتاد زاغ زر اندود ز آسمان افق                      چنانکه مرغ زبور چراغ در شب تار

در بر آمدن آفتاب جهانتاب ملك بهمن و همای پری و زرین ملك از شهر بیرون آمدند ناهید پری با بیست نفر کتیز ماهر و در اسباب عیش آمدند کامل وزیر با بهروز هم از شهر بیرون آمدند باکل امیران در اردو قرار گرفتند نظم و نسق اردو را درست کردند و بعیش مشغول شدند از آنجانب القاص پری با لشکر قیامت اثر همه جا میآمد تا بیک منزلی شهر مجمع البحرین رسید خبر بهمای پری دادند که ابنت القاص و لشکرش بیک منزلی شهر رسیدند ملك بهمن گفت آمده باشند هما فرمود طلابه لشکر بیرون کردند تا روز دیگر که سپاه القاص پری سر کردند با آمدن فوج فوج دسته دسته پری و عفریت و اجنه می آمدند نزدیک غروب آفتاب را با هستگی تمام میآمدند نزدیک غروب آفتاب صدای کوس و کرنا بفلک پیچید کرد شد و از میان گرد سی علم نشانه سی هزار کس نمودار شد پیشاپیش علم ازدها پیکری میکشیدند در سبابه علم القاص پری بر مرکب کبوه پیکر سوار غرق دریای صد و چهارده یارچه اسلحه یکی ابلغ یهلوانی بر گوشه سربند کرده با راستگی تمام نمابان شد دو بست مرکب باد پای هامون نورد با زین ولجام مرصع در جلوس برسم جنیت میکشیدند با طه طراق تمام نمابان شد داخل اردو گردید و بعیش مشغول شدند شب بر سر دست در آمد صدای وابل جنگ از اردوی القاص پری بر فلک مینا رنگ بلند شد ملك بهمن فرمود جواب طبل را دادند از دو لشکر صدای غرش کوس بر فلک آبنوس بلند شد آتش را سر کینه حویان و بر دلان اصلا بر بالش اسراحت فرسید

که آیاز بی مبری روزگار	همه شب در اندیشه مردان کار
چه آید از این آسمان دو رنگ	چه فردا شود گرم بازار جنگ
که فیروز گردد که بر گشته روز	کنند تبع خون مهر عالم فرور
که را در احد خاک بر سر کند	کسرا جامه فتح در سر کند
مشوش دماغ و بریشان حواس	در این فکر بودند سب تا سه س

در آتش دایران لشکر در کار سازی فردا بودند با سر زدن آفتاب که صدای انلان انلان از دو لشکر بر خاست در دریای لشکر روزم گاه آوردند صف جدال و قتال بیاراستند .

کشیدند صف بر دلان دزم      چه دندان اره یهلوی هم

میمنه و میسره و قلب ر جاح آراستند همای پری در قلب لشکر زیر علم خورشید پیکر ایستاد ملك بهمن با زرین ملك در بمن و ساروس ایستادند با کامل وزیر و بهروز و وزیر دلیران چشم در مهر شه کارزار داشتند که اول کدام پر دل اراده میدان کند که از صف سپاه القاص پری خودش مرکب بجولان در آورده چنان نبرد بجای آورد که صدای احسن احسن از دو لشکر بلند شد



نیزه را بر فلک زمین قائم کرد و نعره کشید ای همای گیسو بریده گجاست آن آدمیزاد مادر بختا که به مدد خود آورده و نامه مرا دریده است بگو بیاید تا او را کرباس وار بدوم و تورا بغزایش بنشانم ملک بهمن نامدار چون سخنان ناهموار آن حرامزاده را شنید در برابر همای سری فرود آورده مرکب را بر انگیخت طرید و نبرد بجسا آورد سر راه را تنگاتنگ به عزم جنگ بر آن کافر بی نام و ننگ گرفت هر دو دلاور به نیزه وری در آمدند چسبون چند نیزه زد و بدل شد ملک بهمن چپ گفت و از راست چنان بزیر نیزه القاص زد که بر کبودی افلاک بلند شد آن حرامزاده در غضب شد دست بر قبضه تیغ آبدار نمود حواله فرق شاهزاده کرد ملک بهمن نامدار سپر زرنکار بر سر کشید که القاص بری از آن سر میدان های گویان عربده جویان رسید شمشیر را فرود آورد ملک بهمن سپر را به مهره پشت افکند پنجه بلندگ آسا را دراز کرد بند دست آن حرامزاده را گرفت یکفتار داد که پنج انگشتش مانند پنج دانه خیار سبز راست ایستاد شمشیر از گفن بر زمین افکند شاهزاده چهار انگشت را لمس کرد

هر بابلی که زمزمه بنیاد میکند  
اول مرا بپیک گلی باد میکند  
رنکی که از خز ان خجالت شکسته شد  
در یرده کار سیلی استاد میکند

و در عوض شمشیر چنان سیلی بر سناگوش زد که چون کیونر مهره خورده بر زمین افتاد نقش بست ملک بهمن بجلدی از مرکب پیاده شد چون شاهین گرسنه برسینه اش قرار گرفت و دست و گردن را بخم کمند بست و از میدان بدر برد که لشکر القاص بری از جای در آمدند همه با لشکر از جای در آمدند

دو لشکر ز جامرکب انگبختند  
جه صفهای مرگان بهم ریختند

ملک بهمن نامدار به طرفی که روتی میآورد از کشته سینه مساخت تا غروب آفتاب میگشت و می افکند که لشکر القاص ناب نیاورده علم را خوانا بیدند و در بگریز نهادند ملک بهمن تعاقب نموده از آنصد هزار نفر مکنفر بیرون زسرفت وقت غروب صدای طبل بساز گشت باند شد ملک بهمن و همامظفر بازگشته و منصور داخل شهر شد شدند بعیش و طرب مشغول شدند همام فرمود القاص بریرا در چاه زندان سلیمان در بند کشیدند و خود در عمارت مجمع البحرین چنان جشنی بر پانمود که جهان بیر بخاطر نداست همام فرمود زر و جواهر بسیار بر سر ملک بهمن نثار کردند در آن وقت زرین ملک بیاد بدر و برادر افتاد یکبار بغضش ترکیب های گریستن آغاز کرد همای پری مضطرب شد گفت ملکه امروز روز عیش است که ملک بهمن چنین شجاعتی نموده زرین ملک گفت ملکه حرف شما راست است و بسکن من از آن میترسم که پدرم و مادرم در بند زندان

بمیرند و آرزون دیدارشان بدل من بماند ملک بهمین از جای جست با دستمال حریر اشک چشم  
اورا پاک کرد و صورتش را بوسید گفت بلایت بجانم چرا دلتنگی میکنی .

در این محنت تو میسوزی چه سازم تو زاری میکنی من میگذازم

قربانت کردم نقلی نیست انشاءالله بخواست خدا فردا میروم اگر تا یکماه دیگر پدر ترا  
بر تخت سلطنت شهر باور بنشانم لچک خرابانیاں عالم بر سرم باشد تا این غلام جان تشارت زنده است  
حرا گریه میکنی اتعنه همای پری و ملک بهمین آنقدر تسلی بزیرین ملک دادند تا از گریه آرام  
گرفت تا صبح بعین و عشرت بسر بردند .

دگر روز کین اعبت زرنکار بر آمد بر ایوان نیلی حصار

در سرزدن آفتاب عالم تاب ملک زاده ملک خطا ملک بهمین نامدار از خواب برخاست  
بحمام رفته سرو کلاه راصفداد چون قرص خورشید از افق حمام طالع شد زرین ملک و همای  
پری باسنگبال آمدند شاهزاده را بغیر بردند چندحاج صبوخی زدند ملک بهمین کس بعقب پیروزوزیر  
فرستادند بهروز آمد زمین ادب بوسید ملک بهمین گفت پدر امروز انشاءالله باید برویم بسدباور  
و پشته ناریک کاری بسازیم که ملکه پیش از این ناب مقاومت و غم و غصه را ندارد بهروز عرض کرد  
بنده حاضر هر وقت بفرمائید میروم ملک بهمین گفت حالا برو ضروریات خود را بردار بزودی یا  
بهروز گفت آن نه شیر و گلو بند و کتاب و انگشتر را همراه بر دارید و بکن جام جهان نادر  
این سفر نکور است به بخورد او را بدست ملکه بسازید این را گفت و بیرون رفت ملک بهمین از  
جا جست لباس بزم را از آن بیرون آورد اسلحه رزم بر خود ترتیب داد شمشیر و خنجر و گرز و  
کمان و کماند و نیز و مرکب و قوس و مضرب و زوین و زلغ و از مبل ابلفه تا نعل موزه و از نعل  
موزه تا مدل ابلفه عرق در پای صدو چهارده بنزجه اسلحه حرب سندهمایی پری وزرین ملک حبران  
قدر تر تیب و اندام و حسن و جمال ملک بهمین شدند پس از آن شاهزاده دست زرین ملک را  
در رفت بهمین گفت مانکه جان سما و جان زرین ملک تا آمدن من باید خوب اورا نگاهداری کنید  
همه اسلحت بر دبد نهاد گفت بجز منت دارم اما زرین ملک بگریه در آمد گفت شاهزاده با  
مرا همراه خودت ببر خودم را هلاک میکنم اگر مرا نبری باعث خون من خواهی شد ملک  
بهمین را نزد زرین ملک آوردند بر اندام خود راست کرد در آنوقت بهروز وزیر رسید ملک بهمین  
و زرین ملک همرا را وداع کردند و ما و ملک بهمین هر دو بگریه در آمدند زرین ملک ایشانرا  
استیانت نموده همای پری میگفت .

گذاشت بگریه چون ام در دیوان گز سناک ناله خنجر روز وداع ناراز

القصه با هزار حسرت یکدیگر را بوسیدند نره دیوان تختی حاضر کردند ملک بهمن و  
 زرین ملک بر تخت قرار گرفتند با بهروز وزیر ملک بهمن میگفت .  
 دروداع ای حسرت دل دستم از دامن بدار      همراهان رفتند میباید مرا آواره شد  
 پایم په پیش از سر ابن کو نمیرود      یاران خیر دهید که این جلوه گاه کیست  
 نره دیوان تخت را بر هوا بلند کردند مدت هفت شبانه روز در روی هوا میرفتند تا اینکه  
 روز هفتم بدامنه کوهی رسیدند که گویا از یک پارچه قح تراشیده اند بهروز وزیر گفت فرزند سد  
 بلور همین است و این قلعه که بالای کوه ساخته اند و قاعه از بلور سرخ در بالای آن کوه ساخته  
 اند که عقل آدم حیران میشود .

یکی کوه یاره سر اندر سحاب	مکان پلنگ آشیان عقاب
هرا سنده دیو از دم غار او	دم ازدها بر دم مار او
در او قلعه ای بود از محکمی	از او خیره گشتی سر آدمی

ملک بهمن آن کوه و آن قاعه را دید و تعجب کرد بدر حال چه باید کرد بهروز گفت حالا باید کسی  
 بطالب بدره جادو رود و از او خواهش کند طلسم هفت در بند را بطل کند تا شما با سانی بگذرید ملک بهمن  
 خوشحال شد رقه محبت آمیزی بجهت بدره جادو نوشت بدست عفریتی داد آن عفریت نادیر توره  
 انداخت بجانب کوه و نشد رقه را بدره جادو رسانید چون بدره از همنمون رقه را دالمع نمود از جابر خواست  
 روانه خدمت ملک بهمن شد ز بن ملک و ملک بهمن و بهروز وزیر از جاجسه در برابرش تعظیم کردند بدره  
 چون چشمش بشهراده افتاد او را در بر کشید صورتش را بوسید گفت فرزند در کجا بودی و از  
 چنگ قهار جادو چگونه خلاص یافتی ما که بهمن گذار سنات خود را از اول تا آخر همه را نقل  
 کرد گفت مادر جان من نوقع دارم که در راه مادر و فرزند من هفت در بند را برداری تا  
 بلسانی ما که اقبال شاه و پسرش را از بند ارهناک حرام زاده نجاب بدهم بدره گفت فرزند بدیده  
 منت دارم ولی من شس در بند را میتوانم طلسمت را باطل کنم در بند هفتم که مسکن سحاب  
 جادو خواهر شهاب جادو است او را نمیتوانم بجهت آنکه آن بتیاره بدن خود سرا طلسم بند  
 کرده است بجز شمشیر سحر گشای پروانه جادو و چیز دیگر علاجش را نمیکند الحمد لله آن  
 شمشیر در دست تو است با سانی کارش ساخته میشود اما اگر شهاب جادو از کشتن سحاب خواهرش  
 خبر دار شود بسافتنه ها بر پا خواهد کرد ولیکن بخت شما در ترقی است که آن نحر امر زاده چند  
 وقت است که از فراق شوهر خود گوشه گیری اختیار کرده است بجزیره کافور بسر میبرد اما

ایشاهزاده برداشتن طلسم هفت درسد پانزده روز طول دارد شما در ایمنی در همان قلعه  
در عیش باشید تا من بیایم اینرا گفت و سفارش زیادی بحادوگران کرد خود بصورت غفایی شده  
بر هوا بلند شده از پی کار خود رفت ملک بهم و یاران در سد بلور مشغول کامرانی و عیش  
شدند تا پانزده روز از اسفندماه گذشت روز پانزدهم شد ملک بهم دید که غفایی نمودار شد  
بر زمین نشست که پانصد غماب دیگر هم از غم سرس رسیدند آنوقت چرخ حورده بصورت  
اصلی شد چشم ملک بهم بندره حادو افتاد شاد شد ارجا جست در برابرش تعظیم کرد گفت ای  
مادر من من سر عشاق دیدار تو بودم در ایچند روز کجا بودی که در خدمتگذاری تو بودم  
الجه دانه طلسم پس درسد داخل کردم و حادوی آورا بحدمت آوردم ملک بهم آفرین کرد و  
حادوان بحدمت شاهزاده رسیدند ملک بهم بر کتای آنها را حلق داد هرخص نمود هر  
کدام ممکن حورده رفتند بندره گفت دیگر جای توهم نیست بر خرم تا بروم تا رود است و آن  
جراهزاده حورده کردی ساز به ملک بهم رفت هر وقت بفرمائی اطاعت میکنم بندره برحسب  
بصورت صورت سد رهوا بلند شد زمین ملک بی بی نمود بهروز و حادوان او را دانداری  
دادند اما بندره حادو همه حورده شال ملک بهم را هررد تا بنده کوهی او را بر زمین  
ندارد و لب اسفند دهه درسد هضم و نشسته تارکست هرار بر احمه و عورت در اسبجا  
میرل دارد ازل باید علاج سحبت را بکنی بعد بر بردوش گرفته از شب باریک منگنارام  
حال آن دهه ده را به اسب داخل سو خود را در گوشه پنهان کن اسحبت حادو باید بگذرد  
و سینه میرل حورده زهر و خواست آب و از کمن بیرون بیفت سرت سمشیر علاج او را بکن  
در آتوم بندرت ملک ه بندرساه حطائی را خواهی دید سو میگوید اهررید ما باروی ترا  
سو سو به سدر ره کن ایشاهزاده ربه ربه که بحری او بروی و سمشیر را بیداری  
تا به سدر راه حواهی عاند بدانکه آتوم بندرت سب و حلقه سحبت حادوس خود را  
صورت بحرت کرده سب سدا هرت او را بحوری که سب سبوی تا به همان سمشیر  
تا در دست ساری علاج را بکنی ما بمن کشت قول بردنده گذارده روانه شد  
هسته سب داخل و ده شد در حای بهم سد تا شب سردست در آمد ملک بهم دید  
تا به سدر راه حورده حواهی عاند بدانکه آتوم بندرت سب و حلقه سحبت حادوس خود را  
صورت بحرت کرده سب سدا هرت او را بحوری که سب سبوی تا به همان سمشیر  
تا در دست ساری علاج را بکنی ما بمن کشت قول بردنده گذارده روانه شد  
هسته سب داخل و ده شد در حای بهم سد تا شب سردست در آمد ملک بهم دید  
تا به سدر راه حورده حواهی عاند بدانکه آتوم بندرت سب و حلقه سحبت حادوس خود را  
صورت بحرت کرده سب سدا هرت او را بحوری که سب سبوی تا به همان سمشیر

با تته های حریر سبز بر سر کرده گیسوار عسر آسارا بدور خود ریخته اند هر کدام گلسندان  
 کلی در دست آمدند گذشتند از عقب آنها مطربان نغمه سنج هر یک ساز های مختلف در دست  
 سوای خوش میخواندند آمدند گذارا شدند از عقب آنها صد نفر جادو گر هر یک با شکل مختلفه  
 عجیب و عریب که زهره از دیدن آنها آب میشد آمدند و رفتند از عقب آنها چشم ملک بهمین  
 بریک پیاره رشت روئی افتاد که گویا از سن هجشت چهار صد سال گذشته بود هر دو چشمش  
 چون دوخاس خون موی سرس مثل دسه خار و دهاس ماند عاز افراسیاب دو لولاه دماغ چون  
 دود کس حمام صورت حسن حسین چون پوست گر کند دو پستان خون دوشک آب اناس خون آب انسر

بیس ای چهار شر	دو ناس خون آب دراز ستر
مور پستان سر زده چو گناه	هر یکی همه جادو شب میاه

میآمده و حیرت دهر ماهر و دورس را گرفته یکی اسفند ز دیگری کسابل بصورت بحسن  
 مرد خون چشم ملک بهمین بر آن پیاره افتاد بر دیک بود هی کند از جمع ز بهنای دسا برار شد  
 گفت حرامزاده اگر امست برا زنده نگذارم نامرد باشه دست برفضه سع آسار که زده گفت  
 خدایا خودم را سو سرده از عقب سر آن حرامزاده در آمد سمشور را حمان بر فرس زد که  
 با حکر گاهس را سحاب رعد و برق ظاهر شد جادوان بر مالک بهمین حماه کردند شاهزاده  
 سع بر آنها نهاد اصح آنها را از آنها کشت که حوی خون جاری شد خون بعد صبح دمند  
 آن پیاره ها ماند سناره سات العس صفرق شدند ملک بهمین بعد از حکر ؟ نداری شمار حمان  
 و جنگل خود را از خون آن پتیاره ها نسب و نسبه بود فکر میکرد که دید مال فریدو شاه  
 از برابرس میان سد حصه مالک بهمین بعد از پنج سال ز حمان پند افتاد ردیاب بود که از  
 دلشادی عره برد از حمان پرید در برابردر عصبه کرد مالک فریدو شاه فریاد آورد ای فریدو  
 چون است که باد پدر بهمنی بیاصورب را بوسه بدمش را زها کن سهرزاده حواس سدر  
 را بیندازد حرف ندره حاده بحاطرس آمد با خود حیان کرد دل عافون ندر من در خطا و احماس  
 خاک پر براد او کجا ایجا کجا هر چه داد باد شمشیر را کسد حمان بر دوال کمرس زد که عسل خنار بر  
 بدو بیم شد رعد و برق و طوفان شد بعد از ساعتی هوا روشن شد ملک بهمین دید بعضی پسر  
 هست ندر پارچه کوهی شکر خدا را بجا آورد که در آتوب ندره جادو زمانان سده صورت  
 او را بوسید و بصورت عمانی شد گفت شاهزاده بدوش من سوار شو ترا سرم به پیشه ناریک هر کس را  
 نه سی اماش مده و نکش ملک بهمین ندره سوار شد روانه سید ناریک شدند همه حمان  
 آمدند ما به پشته ناریک رسیدند هر چه رفتند روشنائی کم شد حن و عول و عورت و لافیس لایحه

بطایفه شاهزاده جمله آوردند ملك بهمن نامدار شمشیر برایشان میرد با ایسکه ع. احمر شده  
گریزان شدند انصه مدب سه شبانه روز ملك بهمن در آن تاریکی شمشیر میرد روز سیم کم کم  
روستایی رفت شد حسن و عول کم شدند با اسکه از پشه نازك بیرون آمدند قلعه بهمان شد  
بدره شاهزاده را بدر قلعه بر زمین نهاد و عرص کرد ملك اقبالشاه و پسرش در اینجا در شدند ملك  
بهمن شکر حداد را بجای آورد داخل قلعه شد حجره بسیاری دید در حجره ها را بار کرد  
مملو از حواهر و زر بود ناگاه صدای ناله جاسوزی شنید که یکی مباحث میکرد و ناله میکرد  
هات بهمن برار آنصدا رواست تا بدر حجره رسید در را باز کرد چشمش بر دو نفر افتاد  
یکی بن حمل سال دنگری بس بست سالی که هر دو را بر سر بند گران کشنده آمد از  
هر است داشت که ملك اقبالشاه است در برابرش بظیم کرد زمین بوسید ملك اقبال گفت ابرو برد  
و گفتم در اینجا چه میکنی هات بن اول بند از اسان برداست بعد سر گذست خود را  
از او با احمر هات را شرح داد ملك اقبالشاه صورتش را بوسید ملك سپاه هم دست شاهزاده را  
بوسید پس از آن گفت هات سوم روز ملك بیس از اس نان معلوف بداد بر حیرت بروم  
آمدن خبرش مره حادو سوار شدند سه ساه روز راه رفتند روز سیم طرف عصری شد ناویر  
دیدند حجر بر زمین ملك دادند درین حال و بهر روز و روز از حاجتند دو فرساک با سفال  
روم. هات اقبالشاه و ملك سپاه درین ملکرا در بر کشیدند او هم دست ملکرا بوسید بهر روز  
ملك اقبالشاه آمد انصه مدب هات روز در قلعه بر بردند ملك اقبالشاه نامه نامبران  
داد بوسید ملك اقبالشاه در بدر مرخصی حاصل نمود بهر ناویر رفت شهر را حراستند همان  
باید که دست را طلبیده به عمر سپر برداختند و خود جمع کردند لشکر سهول شد  
اهل ناز که شاهزاده را دیدند همه ناویرس حه شدند و هر کس خانه خود را به عمر کرد مدب  
بود. بهر ناویر را حراست آباد کردند که گونا آثار حرابی در او بوده است هر کس که گریخته  
بود حه شد ملك اقبالشاه هم بدر هتد هزار کس همه با تراق و سلاح ناره همیسا نمود  
باید که در ناویر بود ناویر در اندک راهی بجدد ملك اقبالشاه رسیدند  
اهل ناز به عمر هتد مدب فردای آورد ملک اقبالشاه و ملك بهمن با ملك سپاه و درین  
شاه مره حداد را رداغ کرده سوار هر کس نادر قرار شدند همه حه آمدند تا بیک هرانی شهر  
ناویر رسیدند آست را سده بی سپر زدند روز دیگر در سرزدن آفتاب از حواب بیدار شدند  
سوار شده ناویر را به رواه سر شدند اهل سپر از وضع و سرب و حوردد و نازك و سده  
آزاد همه سادی ناز با سفال آمدند اره. طرف صدای طبل سادانه بر فلک نامد سده کی

ملك پهن را با انگشت سنان میدادند بهمین طریقی میآمدند با داخل شهر بغداد و غنای  
شهر از بالای نامها گلاب بر سر ایشان نثار میکردند با دهه باز گاه ملك اقبالشاه و شاهزاده ها  
داخل باز گاه شدند درین ملک محرم روف ناساه در بالای بحب سلطنت و راز گروب امران  
حاجا فرار گرفتند.

رهر سو امران وزین کمر  
مشهد در صدای های در  
ملک اقبالشاه فرمود صدای مرصعی بالا دست ملک سپهال گذاردند شاهزاده فرار گرفت  
حطبت حطبه حواد سافیان پر براد آفتاب رومی نگردس در آوردند مطربان سازهای نو با کون  
وارس در آوردند

نگردس در آمد می لاله کون  
آوار حیات دمی از عمون  
چنان بر می آراستند که جهان بر بخادر داس

بر می که ناماس همه از پخت بود  
هر حجر که منجواست داب بود در آب  
آراسه برر گاتس و سست بود  
حجری که خود اندر اوه حبت بود

العصه اعروب آفتاب در بار کا بعش و عسر - ر بود در عرب آفتاب ما اء - ر  
حاجا بر حاسب روانه شد بحر ررس هات دستراستند احوار را رارسد در رس هات اء  
در آمد عرض کرد و از جادو و اهرمک همه را به اسیری رده اند با د نام ملول و محزون شد  
در عمارت حجره فرار گرفت و از آفتاب ملک شهال دست ملک پهن را گروب روانه و - ر  
عمارون خود شد بر می برای شاهزاده ها آراس آست را با صبح بعش و عسرت گذارند  
ر در دیار که سر اعطی امر امره ملك عالم سر اهرسوق بند آورد

حبت مرصع کرف هر ع ملوع بد  
ساعر سمن سکست سافیی زویں قدح  
حاجا ررس که داد دست سلیمان داد  
حیت مرفوع درید سهد گل پره  
پنا رروایه سو حبت سوع ر مردانگ  
صبح صحر او فساد از گلوی اهرمن

در بر آمدن آفتاب خالمناب هات پهن و ملک شهال هر دو از حواب برخاستند و راه  
حمام شدند سرو کلاه و صور را از عمار راه نسیب و سودا در از حمام رور آمدند هر در شاهزاده  
عروق درینای درر گوهر شدند هر دو دست نگدیگر را گرفته حوون سرو حوون ساز زد گایی حیا من  
حرامان ما آمدند با داخل قصر شدند حید حیمی رسه - موحی ردا و صحت مبعول شد  
آفتاب ملك اقبالشاه حمام روف هر کله را صفا داد از حمام رور آمدند هر دو شاهزاده  
عروق درینای درر گوهر و هر دو بخدمت ایستادند پسادشاه کسی بطلب ملک سپهال و ملک





کنم ناشمشیرم بخون ارهنگ آلوده نشود خستگی از تنم بیرون نخواهد رفت شما نمیتوانم دید اگر لشکر ندهند خودم به تنهایی میروم ملک اقبالشاه گفت فرزند اختیار داری هر چه بگویی اطاعت میکنم رو بجانب ملک شهبال کرد گفت فرزند بر خیز برویم در تدارک سپاه باش ملک شهبال عرض کرد قربانت کردم هشتاد هزار نفر حاضر است در بیرون شهر اردو زده اند اگر زیادتر بخواهید اطاعت میکنند و حاضر مینمایم ملک بهمین گفت خیر شاهزاده همیتقدر کافی است بفرمائید سرانبرده بیرون بزنند ملک شهبال از بازگاه بیرون آمد بتبیه اسباب حرب مشغول شد سرا پرده زرنگاری بر سر پا کردند

در سر پا فرو شد به ماهی و بر شد به ماه بسن نیزه و قبه بسارگناه

آورد ز را بندارک مشغول بوردند روز دیگر ملک اقبالشاه زرین ملک را قائم مقام خود کرد شهر را باو سپرد ملک بهمین را با ملک شهبال بحرم برد زرین ملکر او داع کردند از شهر بیرون آمدند در سرا پرده قرار گرفتند و بغیس مشغول شدند همه جا کوچ بر سر کوچ آمدند تا شنس منزلی شهر زرین رسیدند ملک بهمین گفت دیران تیز هوش زرین قلم نامه بارهنگ دیو نوشتند بدست قاصدی دادند و روانه کردند و خود بعیس و عشرت گذرانند اما قاصد همه جا میآمد تا داخل شهر زرین شد خبر بارهنگ دادند که چه سینه ملک بهمین کشنده ارچنگک و فهار جادو بدستیاری همای پری و بندره جادو طلسم هفت در بند را شکست و ملک اقبالشاه را بدسرس نجات داده اینک با لشکری فزون از سناره بر سر تومیآید.

دشمن آتش پرست بدیبه را بگو خاک بر سر کن که آب برفته باز آمد بجو

از استماع اینخبر پشت ارهنگ بلرزه در آمد که در اینوقت قاصد از در بازگاه داخل شد در مقابل ارهنگ تعظیم کرد و نامه را بدست ارهنگ داد آنجرامزاده نعره بر آورد که این نامه از کیست و تو از کجا میآئی قاصد گفت نامه را امر کبنی سان و شاهزاده والا نثار ملک بهمین نامدار داده است و بنده از شهر بلور میآیم ارهنگ نامه دار گشود دید نوشته است اول نامه بنام خدا دوم بنام پیغمبران هدی سیم از نزد من که ملک بهمین این فریدون شاهم سوی نوای اهرمن وارونه کاربرد کردار بدانکه بتوفیق خدای هیجده هزار عام من بنهایی طلسم هفت در بند را شکستم ملک اقبالشاه را با فرزندش از بند نجات دادم اگر چنانچه بقرار سابق اطاعتش را کردی و آنچه اسیر و غنائم که از شهر بلور برده همه را با پیشکش زیاد بحضورس آوردی و خود بنده و او که خدمتش را بر میان جان نستی فیها الههالوب والا بجلال خدای هیجده هزار عالم خاک در کاسه سرت میکنم

اگر نه بکام من آید جواب من و گرز و میدان افراسیاب

را سرمه و درید بقاصد گفت جواب چنگست بآن بنی آدم مادر بختا بگو هر  
 دست بر آبد کوتاهی نکن اگر کوتاهی بکنی از قعبه کمتری قاصد روانه شد و از هنك بندگانك  
 مشغول شد بشهر پنجاه هزار نفر مهیا نمود با انتظار ملك بهمن نشست از اینجانب قاصد همه جا  
 تا داخل اردوی ملك اقبالشاه شد گذارش را نقل کرد ملك بهمن فرمود طبلر حیل زدند لشکر  
 کرده همه جان و منزل یکی آمدند مادر برابر اردوی ارهنك رسیدند لشکر جابجا فرار  
 د اردو و سر پرده را ناراستگی تمام بر سر پای کردند شب بسر دست در آمد صدای طبل  
 از هر دو سپاه بر فلک مینارنگ بلند شد .

همه شب دلبران با نام و ننگ  
 در اندیشه گردنکشان یک بیک  
 کرا آخر سعد سازد بلند  
 که از کوکب نحس بند گزند  
 آشب سردلبران و کینه جویان اندا سالس استراحت نرسید در فکر چنگ فردا بود ما اینکه  
 آفتاب جهاسان باهر ملك و هاب از دمای آب سرزد .

دگر روز کاین لعبت دافروز  
 بفیروزی آورد شب را بروز  
 ملك او انداه و ملك بهمن با ما کشمال سر از خواب ناز برداشته اسلحه بر اندام خود بر سب  
 آورد ملك بهمن سر نا پا عرق در پای آهن و فولاد گردید خود را بیاراست

شیشه نارانس بن ز خواب  
 سر کرد در عی بجوی حنان  
 کمر تر کشی همه جوه اوس مست  
 گاهی نفوس ز فولاد مست  
 همان دو سه سر ز هر آندار  
 دمستی فره هست ز زبر دان  
 دستش یکی تره دل پسند  
 اندام سلحوی رخویس بست

بر سب ز خیر گاه ز بر زبر مست  
 در میان و مسلح از سرا برده سر زین آمد مرکب کشند .

هر دو زلف یا چه شوخ بر حاک  
 در خاک زین مست حلالک  
 دو لشکر حسود در تیر و تیر  
 در تیر و تیر رسد روح در آمدند هر برابر کردند .

کشیدند نفیسان لشکر میمنه و میسره و قلب و کمینگاه آراستند دو لشکر چشم در عرصه میدان  
دوختند که آیا کدام دلاور اول اراده میدان کند که از صف سپاه ارهنگ نره دیو قوی هیگلی بپیدایش  
آمد نره کشید ای ملک اقبالشاه ای بنی آدم مادر بخطا تو را بجزایت هینشانم تاب بر ملک بهمن  
نامدار نمانده مرکب را برانگیخت سر راه را بر آن عفریت حرامزاده گرفت عفریت دار شمشاد را بلند  
کرد شاهزاده نامدار بزیر ابر سپر نهان شد که عفریت دار شمشاد بر قبه سپر شاهزاده آشنا کرد  
که اگر بکوه زده بود نوبتا کرده بود اما ملک بهمن از مردی و مردانگی خم در بازو و چین در  
ابرو نیاورده کمر مرکب شکست مرد و مرکب در غلطیدند شاهزاده بچابکی از زیر تنه مرکب  
میرون آمد بکه نیز خدنگ زرننگ عقاب پر سرخ سوزان را بر چله کمان گذارده ناف آن پتیاره را  
به مدنظر در آورد و شصت گشاد آن تیروزش کنان همه جا آمد بر حقه ناف آن حرامزاده که از پشتش  
بدر رفت عفریت بقدر ده ذرع بلند شد بر زمین خورد جان از بدنش بدر رفت صدای احسن و آفرین  
از دولشکر بلند شد ارهنگ بر جای خود خشک سد گفت کسی دیگر برود عفریت دیگر دار شمشاد  
گران بردوش به میدان آمده هنوز صد قدم مانده بود که بشاهزاده برسد آن نامدار تیر دیگرها کرد  
بر سینه اش آمد صاف از مهره بنشش بدر رفت بترک و اصل شد الفصه تا غروب آفتاب دوازده عفریت  
از سرداران ارهنگ را بجهنم واصل نمود ارهنگ گفت طبل باز گشت زدند دو لشکر رو بآرامگاه  
نهادند ملک اقبالشاه ملک بهمن را حوون جان شیرین در بر کشید صورتش را بوسید فرمود خند طبق  
زر تارش کردند در بارگاه بعسرت منعوا شدند از آنجانب ارهنگ مالل و محزون در بارگاه  
خودس قرار گرفت نعل ملک بهمن نعل مجلسشان بود با سرداران خود گفت نمیدانم طایفه بنی آدم  
حصن مکرند اینجوان مادر بخطا نایک گزفد و فامت ما بیم زرع خوب دوازده نفر از سالاران مرا از  
یا در آورد فردا خود به میدان او سرورم خاک در کاسه سرس میکنم فرمود طبل جنگ را زدند از سپاه  
ملک بهمن و ملک اقبالشاه جواب دادند نایک کوس از دو سپاه بر فلک آتوس بلند شد روز  
دیگر در بر آمدن آفتاب دولشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند ارهنگ حرامزاده به میدان در آمد  
نره کشید ای بنی آدم مادر بخطا بیا بیا عوض خون دوازده سالارم گوسب بدت را بخورم ملک بهمن  
سر راه بر او گرفت گفت حرامزاده بگردنا مگردم امروز برورا هم بیس سالارانت میفرسم که آبهادر  
حیم مسطر بوهستند ارا نسخت گنداب طبیعت آنسک بر هم خورد در شاه شاد را حواله فرق ملک بهمن  
کرد آن دلاور سپر بر سر آسید که آجر امراده حیان دار سمساد را بر فرق شاهزاده زد که سنگ  
آسیابها اطراف دار سمساد چون بویا برم گردید درد در ملک بهمن حرمین گردید شاهزاده از صرب  
دست آن حرامزاده از هوس روی که ارهنگ نره زد ملک اقبالشاه بفرمانعربل باور بد ساند استخوان

نی آدم را پیدا کنی از برای پدر و مادرش بفرستی از صدای ارهنگ شاهزاده بهوش آمد یک  
 داد سنگریزه ها یکطرف ریخت دولشکر دیدند مثل سدا سکندر ایستاده است چنان نعره زد  
 گه در و دشت چون کره سیماب بلرزه در آمد گفت ای حرا مزاده چه کرده که این همه لاف  
 میزنی ارهنگ نظر کرد شاهزاده را دید که صحیحاً و سالمأ ایستاده بر خود بلرزید و گفت ای بنی  
 آدم مگر تو را از هفت جوش ساخته اند دار شمشاد را بالا برد که بر سر ملک بهمن بزندانند لا و فرصت  
 نداد چنان بردوال کمرش زد که چون خیار دو نیمه شد .

دو نیمه آنچنان زد بر میانش که در آن هر دو نیمه بود جانش

آفرین از جان ملک اقبالشاه و هلت شهبال بر آمد ملک شهبال بی اختیار نعره بر آورد ای  
 مرد مردانه قربان دست و بازویت گرم دو اینوقت لشکر ارهنگ از جای در آمدند بهم ریختند  
 ملک شهبال بهر طرف روی میکرد از کشته پشته میساخت تا اینکه ملک شهبال خود را با علم دار  
 رسانید علم را با علم دار چهار پاره کرد لشکر ارهنگ تاب نیاورده رو بگریز نهادند و داخل شهر  
 شدند پادشاه و شاهزاده با فتح و فیروزی برگشتند قدمرا در اردوی خود گذاردند بعیش و عشرت  
 مشغول شدند روز دیگر بزرگان شهر با تحفه و پیشکش بخدمت مات اقبالشاه آمدند پادشاه داخل  
 شهر زرینشد با شاهزاده ها و امیران و سرکردگان پادشاه بر تخت ارهنگ قرار گرفت سکه بنامش  
 زده خطبه با سمش خواندند بعد از ساعتی داخل حرم شدند با استقبال آمدند خدمتش مشرف شدند  
 پادشاه آنچه بر سرش آمده بود همه را برای حرم نقل کرد همگی شکر خداوند را بجا آوردند  
 عرض کردند میخواستیم بخدمت ملک بهمن برسیم به یینم چگونه جوانیست ملک اقبالشاه گفت  
 مانعی ندارد چرا که حالا او داماد من است رو به ملک شهبال کرد گفت جان فرزند برو ملک بهمن  
 را بیاور ملک شهبال از حرم بیرون آمد به ملک بهمن گفت شاهزاده پادشاه شما را احضار فرموده است  
 بر خیزید برویم در حرم ملک بهمن بر خاست دست ملات شهبال را گرفت روانه حرم شدند چشم زنان  
 که بر قد و ترکیب ملک بهمن افتاد حیران جمال مدمنانش شدند بانوی حرم که در زرین ملک  
 باشد با استقبال آمد صورتش را بوسید پادشاه ثقت شاهزاده را بدست راست بر ملک بهمن را بدست چپ  
 نشانند و زنها در مقابل ایستادند در آنوقت ملک بهمن بدست ثقت بهور را بردم اینهمه کارهای  
 امایان و خدمت که به آستان شما نمودم همه بدستیزی سرو ناز دخترهای جادو بود که محض  
 خاطر زرین ملک مرا راهنمایی کرده که در حقیقت اینهمه خدمت را او کرده گذارش درویش شدند  
 زرین ملک را و گرفتاری شمارا او بمن گفته و دستور العمل کشتن بدرشرا به من داد و در وقت بیرون  
 رفتن از پیش من گفت در وقتی که ملک اقبالشاه را نجات دادی آنوقت من هم خواهش دارم از تو بر

حالا بفرمائید او را بیاورند بدانم چه خواهشی دارد تا انشاء الله بعمل بیآورم بانوی حرم که اسم سرو ناز را شنید خوشنود شد گفت سرو ناز هم صحبت زرین ملکست اگر او را بیاورند سوقانی از او بهتر نیست که از برای زرین ملک ببرند پادشاه چون اینسخن را شنید از حرم بیرون آمد کس بطلب سرو ناز فرستاد او را حاضر کردند ملک اقبالشاه نوازش بسیار نمود او را در حرم فرستاد بانوی حرم و سایرین بدورش جمع شدند آنروز را بشادمانی بشب رساندند پادشاه نظم شهر را درست کرده داخل حرم شد با گلهداران مشغول عیش شد ملک بهمن و ملک شهبال هم در منزل خود مشغول کاهرانی بودند تا شش ساعت از شب گذشت بستر گسترده شاهزاده باستراحت مشغول شد روز دیگر که نو عروس خورشید بر تخت زرنگار فلک بر آمد در بر آمدن آفتاب شاهزاده‌ها سراز خواب برداشتن و بحمام رفته سرو کله را صفا دادند روانه بارگاه شدند ملک اقبال شاه هم بحمام رفته سرو کله را صفا دادند روانه بارگاه شدند ملک اقبال شاه هم بحمام رفته بیرون آمد بر تخت نشست حکم رحیل فرمود مرد دانای کار دانی را حاکم شهر نمود خود با اتفاق شاهزاده و امیران از شهر بیرون آمدند در اردو منزل نمود بادلی شاد و جانی از غم آزاد همه جا منزل بمنزل میآمدند تا یک منزلی شهر بلور رسیدند خبر بزرین ملک و بهروز وزیر دادند ایشان شاد شدند و با استقبال بیرون آمدند زرین ملک بخدمت مادر رسید بانو سردر ویشرا بوسه داد سرو فلز خود را بر قدم زرین ملک انداخت قدمش را بوسید زرین ملک هم صورتش را بوسید گفت در اینمدت در کجا بودی سرو ناز آنچه بر سرش آمده بوده بعرض رسانید آنشب را در سرا پرده بسر بردند روز دیگر همگی سوار شده روانه شهر گردیدند اهل شهر بلور از وضع و شریف با استقبال آمدند ملک اقبالشاه داخل بارگاه شد خاصه گان بحرم رفتند القصه مدت یک هفته چنان بزمی آراستند که ساعتی بفکر دنیای دون نبودند جام باده را از کف نمیدادند .

زنوشان مستان چنان هنگامه در مجلس صدای نغمه بر گوش عسس میرفت و میآمد

قرب یک هفته گفتمی از شبر از سیلی آمد ز باده احمر

می زمینا و شاهد و سستی نی و شنبورو بر بگو مرمر

تا یک هفته داد دل از عیش گرفتند روز هفتم ملک بهمن بفکر ملک داراب افتاد با خود گفت دل غافل من اینجا در عیش هستم و آن بیچاره را نمیدانم چه بر سر آمده آیا از عشق دختر عمویش مرده است یا زنده از روی صدایی بر خاست در برابر ملک اقبالشاه تعظیم کرده ایستاد پادشاه گفت فرزند چه مطالب داری ملک بهمن گفت گذارش ملک داراب پسر پادشاه ختن را که عرض کرده‌ام حال اراده دارم بروم دختر عمویش را برای او عروسی کنم تا آسوده خاطر در خدمتگذاری مشغول

پادشاه ملك اقبالشاه گفت فرزند اراده دارم زرین ملك را برای تو عروسی کنم نو میخواهی بروی ملك بهمن عرض کرد قربانت شوم زرین ملك بجائی نمیروود تا مهمات خود را صورت ندهم آرام نمیگیرم بفرمائید پریزادان مرا بشهر ختن برسانند ده روز دیگر در خدمت حاضر م هر چه بفرمائید اطاعت مینمایم پادشاه فرمود فرزند مختاری پس امر بعفریتان کرد نختی حاضر کردند ملك بهمن بر تخت نشست بروی هوا بلند شد روانه شهر ختن شدند تخت را در بالای شاه برج شهر بر زمین گذاردند شاهزاده روانه بارگاه شد و بنام خدا سلام کرد صدلی گذاردند شاهزاده قرار گرفت پادشاه پرسید جوان کیستی و در اینجا بچه کار آمده ملك بهمن گفت ای پادشاه دانسته باش که پسر ملك فریدون شاه پادشاه خطا هستم و ملك بهمن با مدار روزی بعزم سنکار شهر خطا بیرون آمدم باغی دادم داخل باغ شدم عفریتی یکی از دختران پادشاهان پریزاد را آورده بود در آن باغ من عاشق آن دختر شدم عفریت را کشتم دختر خود را از دست من خلاص نموده رفت من بهوای او سر بصحرا گذاردم تا باین شهر رسیدم در فلان جنگل پسری دادم نشسته گریه میکند از او احوال پرسیدم گفت ملك داراب نام دارم دختر عمومی دارم عاشق او هستم عموی پادشاه است دختر بمن نمیده دجام جهان نما را شیر بها خواسته است من با پادشاه عهد بسم که دختر عموی را از برای او بگیرم طلسم پروانه را شکستم چنین و چنان کردم حالا بخدمت شما رسیدم که برای خاطر من بفرستی ملك داراب راهر کجاست بیاورند و دختر خود را با من در این شهر هستم عروسی کنبد و شعل و منصبی باو بدهید اگر بخوبی و خوشی اینکار را کردید خوب والا عفریتان و نره دیورا بفرمایم باشه ختن را حراب کسد پادشاه گفت جوان از کجا ندایم و باور کنم که تو بها اینکار ها کرده ملك بهمن گفت همین حالا چهار نهر عفریت در بالای برج انتظار مرا می کشند نهر سید بسند ایشان را سید تا صدی رکب سخن من بر سما ظاهر شود پادشاه گفت خود برو اسارا بیاور مانت بهمن برخست این چهار نهر عمرت را با خود در بارگاه آورد که رفات از صورت پادشاه و وزیران و امیران برسد تا کردند باوریدن پادشاه گفت فرزند صدق سخن شد خدا هر سد فرماید ما در همان سما سرور برود که بت دیدن اسارا ندارم ملك بهمن چهار عمرت را بر ختن کرد پادشاه و امیران عرب بساری مانت بهمن کردند پادشاه گفت فرزند هر چه بفرمائی اطاعت مکنم چند سوار مانت داراب در اطراف شهر فرستاد سواران بچستجوی شاهزاده افتاد این بخیبر در حیره بگوس جهان آرا رسید ساد سدا اما سواران بعد از چند روز مانت داراب را آوردند بر آمد سهر بدودند مانت بهمن از حای حسب و ازرا بحمام برده بیرون آورد پادشاه فرمود سهر را آتش بسند و سدار عروسی مشغول شدند هفت ده روز عیش برپا بود سب دهم

مشاطه گان جهان آرا را هفت قلم آرایش کردند ملک بهمن دست ملک داراب را گرفته بدست عروس داد بیرون آمد در منزل خود با استراحت مشغول شد روز دیگر ملک داراب بحمام رفت خلعت پادشاه را پوشید در بارگاه آمد سندی نهادند قرار گرفت پادشاه او را نایب مناب خود قرار داد همینکه ملک بهمن از جانب ملک داراب خاطر جمع شد از جا برخاست در برابر پادشاه تعظیم کرد عرض کرد قربات کردم دیگر مانند من در اینجا صورت ندارد مرا مرخص کنید بروم گفت فرزند اختیار داری ملک بهمن موی چهار عفريت را بر آتش نهاد عفريت در برایش تعظیم کرد او را بر تخت جای داد بهوا بلند شدند او را شهر بلور رسانیدند ملک بهمن از تخت بزیر آمد روانه بارگاه شد در برابر ملک اقبالشاه تعظیم کرد پادشاه گفت فرزند کار خود را صورت دادی ملک بهمن گفت باقبال سزوالب همه کارها را صورت دادم پس در عیش شدند ملک بهمن با ملک اقبالشاه در صحبت بود که خواجه یاقوب خواجه سرای زرین ملک آمد سر بگوش ملک شهبال گذارد حرفی زد پادشاه پرسید فرزند چه میگوید ملک شهبال عرض کرد بانوی حرم ملک بهمن را خواسته است ملک اقبالشاه گفت فرزند بر خیز به بین چه میگوید و زود بیا ملک بهمن برخاست روانه حرم شد ساعتی در نزد بانو نشست برخاست و آمد در عمارت زرین ملک بصحبت مشغول شدند چند جامی که می خوردند سرو ناز پری که دختر قهار جادو است نوشه در برابر ملک بهمن نهاد شاهزاده خواند دید نوشته است اشاهزاده روزی که پدرم ترا فریب داد میخواست که بکشند من آمدم دستور العمل بتو دادم بسو نگفتم و قنیکه زرین ملکر پیدا کردی و پدر و برادرش را نجات دادی بگ مطلب دارم باید روا نمایی و تو شرط کردی که مطلب مرا بر آوری ملک بهمن در گوشه کاغذ نوشت که من بر سر عهد خود ایستاده ام مطلب تو چیست سرو ناز کاغذ را خواندن و گفت مطلب من ایست که سالها داع عشق ملک شهبال را در سینه دارم و از ترس بکسی نگفتم اما نوعی بکنید که او مرا بکنیزی خود قبول نماید ملک بهمن گفت بسیار خوب انشاء الله مبارکست در من ما که رسید شاهزاده این کاغذ حه مطلب بود ملک بهمن کاغذ را برای او خواند زرین ملک گفت شاهزاده مشکل برادرم اینکار را قبول کند ملک بهمن گفت چرا زرین ملک گفت بچه اینکه برادرم عاسی آذر حهر پری دختر پادشاه ام چهار فصل بود چند دفعه به خواستگاری فرسادم پدرم راضی شد میخواستند عروسی کنند که قهار جادو پدر و برادر مرا دزدید برد درسد کرد خامان ما را برهم زد آذر حهر از فراق برادرم زهر خورد خودش را هلاک کرد همینکه برادرم خلاص شد و اینمقدمه را سید میخواست خود را هلاک سازد پدر و برادرم او را نصیحت کردند از سر کستن خودش گذست اما قسم خورده است که تا زنده است زن

بعد نماند شاهزاده عیسا پیشین را برادرم مکر که خودش را پیشکش ملک بهمین گفت ملک  
 پس کار ما چگونه خواهد شد که من با ناز پری شرط کردم زرین ملک گفت شاهزاده من پس  
 صوفی دارم که بسیار شباهت بملک شهبال دارد چنانکه اگر کسی هر دو را باهم به بیند فرود  
 نمیکند که کدام يك ملک شهبال است سرو ناز را باو میدهم ملک بهمین قبول کرد سرو ناز گفت  
 او هم راضی شد پس ملک از حرم بیرون گاه آمده در مقابل ملک اقبالشاه تعظیم کرد بر سندی فرار  
 گرفت و تفصیل سرو سر و ناز را بجهت شاه نقل کرد پادشاه گفت بسیار خوبست انشاء الله بعد از عروسی  
 شما و زرین ملک عروسی آنها را میکنم آنروز را در عیش گذرانند تا شب بر سر دست آنها  
 ملک بهمین بمنزل خود آمد شب مهتابی بود در ایوان قصر نشسته بود تماشای مهتاب را میکرد  
 که دید از روی هوا کبوتری نمایان شد بر زمین نشست چرخي خورد بصورت خود شد چشم  
 ملک بهمین بر ناهید پری میر مجلس هما پری افتاد گفت ناهید تو در این وقت در کجا بودی عرض  
 کرد شاهزاده شما که بادی از ملکه نمیفرمائید در اینجا بعیش مشغولید اما ملکه شب و روز  
 از فراق شما گریه میکند کاغذی از بغل بیرون آورد بملک بهمین داده شاهزاده کاغذ را گشود  
 دید نوشته است

سر نامه بنام آنخدایوند      که دلها را بدلهای داده پیوند

قربانت کردم چند مدت است که از شما خبری ندارم شب و روز از فراق شما قرین ناله  
 و زاری هستم و ترا خبری از احوال نیست تو با زرین ملک در عیش و من از فراق شه  
 آرام ندارم

از من اسرو خراشان پاکشیدن زور بود      همچو مرغ وحشی ز دامم رمیدن زود بود  
 من امید بندگیها داشتم در خدمت      بنده دیگر بجای من خریدن زود بود  
 بلایت بجانم اینقدر بدان که اگر تا سه روز دیگر جمال جهان آرای شما را نه بینم خواه  
 مرد باید حکما هر طور هست هر وقت این نامه من بشما میرسد همراه ناهید پری بیایید و  
 خون من بگردن شماست که خود را خواهم کشت

به تشریف شریف خود زمانی      مشرف کن خراب آباد ما را

والسلام ملک بهمین نامه را خواند در بغل گذارد ناهید گفت بر خیز برویم ملک بهمین گفت  
 من بی خبر در ایندل شب نمیتوانم بیایم صبر کن صبح شود پادشاه و ملک شهبال و زرین ملکر اودا



نموده آنوقت برویم ناهید عرض کرد ایشاه زاده ملکه مرا سیاست خواهد کرد اگر صبح شود بکنین  
ملك اقبالشاه و زرین ملك نمیکند شما بیامید القصه بهر طریق بود شاه زاده را راضی کرد  
ملك بهمن کاغذی نوشت و انداخت ناهید مطراق دیو را حاضر کرد شاه زاده برگردن مطراق  
دیو سوار شد و روانه بشهر مجمع البحرین مطراق شاه زاده را بر زمین گذارد وقتی است که همای  
پری از فراق ملك بهمن گریه میکند و زبان حال میگوید .

خوش آنکه شب غم سر آید خورشید من از درم در آید

که ملك بهمن داخلشد چشم همای پری که بر ملك بهمن افتاد سپند آساز جای در آمد  
بر قدم ملك بهمن افتاد شاه زاده او را دربر کشید صورتش را بوسید دست یکدیگر را گرفتند در  
بالای تخت نشستند بازار بوسه رواج گرفت همای پری بناهید گفت شراب بده ناهید شراب حاضر  
کرد خود ساقی شد چند جام شراب بملك بهمن پیمود چون سر شاه زاده از باده ناب گرم شد  
هما را چون خرمن گل در بر کشید بنا کرد صورتش را بوسیدن و قربان و صدقه یکدیگر میرفتند  
ناهید پری هم با کنیزان در برابر هما ایستاده اند اما هر ساعت زنیور عشق ملك بهمن چنان نیش  
بر قلب و جگر ناهید پری میزد که سر ازیا نمیشناخت و غیرت عشق آتش بر جانش انداخته بود  
هر ساعت چون زلف خود بر خود میپیچید .

دوجا غیرت کند زور آزمائی جنان گیرد کز او نتوان رهائی

یکی آنجا که عاشق بیندازد زشمع خویش بزم غیر پر نور

القصه ناهید در برابر ایستاده بود و خون دل میخورد ملك بهمن با هما گرم عیش و کامرانی  
بودند تا اینکه بعد سس ساعت از شب گذشته هما اشاره کرد بجانب کنیزان بستر حریر برای  
شاه زاده نامدار گسردند خود از جای برخاست با کنیزان قدم در خوابگاه خود نهاد باستراحت  
مشغولشد اما ناهید پری با ده کنیز در خدمت ملك بهمن بودند نا او را خوابانیدند ملك بهمن  
قدری قرقر کرد که ای مرد اینهمه دختران ماه صورت در این باغ هستند تو تنها در این قصر بخوابی  
اینرا گفت و خوابید ناهید با صد حسرت بیرون آمد با ده کنیز در راه بسند روانه خدمت ملکه  
همانندند هما پرسید که ملك بهمن چه گفت ناهید عرض کرد قدری لندند کرده خوابید هما  
و دختران خندیدند هر یک در بستر خود باستراحت مشغولشدند چراغ عشق نیش بر جگرش میزد  
سلطان محبت ساه زاده شهر بند وجودش را مسخره کرده بود خوابش نمیرد آخر با خود خیال  
کرد که نارعنا تو از کی زشت تری که اینقسم ها خیال میکنی شاید ملك بهمن هم ترا بخواند  
و از نرس همای پری تا بحال نگفته باشد من که از هما و زرین ملك بدتر نیستم که مرا بخواند

ملك بهمن شد نه ملك بهمن مرا میخواهد و ای همه فروری نه و صواب را سسین بر  
 پیرا من پیش او نخوایدم خیال راهی قوت داد تا اینکه بیک مرتبه از جای خود برخاست که  
 بزود باز عقل بر او هی زد که نارضا در چه کاری شاید او ترا نخواهد و صبح این مقدمه را بهما  
 بگوید آنوقت چکار خواهی کرد که ملکه ترا سیاست خواهد کرد هی بزلفش زد و خوانید باز آنش  
 عشق زبانه کشید بیطاعت شد از جا برخاست با خود گفت اینخیال عاشقانست او مرا نمیخواهد  
 یعنی چه مگر بهتر از من در دنیا بهم میرسد که او مرا نخواهد شیطان او را بر این داشت که  
 ملك بهمن را امتحان کند برخاست يك ثلث از شب گذشته مرغ و ماهی در خوابند مگر ناهید پری



که از عشق ملك بهمن دیوانه وار در باغ میکشت و گریه میکرد و میگفت.

ایغیرت سناره زهجر تو بابکی      سب تا بصبح دیده ام اختر شمر بود

گریه میکرد و میآمد تا رسید بدر عمارت از یله های قصر بالا آمد داخل قصر شد دید شمعهای  
 کافوری در سوز و گداز میسند ملك بهمن ناهدار چون قرص ماه شب چهارده در میان بستر خوابیده  
 است دست راست در بالای سرو دست چپ در روی سینه گذاشته در خوابست کلاه از سرش افتاده  
 زلف و کاکل حوندسینه سنبل دور تادور کمرش ریخته جهره اش از مستی شراب و خواب گل  
 انداخته عرفی شبنم وار بر گل رخسرس نسنه مره خون خوارس بقصد دل و جان خنجر کشده

شمراد رو وقت خواب از پیش چشمش دور کن سایه مرگان مبادا ز خواب بیدارش کند  
 عقل و دین ناهید پری بیکبارگی بغارت رفت بی اختیار گفت بلایت بجانم عجب از چشم تو  
 دارم که شبانی تاروز در خواب میگرد و پیش آمد لب و دهن چون آب حیانشرا سوسید بعد  
 از آن گفت حال که کار باینجا رسید بیدارش کنم چند جامی با او بنوشم دست برد یغنه پیراهن  
 شاه زاده را باز کرد گفت قربانت کردم

رشکم بر پیرهن آید که بر اندام تو چسبد زهر از غالیه آید که در اندام تو ساید

آهسته آهسته دست را بر روی سینه بلورین ملک بهمین برد گفت جوان بسلایت بجانم  
 بر خیز مرا بین که شمع وار از عشق تو سرتا پای در سوز و گدازم القصه جندان شعر خواند و  
 قربان و صدقه ملک بهمین رفت که شاه زاده از خواب ناز بیدار شد دید دستی نرم تر از حریر  
 با سینه اش بازی میکند و یکی قربان و صدقه اش می رود با خود گفت نامرد خود را بخواب بزن  
 که خوب وقتی است دل غافل همای پری امشب از عشق من خوابش نبرده است پنهان از کنیزان  
 آمده است اینجا خود را بخواب زخم بینم چه میکند و تاحه حد عشق من در او کار کرده است  
 خود را بخواب زد چون درست بهوش آمد دید این صدا در نهایت لطافت است اما صدای همای  
 پری نیست.

آشنا داند صدای آشنا آری آری جان فدای آشنا

دید این صدای لطیف و طریف است اما صدای هما چیز دیگر است با خود گفت آیا این که باشد اندک  
 چشم را گشود ناهید بریزاد را دید که نشسته است گریه میکند و شعر میخواند از جابر خواست  
 بند دست ناهید را گرفت گفت گیسو بریده اینوقت شب در اینجا کارت چیست برای چکار آمده  
 ناهید گفت شاهزاده راستش عاشق بر جمال شما شده ام امشب عشقت مرا بران واداشته که حال  
 خود را ب شما عرض کنم.

آشکرا کنم اینترد که بر جان دارم عاشق روی توام از نو چه پنهان دارم

امشب دیگر عنان صبر و طاقت از کفم گسیخت آمدم جان خود را فدای تو کنم ملک بهمین  
 که اینسخن را شنید چهره اش بر افروخته شد گفت حرامزاده و گیسو بریده این حرف را بمن گفتی  
 کسی باولی نعمت خودش خیانت میکند برو از بی کار خودت که اگر هانکه این مطلب را بفهمد  
 پوست از کله اب میکند ناهید که این سخن را شنید دست انداخت دامن ملک بهمین را گرفت  
 بدور دست پیچید گفت ای شاهزاده خون من بگردن نست یامرا بکنی یا مراد حاصل کن  
 همای پری کیست که بنواد آزاری بمن برساند.

هر چه بادا باد شاهزاده که دید دست بر نمیدارد چهار انگشت را لمس کرده چنان سیلی  
بر بناگوشش زد که بلند شد بر زمین خورد بقدر یکساعت بیپوش بود بعد از ساعتی که بهوش  
آمد دید بکطرف صورتش مثل پکهندوانه ورم کرده و کبود شده سرش گیجست و دنگ دنگ  
صدا میکند آمد بر دست و پای ملک بهمین افتاد گفت شاهزاده حالا که مرا باینروزگار نشاندی  
ترا بجان زرین ملک قسم می‌دهم افشای راز مرا مکن و این قضیه را به همای پری  
مگو مرا بکشش مده ملک بهمین گفت خاطر جمع دار که بکسی نمیگویم این را گفت باسراحت  
خواهید ناهید پری با صد تعب از عمارت بیرون آمد در را بست و خواست که بمنزل خود برود  
عقل باوهی زد که ای گیسو بریده بکجا میروی که صبح همای پری ترا باینصورت به بیند بلکه  
صبح از تو بپرسد کی ترا باینحال کرده است جواب حه خواهی داد قدری فکر کرد آخر  
فکرش باینجا رسید که برود در یکی از جزیره‌های قصر مجمع البحرین تا صورتش خوب شود  
پس بصورت کیوتری سد پرواز کرده از باغ بیرون آمد خواست بدرود که صدای ناله جانسوزی  
بگوشش آمد که یکی با صدای حزین بدرگاه خداوند مینالید و گریه میکرد از آنصدا دل ناهید  
بدرد آمد با خود گفت بروم بینم کیست او را از زندان نجات داده با خود همدست نمایم که  
یکدست صدا ندارد او را برداشته فرار مینمایم من زخم با گوشه ایچک بکجا بروم که مرا پیدا  
نکنند راهرا کج کرده آمد بدر زندان دید پاسبانان همه در خوابند مفت خود دانست در را  
کشود داخل سد بیس آمد جوانی را در زبر بند گران دید پرسید ای جوان تو کیستی و در ایندل  
شب چرا گریه مکنی در دریا بمن بگو سابد حاره از دست من بر آبد گفت بدانکه من القاص پری  
هستم و بگو کی هستی در اینست باز چرا بسراغ من آمدی ناهید پری گفت من دختر کامل وزیر  
هستم و میر مجاس هست عسسه وزیر که مات بهمین را در میدان گرفت من عاسی بر جمال نوشدم  
صبر کردم و راز خود را بکسی نگفتم . یکه مات بهمین رفت و مات اقبالشاه را با سرس نجات  
داد همای پری مرا فرستاد از آردم با او عسسه سفولسد خیال دارد عروسی کند همای پری  
نرا دهنم می داد من از آنجا که عاسی سما بودم بر خود ساق دانستم گفتم ملک اجازه می‌دهد ملک  
بهمین آمد بر حسب سالی رصورت هین زد که بکطرف صورت باد کسود و کبود شد فحش  
رادی بهم داد فرمود مرا از باغ بیرون کردند من آمدم ترا خلاص کنم ملک بهمین میخواست  
وردا را بکشد زیرا که بهوتی نه با بلکه با القاص را نکشی نمیگذارم عروسی بشود بلکه  
همه باستان و روم و آنکه دادم بی کسی تو در میانست آمدم ترا نجات دهم همینکه القاص

ایتسخنان را شنید دود ناخوش از روزانه دماغ او متصاعد گشت گفت بنی آدم محض خاطر من  
 ترا سیلی زده بیرون کرد آن مکاره گفت بله القاص قوت گرفته بند را پاره کرد از جا برخاست  
 دست ناهید را گرفت از زندان بیرون آمدند القاص بصورت شهبازی شد و ناهید بصورت کپوتری  
 رو به جزیره صندل مثل باد صرصر روانه شدند نزدیک اذان صبح داخل خاک جزیره صندل شدند  
 که مملکت پری بود القاص پری بزمین سرازیر شد در کنار چشمه فرود آمدند القاص بناهید  
 گفت ملکه زمان بصورت خودسو تا جمال دلارابت را به بینم ناهید بصورت خود شد چشم القاص  
 پری بريك نازنین دختری افتاد از جا بکجه آفتاب طلوع میکند نا جا بکجه غروب میکند ما در  
 دهر قربنه اش را بعرضه وجود نیاورده است .

سور حد ساسله دل طره اش از طراری      نور صد منعله جان غره اش از غرائی  
 کاش از مادران ترك پیرسند که تو      که اگر ماد نه بچه خون مبرائی

دختری در نهایت صیاحت و ملاححت بنظر در آورده حشم بیننده روزگار مثل او را  
 ندیده اما یکطرف صورتش کیود شده است و باد کرده است آتش در نهاد القاص افتاد بصد هزار  
 دل عاشق ناهید شد دست بگردن او کرد صورش را بو سید گفت ملکه بجلال خدا نا خاک در کاسه  
 سر بنی آدم نکشم و برا برتخت تنشانم و همای گیسو برنده را کنیز وار در خدمتت باز ندارم  
 آرام نگیرم بر خیز برویم که اینجا محل ایستادن نیست برویم ناهید را گرفت روانه شد تا بقریه  
 رسیدند القاص یکی از عفریتانرا طلبید کاغذی نوشت بدست عفریت داده گفت این نامه را ببر  
 در شهر بوزیر من بده جوابش را بیاور عفریت باد در سوره اندخته بر فلك بلند شد القاص و  
 ناهید در آنقره در جای با صفائی فرود آمدند با عفریت رفت و نامه را بوزیر داد وزیر از خلاص  
 پادشاه خود خورسند شد اسکر و ساه هرون از ستاره استناب هرون آمدند نا بخدمت القاص  
 رسیدند وزیران و امیران همه را ساموس القاص ساه رسیدند القاص دست ناهید را گرفت برتخت  
 قرار گرفتند روانه شهر لعل شدید نا بسهر رسیدند القاص آمد در نارگه بر تخت سلطنت نشست  
 بعد از ساعتی برخاست روانه حرم شد ناهید را باونی حرم خورد کرده اهل حر مرا باو سپرد  
 فرمود تدارك عروسی به بیند سهر را آیین بنسند مدت بست شبانه روز حنان نزمی آراستند که  
 جهان پر بخاطر نداشت شب بیسوم القاص پری دست بگردن ناهید در آورد و کام دل حاصل  
 کرد شب با صبح بعینش و کامرانی مسغول شد صبح بحمام رفته سروکاه را صفا داد برتخت  
 سلطنت قرار گرفت بفکر ملك بهمین افتاد نامه بنزد سهاج جادو زن بدر خود نوشت سرگذشت  
 خود را باهاك بهمین همه را نوشت بدست عفریتی داد گفت این نامه با سردر جزیره کاهور

شهاب چادو بنده هرچه جواب داد بپیر و پیاور عمری بر هوا بمید رسد بعد از سه روز بجزیره محور  
زمین عریضه داد همینکه آن پتیاره از مضمون نامه مطلع شد بغیظ در آمد بغریت گفت برو  
فرزند مرا بگو در تدارك لشکر باش تا من بیایم خاک در کاسه سر بنی آدم بکنم بغریت برگشت  
بخدمت القاص آمد هرچه شهاب گفته بود بعرض القاص رسانید آنحضرت ازاده خشنود شد بتبیه  
لشکر مشغول شدند مدت پانزده روز بقدر صد هزار نفر سان دید بیرون شهر لعل اردو زدند  
باتظار شهاب نشستند شب شانزدهم القاص پری در عمارت خود نشسته بود باناهید بانو در عیش  
بودند که ناگاه صدای مهبی مثل گلوله توپ بلند شد از در عمارت عقاب سیاهی چون شعله آتش  
داخل شد در روی تخت نشست اسمی خواند چشم القاص و ناهید بر طرفه بنیاد افتاد ناهید از ترس  
از جای جست يك تعظیم کرد که دماغش بر زمین خورد القاص هم تعظیم کرد بغریت حرامزاده  
گفت فرزند چگونه شد که بدست بنی آدم گرفتار شدی و این مادر بخطا کیست که قدم در  
خاک پریراد نهاده است القاص گفت مادر این بنی آدم ملك بهمن نام دارد پسر ملك فریدون شاه  
خطائی میباشد وقتی که همای پری در بند تهمتن دیو بود پسرش کاغذی برای من نوشت ممد  
طلید که بچنگ تهمتن برود من قبول نکردم تا اینکه عموی من مرد واگذار این بنی آدم بیاغ  
تهمتن افتاد همرا نجات داد من نامه برای هما نوشتم که بیاید با من موافقت نماید که مملکت  
عموی من بدست غیر نیفتد بنی آدم نامه مرا پاره کرد و من هم بچنگ او رفتم مرا گرفت در بند  
کشید ایندختر که در نزد بنده است و در برابر ایستاده است دختر کامل وزیر است ناهید نام  
دارد دلش بر من سوخت مرا نجات داد شهاب گفت آن دختر چگونه شد که بعد از دو ماه فرزند  
مرا نجات داد ناهید با صد هزار ترس و لرز گفت ملکه سلامت باشد بنی آدم بعد از گرفتاری  
القاص رفت بشهر بلور ملك اقبالشاهرا از طلسم هفت در بند نجات داد ارهنگ دیو برادر ارچنگ  
سالار را کشت بقدر دو سه ماهی در شهر بلور ماند در این یکماه پیش ازین همای پری مرا  
فرستاد او را آوردم اراده عروسی دارد میخواهند القاص را جاسو عروس قربانی کنند  
همینکه من شنیدم میخواهند القاص را بکشند بهمای پری گفتم ملکه اگر میخواهی زن بنی آدم  
بشوی خودت میدانی اما محض خاطر بنی آدم بسر عموی خودت را چرا میکشی هرچه باشد  
همجنس تو است وابسته تو است کشتن او معنی ندارد همای پری که اینسخن را شنید از جای  
جست مرا کتک زد بنی آدم بحمايت او يك سیلی بر بناگوش من زد و فرمود مرا از قصرش  
بیرون کردند من هم آمدم در زندان القاص را نجات دادم و همراه آن آمدم همینکه شهاب  
حرامزاده اینسخن را شنید کتک زد این بنی آدم حرامزاده عجیب زیر دست است خاک در کاسه سرش

میکم پس از آن دست دراز کرد ناهید را پیش کشید که ببوسد همینکه لبها را چون شاخ حجامت بصورت ناهید چسباند قلب نفس آن حرامزاده بند شد ناهید تا گردن بدهان آن حرامزاده فرو رفت بنا کرد بدست و پازدن نزدیک بود خفه شود که القاص پری بهر دو دست چسبید دامن شهاب را گرفت گفت مادر بس است غلط کرد مرحمت شما کم نشود از دور او را نوازش کنید کافی است شهاب دست برداشت ناهید نیم مرده از دهانش بیرون آمد از بوی تعفن دهنش گردن کج بود مثل بید میلرزید شهاب رو بالقاص کرد گفت بگوشراب بیاورند تا بگویم چه باید کرد القاص فرمود و خیک شراب آوردند بادو گوسفند پیش رویش گذاردند شهاب یک گوسفند را تاخورد خیک شراب را برداشت بر رویش سرازیر کرد چون شکمش معمور شد گفت فرزند تدارك لشکر بین برو سر همای پری اما غدن کن که هیچکس اسم مرا نبرد اگر يك نفر در لشکر تو اسم مرا بزبان بیاورد دیگر من بکار تو رجوع ندارم القاص گفت خاطر جمع باش شهاب جادو برخاست بصورت عقاب شد پرواز کنان بدر رفت ناهید گفت شهر پار بلا بجان مادرت بخورد مرا کشت القاص خندید آتش را بسر بردند روز دیگر القاص پری فرمود در لشکر جار زدند که هر کس اسم شهاب را بیاورد زبانش را ببرند دیگر کسی از ترس اسم شهاب را نمیآورد اینرا بدان چند کله از ملك بهمن گوش کن که صبح از خواب بیدار شد برخاست حمام رفت سرو کله را صفاداد بیرون آمد در عمارت نشست اما از خیال شب گذشته بیرون نمیرفت متفکر بود از آنجانب همای پری از خواب برخاست بشوق تمام روانه قصر ملك بهمن شد شاهزاده از جا برخاست بغل گشود همارا در بر کشید و بعیش نشستند بعد از ساعتی همای فکر ناهید افتاد در میان کنیزان هرچه نگاه کرد او را ندیدند چند کنیز بطلب او فرستاد هرچه گشتند او را نیافتند بخدمت ملکه آمدند عرض کردند در باغ هرچه گشتیم او را نیافتیم هم گفت شاید خانه پدرش رفته باشد بیاوریدش او عمرگز بی مرخصی من بخانه پدرش نمیرفت حال چه اتفاق افتاد که رفته است بروید به بینید کجاست کنیزان رفتند و آمدند عرض کردند در آنجا هم نیست هما بفکر فرورفت گفت شاید ملك بهمن او را بخدمت زرین ملك فرستاده باشد شاهزاده قسم یاد کرد که من او را بجائی نفرستادم همای پری بغیظ در آمد گفت در هرجه نمی باشد خواهد آمد دست مالت بهمن را گرفت روانه بارگاه شد بعد از ساعتی غوغا باندشد چند نفر بسیار داخل بارگاه شدند با کربان یاره بعرض همارسانیدند که ملکه سلامت باشد دیشب در نلت آخر شب القاص پری را نجات داده اند بدر رفته است همینکه همای پری اینسخن را شنید غالم بچشمش

هیاه شد گفت آیا کار که باشد وزیر عرض کرد آنکه آنحضرت ازاده برسیدن مملکت خودش آدم  
 میفرستد زن پدرش بیاید آنوقت لشکر سلم و طور نمیتوانند جواب او را بدهند تا زود است اسب  
 بفرستید شاید گیر بیاید رنگ از روی هما پرید زبانش لکنت بهم رسانید اما ملک بهمین گفت  
 اگر غلط نکنم ناهید پری حرامزاده القاص را نجات داده است و بدر رفته است گفت ملکه خیال  
 نمی کنید که القاص پری را ناهید نجات داده باشد هما گفت شما از چه بابت میگوئید ملک بهمین  
 گفت از بابت اینکه شب گذشته بسروفت من آمد حال و گذارش را بیان کرد هما گفت طایفه  
 بنی آدم عجب حوصله دارند جوان حالا بروز مطلب را می دهد که کار از کار گذشته مطراق دیو  
 را خواست گفت هزار عفریت بر میداری جمیع خاک مجسم البحرین را گردش میکنی در هر جا  
 دو کبوتر باین نشان دیدی بگیرد بیاورد که هر کس القاص برزاد را بیاورد او را سر کرده چهل  
 هزار دیو میکنم مطراق بیرون آمد با هزار عفریت بچستجوی القاص افتادند هر چه گردش  
 کردند اثری ندیدند وقت غروب آفتاب بخدمت هما آمدند عرض کردند هر چه گشتیم نیافتیم گویا  
 شبانه داخل خاک خودش شده است هما افسوس زیادی خورد رو بجانب وزیر کرد گفت ای نامرد  
 حرامزاده خانه شما آبادان تو نان و نمک مرا میخوری و دختر نو دشمن مرا نجات میدهد وزیر  
 عرض کرد قربانت شوم بجلال خدای بیچیده هزار عالم دشمنی بتان و نمک شما کرده ام اگر من  
 اطلاع داشته باشم خجالت و رو سینهی خودم مرا بس است هما فرمود بهر حال بانو اطلاع داشتی  
 یا ندانستی کاری بوده و شده برخیز نذارک لشکر بسن و آماده باش تا بینم چه خواهد شد ملولو  
 محزون برخاست داخل باغداد با هجکس حرف نمزد در فکر بود شراب نمیخورد و متصل کف  
 افسوس میکند بگر مزد دالت بهمین کف ملکه مگر ان القاص بری نیست که ازاد بریدان رزم بیک  
 سیاهی در راه و سه در جاده در کردم حالا بفرار کرده با عوض سده حرا انطور مضطرب  
 همانند سده زاده دهه حرافی داری خوب سرسردن میگداری ملک بهمین گفت ما که اتقانی نبفتاده که  
 بیده بخ نام القاص در جبهه جرمه بزم نساگر بکشد و سید باز او را بیک سبلی همگرم بدست  
 سده میده هم خداید هم بختاب می رسد من از القاص واهمه دارم ساهزاد کف س از کی  
 همرسی هما گفت دنگ القاص وقتی آن برق دارد که در همه ف ساحری مثل او بیست از  
 قهر جادو زیر دست بر اسب از سید رسد که او بودد القاص ساید آنوقت کار سده سوار میشود  
 ر الا القاص سب کیست که من از او ترسم گفت ملکه خدای ما بزرگ است والله بعلم

ناصر



غم این نوع چیزها را مضمورا نشیب را در اینسخن بودند تا چند روزی از میانه گذشت روزی  
 بما با ملك بهمن در بارگاه قرار داشتند که عفریتی از در بارگاه داخل شد نامه بدست هما داد  
 بلکه نامه را گشود دید القاص نوشته است ای گیسو بریده محض خاطر بنی آدم حکم بقتل  
 بن میکنی اگر ترا بمرگش نشانم و ترا اسیر کرده در خدمت ملکه آفاق ناهید بانو باز ندارم  
 مرد نباشم اینک آماده جنگ باش که فردا نگوئی القاص مرا خبر نکرد از مضمون نامه رنگ از  
 صورت هما پرید ملك بهمن گفت ملکه شما را چه روی داد که مضطرب شدید هر کس خواهد  
 آماده باشد رو را بعفریت کرد گفت جواب جنگست بالقاص بگو هر چه از دستت بر آید اگر  
 قهصیر کنی از قحبه های عالم کمتری عفریت بیرون رفت هما گفت ای وزیر نمک بحرام هر چه  
 میکشم از دست تو میکشم بر خیز بگو اردو را بیرون بسزنند سراپرده ها را هم بزنند وزیر  
 بر خاست بیرون رفت اردو را جابجا کرد خیمه ها بر سر پا کردند سراپرده هما را در قلب اردو زدند  
 آماده جنگ شدند اما از آنجانب همای پری مطرا قرا طلب کرده گفت برو در اردوی القاص پری  
 بین در چه کارند شهاب جادو هست یا نیست خبری از برای من بیاور مطراق تعظیم کرد بیرون  
 آمد و رفت در اردوی القاص پری چند روزی توقف کرد برگشت عرض کرد هر چه جستجو کردم  
 خبری از شهاب جادو نیافتم اما ناهید را در سراپرده زرنگار نشانده اند اسمش را ملکه گذارده  
 اند هر جلال و دستگاهی که شما دارید بیکم و زیاد برای او درست کرده اند هما گفت شهاب جادو  
 نباشد از اینخبرها اندیشه ندارم مطراق عرض کرد هر چه تحقیق کردم خبری نشنیدم هما خاطرش  
 جمع گردید با ملك بهمن قدم در اردو نهاده بعیش مشغول شدند بعد از سه روز لشکر القاص فوج  
 فوج طایفه سر کردند تا آمدن از دیو و عفریت و اجنه و غول و پری جابرجا قرار گرفتند و زد بگر  
 القاص با سی هزار کس رسید ناهید پری در هودج مرصع قرار گرفتند چتر زرنگار بر سرش افراشته  
 بودند رسیدند داخل بارگاه شدند القاص فرمود طبل جنگ زدند از آنطرف هم از اردوی هم  
 جواب دادند روزانه دیگر که مرغ زرین بال فلک ندای قم باذن الله در دادند نو تروس خورشید  
 در حجاب گاه فلک قرار گرفت . .

• مسج در آمد بکوه مهر درخشان      چرخ بهی گشت از کواکب رخشان

در سرزدن آفتاب صدای انان انان از دو لشکر برخاستند در بای لشکر باوج در آمدن  
 صف جدال و قتال بسته شد همای پری در قلب لشکر در زیر عالم ازدها بیکر بر تخت فیل قرا  
 گرفت ملك بهمن در دست رامنش چون رسنه دستان قرار گرفت طرب راست کاهل وزیر و چیر  
 امیران بسازند از آنجانب ناهید پری بصر بنی هم وزیر عالم بدست راست وزیر و امیران

در دست چپش که القاص مرکب بمیدان تاخت نبرد بجای آورد مرد طلب کرد که از سپاه همای پری ملك بهمن ناهدان مرکب تازی نژاد صرصر تك را از جای برانگیخت چنان طرید و نبرد بجای در آورد که صدای احسنت از دو لشکر بر فلک رسید سر راه بر القاص گرفت نعره کشید که ای پریزاد هفلوك مردان که بخود مینازند از بند میگریزند اگر از جنگ کردن وسیلی زدن هن خوشتر آمده است بسم الله بیا سروپایی بگردیم از این سخن القاص به غیظ آمد شمشیر آبدار از غلاف کشید حواله سر ملك کرد که شاه زاده امانش نداد بند دستش را گرفت شمشیر از کفش بدر آورد همان تیغ را حواله فرقی نمود القاص سپر بر سر کشید شاه زاده شمشیر را فرود آورد که دو لشکر دیدند میدان رزم چون قیامت شد عقاب سیاهی چون رعد از هوا سر از بر شد گریبان ملك بهمن را گرفت بر فلک بلند شد آه از نهاد ملکه هما بر آمد گریبان چاک زد وزیران و امیران گریبانها چاک کردند از آنجانب القاص دست بشمشیر کرده خود را زد بر قلب سپاه بهر طرف که رو میکرد از کشته پشته میساخت دید همین الان بدست القاص گرفتار خواهد شد سر به سوی آسمان کرد و گفت ای پروردگار من راضی مشو که اسیر شوم تیر دعایش بهدفع اجابت مقرون نشد دستی گریبان همارا گرفت بر فلک بلند شد نعره بر آورد همنم تهمتن دیو بر دم معشوقه خودم همارا بیرج طاوس اینرا گفت بروی کوی فلک بلند شد از پی کار خود بدر رفت اما کامل وزیر که دید همارا بردند گفت جنگ کردن ما با القاص بجز خرابی مملکت نفع دیگر ندارد امیران همه صلاح در آن دیدند که اطاعت کنند و شهر را تسلیم نمایند علمهای امان بر سر پا کردند القاص پری دست از جنگ کشید روانه شهر شد بر تخت همای پری قرار گرفت تاجشاهی بر سر گذارد وزیران و امیران جا بجا نشستند ناهید را بحرم فرستادند بعیش مشغول شدند اما القاص همه را بفکر بود بجهت هما آنشب را بروز آوردند روز دیگر القاص حمام رفت سر و کله را صفاداد ایاس شاهانه یوشید چند جام صوحی با ناهید پری نوشیده بر خاست داخل بارگاه شد که از در بارگاه همان عقب داخل شد اسمی خوانده به مورت خود شد القاص در برابرش تعظیم کرد آن پتیاره در بالای تخت قرار گرفت رو بالقاص کرد که همای گیسو بریده چه شد القاص گفت تهمتن دیو او را ربوده بر هوا بلند شد شما آدم را چه کردید شهاب يك سیلی بر بنا گوش القاص زد که از هر دو گونه دماغ خون سرا زیر شد دل آن حرامزاده سوخت بر خاست او را بهوش آورد گفت مر حبا بتو که سال بادم از نام شجاعت در عالم میزنی نمیتوانی علاج یسرینی آدم را بکنی اثر نکند در نرسد بود تا شقه که ده بود باد بر عوض سیلی که تو زدم در شهر

سحر گشایی پروانه جادو را بتو بندهم دست در بغل کرده شمشیر را بیرون آورد بجانب القاص  
انداخت گفت من میروم بجزیره کافور اگر کار مشکلی بشود روی داد مرا خبر کن اینرا گفت  
بصورت عقابی شد بدر رفت و امیران از بابت شمشیر بسیار دلگیر شدند القاص در عیش و نوش  
بسر میبرد اما شهاب جادو بالقاص گفته بود که بنی آدم را در کاخ حضرت سلیمان در میانه دریا  
اخضر در بند کردم القاص هم عفریتی را فرمود روزی یکقرص نان و یک کوزه آب از برایش بفرست  
اما همینکه آنروز ملک بهمن را بدر برد شاهزاده بیهوش شد وقتی بیهوش آمد خود  
را در ایوانی دید که از یک پارچه سنگ حجاری کرده اند تصویرات و اشکال عجیب و غریب منبت  
کاری کرده اند باخود گفت اینجا کجاست که مرا آوردند منکه در میدان بودم کی مرا  
آورده این چه بختیست که من دارم قدری را معرفت نگاه بخود کرد شمشیر سحر گشای در کمر  
خود ندید آه از نهادش بر آمد دست در بغل کرد دید کتاب و گلوبند هست خیلی خوش حال شد  
قدری در ایوان گردش کرد بیرون آمد جنگل با صفائی دید زمینهای سبز درختهای سرو و  
کاج سر بر فلک کشیده اما وسعت این جنگل بسیار کمست دور تا دور دریاست که موج میزند  
و بقدر پانصد قدمی خشکی زیادتر نیست هیچ کس در اینجا پیدا نمیشود بجز صدای موج دریا  
چیزی مسموع نمیشود وحشت ملک بهمن را گرفت نزدیک بود زهره در ملک بهمن آب شود با صد  
اندوه و تشویش در گوشه سر برد صبح برخاست در میان جنگل گردش میکرد که دیدن ره دیوی از  
روی هوا سرازیر شد گفت ای بنی آدم در کجائی یا نان و آب خود را بردار ملک بهمن دید قرص  
نان و کوزه آبی بر زمین نهادند ملک بهمن صدآزد ای اهرمن بایست حرفی دارم بز منم عفریت  
ایستاد شاهزاده گفت ترا بمذهبی که داری قسم میدهم بگو بینم همای پری بدست القاص گرفتار  
شد یا فتح کرد اینجا کجاست که مرا آورده اند و آنچه کسی عفریت گفت بنی آدم این سوال  
را ممکن که کشته میشوی القاص فرمود که باتو حرف نزنم ملک بهمن اصرار زیادی کرد عنایت  
گریبان شاهزاده را گرفت گفت ای بنی آدم خیره سر حالا ترا بدر با بیاندازم شاهزاده دید اگر  
حرف بزند کشته میشود دست انداخت طوق گردن عفریت را گرفت فرو کشید چنان سیلی بر بنا  
گوشش زد که بیهوش شد آمد برخاست باد در تنوره انداخت بر هوا بلند شد از پی کار خود  
رفت شاهزاده باخود گفت نامرد کار خوبی نکرده اید که این حرامزاده را رنجانید اگر دیگر  
نان و آب برای من بیاورد چه خواهم کرد از گرسنگی باید بمیرم پس باید نان و آب بصرفه خرج  
کرد و قدری از آن نان خورد باقی را دخیرد کرد روز دیگر همان تیره دیو از روی فلک سرازیر

نگاه کرد دید بقدر ده قرص نان و پنج کوزه اب جمع شده باخود دفت تانی در این جسد  
 بر برم و چشم بدست این عفریت باشد آیا نان بیاورد یا بیاورد از جابر خاست بگردش در آمد  
 نه زاده نجاتی بیابد باز همان عفریت پیدا شد ملک بهمین خود را در عقب درختی پنهان نمود که  
 بر زمین آمد هرچه فریاد زد شاهزاده جواب نداد عفریت بچستجوی ملک بهمین در میان



جنک بگردش در آمد که مات بهمین جشن کرد ساج آن اهرمن را بیچنک در آورد فرو کشید  
 عفریت نظر کرد شاهزاده را دید گفت ای بنی آدم مکار از جان من چه میخواهی ملک بهمین  
 گفت اگر گفتمی القاص باهمی بری چه کرد کدام فتح کردند من باو کار ندارم ز الا همین الان  
 ترا میکشم عفریت حرامزاده گفت ای بنی آدم حالا که نو در اینجا محبوسی از این سوال برای  
 تو چه حاصل میشود شاهزاده گفت میخواهم بدانم عفریت گفت گه میخوری چون این سخن  
 از دهن عفریت بیرون آمد شاهزاده بیفیظ در آمد که ز جبر عفریت را گرفت از جا کند  
 بر زمین زد بکدست کوی زنج و بسکدست عقب سرش را گرفت بیک قوت سرش را

سد بدور انداخت قنوی نشست خستلی را در کرد بقد بوی خاسته لاشه دیورا بدور  
 نان و آب را پیش کشید قنوی خورد آن وقت با خود گفت نامرد این چه کاری بود کرد  
 چه کنم دیگر برای من نان و آب کی بیاورد و بهتر آنست که هر طور هست خود را ازین  
 نجات بدهم اگر مردم در دریا بمیرم اگر نجات یافتم که بهتر از جابر خاست خنجر کشید  
 شاخه درخت را برید پوست کند چند طناب محکم نماید چوبها را روی هم گذاشت فلکی  
 نان و آبی که ذخیره کرده بود در میان فلك گذارد گفت خدا یسا خودم را بتو سیردم تو  
 علی الحی الذی لایموت در میان فلك نشست اختیار خود را بدست باد صباد فلك مثل پوست گر  
 روی آب دریا میرفت تا هفت روز از این مقدمه گذشت از گرسنگی آذوقه اش تمام شده دید  
 رمقی در او نمانده است دست کرد کمند را از کمر کشید هر دو دست خود را محکم  
 بست و از هوش رفت روز دهم موج دریا او را در کنار انداخت ملك بهمن چشم گشود خود را  
 در کنار جنگلی دید با هزار مشقت دست خود را گشود خود را از دریا بساحل رسانید  
 قنوی با یسا قنوی با سینه خود را بزیر درختی رسانید قنوی میوه خورد تا رمقی پیدا  
 کرد از جا برخاست شکر خدا را بجا آورد يك شکم سیر میوه خورد در آن جنگل بگردش  
 در آمد تاشب شد چند عرفی را به تیرزد کباب کرده صرف نمود اما از آنجا القاص پری در  
 مملکت مجمع البحرین بر تخت شاهی نشسته بود همه روز همینکه آن عفریت نان و آب آورده بملك  
 بهمن میداد از کاخ حضرت سلیمان که بر میگشت بخدمت القاص پری میرفت آنچه از ملك بهمن  
 دیده بود و شنیده بود بعرض میرسانید روز چهارم از گرفتاری ملك بهمن القاص پری هر چه انتظار  
 عفریت را کشید دید نیامد کسی بطلب او فرستاد گفتند از صبح تا حال که رفته نیامده القاص  
 گفت شاید بدیدن قوم و خویشان خودش رفته باشد چند روز صبر کردند اثری ظاهر نشد القاص  
 مضطرب شده گفت اگر غلط نکنم آدمیزاد او را فریب داده مطیع خود کرده است او را نجات داده  
 فرار کرده است یکی برود در کاخ حضرت سلیمان به بید بنی آدم زنده است یا مرده است یا  
 گریخته است زود خبر بیاورد چند عفریت بر هوا بلند شدند آمدند در کاخ حضرت سلیمان هر چه  
 گردش کردند اثری از ملك بهمن ندیدند در حین گردش سر گیوان دیورا دیدند در گوسه  
 افتاده سر را برداشتنند بخدمت القاص پری آمدند شرح حال را بعرض رسانیدند بسیار مکرر شد  
 رو بجانب وزیر کرد گفت برخیز چهل عفرت قوی هیکل بفرست بروند در جزیره و جنگل های  
 در بای اخضر گردش کنند هر جا بنی آدم را دیدند گرفته بیاورند وزیر بیرون آمد چهل عفریت  
 قوی هیکل را بطلب ملك بهمن فرستاد اما اهران و وزیران همای پری از گریختن ملك بهمن  
 خوشحال شدند اما آن چهل عفریت شب و روز در گردش بودند از آنجا ملك بهمن نامدار  
 در آن جنگل بسر میبرد روزی دست زیر سر نهاده بخواب رفت هنوز نه خواب بود و نه بیدار

استجوی من هستند از جای برخاست براه افتاد تا مدت بیست روز در آن جنگل میرفت و  
 گوشت مرغ و شکر گزراں میکرد روز بیست و یکم جنگل تمام شد بیابانی نمایان شد شاهزاده  
 در آن بیابان قدم میزد هر چه میرفت سبزه و گیاه کم میشد تا آنکه بیابان تمام ریخت شد که  
 جز ریگ روان و خار سفیلان چیز دیگری نبود ملک بهمن هم لابد در آن بیابان قدم میزد نزدیک  
 بود از تشنگی روان از تنش برود آفتاب گرم بر بدنش تابید زره چون آتش شده پایش از رفتار  
 باند بیپوش شد بعد از ساعتی بهوش آمد در اطراف خود نگاه کرد از دور سیاهی درختی بنظرش  
 جلوه نمود بهزار سعی و جد و جهد افتان و خیزان تا نزدیک غروب آفتاب خود را با آن درخت  
 رسانید دید چشمه آبی از پای آن درخت میگذرد اول دهان را در آن چشمه نهاد تا میتوانست  
 آب خورد بعد شاخه درخت را پائین کشید بر گهای آن درخت را خورد سیر شد چشمش نور  
 پیدا کرد بر خامت دو زانو نشست شکر خدا را بجا آورد نگاه کرد دید عجب درخت  
 بزرگی است .

درختی سالخورده اما جوان بخت      چه سایبان او بنیسته بر سر تخت

چشمه چون سلسیل در پای آن درخت جاریست خوش حال شد آن شب را در زیر آن درخت  
 بسر برد صبح را برخاست و رضه بجا آورد قدری از برش درخت خورد و قدری هم برداشت  
 روانه شد خانه رنگی بخرس آمد بجاست آنجا رفت نزدیکت نظر ماک بهمن خود را بالای آن  
 خانه رسانید نگاه آنصرف کرد دید

عمامی خواهی از این خانه بدر      « کیم دل کنم خاک کی سر

گویا آدم دانالعماد بنظرش جلوه کرد و در جنگل « صفائی و بیان سبزی بنظر میآمد  
 هوش از سرش بدر رفته بی احساس از خنده سر از برسد بجانب جنگل رسید اسکوتی که صد قدم  
 بر من راه مستح کرده اند سرور و حاج غریب گاشته اند در جلو آن سکو خیابان با صفائی دید

که گویا باغبانان پریزاد درست کرده اند قدری در روی آنسکو، نشست پس از آن بسزای  
قدم در بیابان نهاد بناکرد بآمدن که از برابرش دروازه شهری نمایان شد که گویا در و  
آن شهر از زمره سبز میباشد شاهزاده خیلی خوشحالشند آمد تادر دروازه بسم الله گفته داد  
خواست بگذرد دید بقدر چهل دلاور هر کدام بر صندلی نشسته همینکه آن چشم پیر مرد بر ملک  
افتاد بزبانیکه ملک بهمین نفهمید حرفی بآن چهل نفرزد آنها هم جواب دادند یکی از  
از روی صندلی برخاست آمد جلو ملک بهمین را گرفت گفت ای جوان کیستی و چکاره و از  
آمده ملک بهمین گفت غریبم و از اهل شهر خطاهستم حالا باین شهر رسیدم اسم مرا میخوا  
جکبی این چه شهر است آن مرد گفت بیا در بزرگ ماتا او بتو بگوید ملک بهمین بنزد  
پیر مرد دروازه بان آمد سلام کرد پیر علیکی گفته صندلی گذاردند ملک بهمین قرار گرفت

و شراب حاضر کردند پیر مرد صبر کرد تا شکم ملک بهمین معمور شد دست از طعام کشیدند مهوه  
و غلیان صرف نمود پیر احوال از او پرسید و گفت آیاقاعده و قانون این شهر را میدانی که میخواهی  
داخل بشوی ملک بهمین گفت ای پدر من از اهل خطا هستم در سن هیجده سالگی بخیال سیاحت  
افتادم آنچه از مال پدر داشته فروختم این اسباب را که می بینی تهیه کرده پنج سالست که در  
بیابانها میگردد بعلف بیابان و میوه جنگل گذران نموده ام امروز بشهر شمارسیده ام نام این  
شهر وقاعده آنرا نمیدانم آن پیر گفت احتیاج تو در این شهر چه چیز است ملک بهمین گفت  
احتیاجی ندارم بجز آنکه بروم در شهر تماشائی بکنم پیر خندید و سری تکان داد گفت جوان  
بخیالت میرسد وقتی داخل این شهر شدم کسی با تو کاری ندارد حمام میروی و صحیح و سالم  
میروی ملک بهمین گفت من که با اهل این شهر کاری ندارم آنها با من چکار دارند پیر  
دروازه بان گفت جوان مهر تو در دل من جا گرفته است از راه نصیحت بتو میگویم از این خیال  
بگذر و داخل این شهر نشو داغ خود را بردل من نگذار هر چه میخواهی من بتو میدهم این شهر  
فراموش نمایم خیال کن ملک بهمین گفت بدر محالست که من داخل این شهر نشوم التفات شما را  
بگذار تا شب نشده است خود مرا بحمام نرسانم که گرد و خاک راه مرا اذیت میکند اقصه آن  
پیر دروازه بان هر چه نصیحت کرد شاهزاده قبول نکرد پیر گفت جوان چه فایده که جاهلی و  
حرف مرا گوش نمیدهی ترا بخدا قسم میدهم حالا که از سر رفتن این شهر نمیگذری یک حرف  
مرا گوش کن ملک بهمین گفت بفرمائید پیر گفت چه فایده که نمیتوانم فاش بگویم که سبب  
مانع شدن چیست اما حال هم شب است بهتر اینست که آنچه من میگویم بشنوی شرابی و  
کبابی بتو میدهم برادر برو امشب را در میان جنگل و بیابانی که امروز آمدی در حوالی سکو

زرد شاهزاده گفت ضرر ندارد پیر اشاره کرد سفره نانی با چند دانه لباب جو جبهه و دو مینای شراب  
هشت تری هم پیر دروازه بان به ملک بهمن داد اگر از دروازه بیرون کرده دروازه را بست  
و نه باشد اندوه و غصه در آن جنگل آن شب را بسر برد چون صبح شد خود را در بالای درختی  
نگردد و دروازه شهر نشست چشم را بدروازه دوخته که دید دروازه شهر باز شد اهل شهر چون  
و بخرج از شهر بیرون آمدند در آن جنگل و خیابان ایستادند همه بسمت دروازه نگاه میکردند که  
بهمن دید بقدر چهل نفر سر زنجیر را دارند و آن زنجیر بگردن جوانیست بسن هیجده سال  
در دنیا نظیر ندارد قد مثل سر و خوبار زندگانی لب چون لعل بدخشانی چهره چون طبق باقوت  
نی سر برهنه او را کشان کشان می آوردند اما قطرات اشک چون باران بهار از چشمش جاریست  
قلب سر آن جوان پیر مرد محاسن سفیدی عمامه زرتاری بر سر سوار مرکب تازی نژاد خند  
بر هم جلو آن می آیند و چون زن بچه مرده نعره میزند و گریه میکند آن جوان را آوردند در  
بالای آنسکو زنجیر از گردنش باز کردند او را محکم بدخستی بستند بعد آن پیر نعره کشید  
ای جماعت بی رحم بی انصاف یکبار دیگر جگر گوشه خود را بینم اینرا گفت و آمد آن جوان  
را با درخت در برگرفت و از هوش رفت پسر هم بیهوش شد اهل شهر هر دو را بیهوش آوردند  
قصه آن پیر و جوان همدگر را از صبح تا نزدیک ظهر وداع کردند بقسمی که همه اهل شهر  
گریه میکردند خون ظهر شد میرغصان آمدند آن پیر را از یسر جدا کردند و زیر بغل او را  
گرفتند خند قدمی که بردند آن خودش را از دست آن جماعت نجات داد بی اختیار آمد یسر  
را در بر کشید و بیهوش شد سر غضبان او را در حال بیهوشی براسب سوار کرده چند نفر را  
نگاهداشته روانه شهر سدید آتوب بساوان اهل شهر را از جنگل بیرون کردند مردم از دور  
ایستاده نگاه میکردند اما آن جوان سر سوی آسمان کرده چون باران اشک میریخت مناجات  
میکرد ناگاه ملک بهمن صدای مهبی شنید که گویا صد توپرا یکدفعه خالی کردند ملک بهمن  
نگاه کرد دید از روی آب دریا دودی چون فطران سیاه با آتش سوزان سعله میسکند میآید  
نزدیک بود زهره ملک بهمن آب شود آندود آنش آمد نا بکار جنگل رسید ملک بهمن دید تمام  
جنگل حوش تار شد صداهای عجیب و غریب از میانه دود بلند میشود بقدر یکساعت آندود  
و آس در میان جنگل بود بعد از ساعتی ملک بهمن دید آندود همان طریق برگشت ملک بهمن



از درخت بزیر آمد هر چه نگاه کرد دید بقدر سر هوشی از چندان تسوخته بند ورنجیر چو پند  
در پای درخت ریخته و خودش نیست باخود گفت نامرد این آتش باید تمام این چنگل سوزانده  
باشد چگونه است که هیچ اثر نکرده در این مطلب سریست باید بروم بشهر از کنه اینکار آگاه  
بشوم من چند سالست که کوس پهلوانی میزنم ازدود و آتش چرا باید بترسم اگر کشته‌م می‌شوم  
بشوم باید از سر اینکار با خبر شوم پس عزم را جزم کرده روانه شهر شد تا آنکه بدروازه  
رسید همان پیر مرد را دید که در بالای صندلی نشسته است چشمش که به ملک بهمن افتاد گفت  
فرزند مقدمه امروز را دیدی ملک بهمن گفت بلی دیدم پیر گفت پسر ملک التجار را دیدی چه  
بلا بر سرش آمد شاهزاده گفت بله پیر گفت در این صورت باز میخواهی داخل اینشهر بشوی  
که را هم بصورت آنجوان نمایند جوان ترا بخدا قسم میدهم چهل را کنار بگذار تا کسی ترا  
ندیده است برگرد برو ملک بهمن گفت پدر جان مهربانی را تمام کردی اما من از زندگانی دنیا  
سیر شده ام میخواهم بروم در اینشهر کشته شوم این پیر بهر زبانی خواست او را برگرداند قبول  
نکرد پیر در غضب شد گفت بهر جهنی میخواهی برو که من مثل تو آدم لجوجی ندیده ام او  
را رها کردند شاهزاده بسم الله گفته داخل شهر شد همه جا از کوچه و بازار میگدشت هر چه  
گردش کرد حمامی پیدا نکرد بجهت آنکه وقت غروب بود حمامها بسته بود آمد قدری طعام  
خرید خورد آن شب را در کنج کاروانسرای بسر برد روز دیگر سر از خواب برداشته از  
کاروانسرا بیرون آمد خواست روانه حمام شود که دید بقدر صد نفر دور کاروانسرا گرفته  
اند یکی میگوید اینجوان غریب کجاست یکی میگوید از کدام دروازه وارد شده است ملک  
بهمن دید همه در خیال او هستند احوال او را میپرسند خواست روانه شود که دید جمعیت دورش  
را گرفته اند دسو گردنش را بستند زنجیر بگردنش انداختند هر چه فریاد جماعت چرا  
اینطور میکنید کسی گوس بحرفش نداد او را کشان کشان آوردند تا در بارگاه پادشاه او را  
بارداشتند شخصی داخل بارگاه شد و عرض کرد فریاد مردم آنجوان غریبی که امروز وارد اینشهر  
شده در بیرون بارگاه حاضر است پادشاه فرمود داخل کنید ملک بهمن را با بند و زنجیر داخل  
بارگاه کردند شاهزاده نظر کرد بارگاهی دید دور بابدور صندلیهای مرصع گذاشته اند امیران و  
وزیران و دبیران در بالای صندلی نشسته اند در صدر بارگاه تخت هفتده پایه مرصعی گذارده اند  
پادشاه ذیجاهی در بالای تخت تکیه بر بالش سلطنت زده ملک بهمن تعظیم کرده دعا و ثنا پادشاه  
را بجای آورده گفت:

بعضورت آوردند پادشاه و دل امیران احسن و افرین کردند پادشاه نصبت جوان مرصبا از  
کجا هستی و نامت چیست که من هرگز بفصاحت تو کسیرا ندیده‌ام ملك بهمن گفت قربانت  
هستم از اهل ترکستانم اصلم از شهر از سلسله رعایا هستم مدت پنج سالست که در میان گردش می  
کنم و جلاء وطن اختیار کرده‌ام دوروز پیش از این باین شهر رسیده‌ام پیر مرد دروازه بان مرا از  
داخل این شهر منع کرد حرفش را نشنیدم قسم داد بمن که يك امشب را در جنگل بمان روزش  
وقایع این شهر را بدان و بفهم آن وقت اگر میخواهی داخل شهر بشو من در آن جنگل ماندم  
تفصیل آوردن پسر ملك التجار و آمدن آتش و او را بردن همه را دیدم با خود خیال کردم که اگر  
من از سر اینکار آگاه نشوم نامردی خواهد بود عزم کردم بیایم در شهر بحمام بروم بخدمت مشرف  
شوم از سر اینکار آگاه شوم با پای خودم بدون بندوزنجیر بروم به بینم کار چگونه خواهد شد  
حال اگر اینرا از رابر من افشا بفرمائید بجلال خدا حلقه غلامی شما را در گوش کشیده‌ام اگر خداوند  
فرصتم بدهد این بلا را این شهر دور میکنم اگر هم بفرمائید مختارید باز هم هرچه بفرمائید  
اطاعت میکنم پادشاه گفت ای جوان این حرفهای تو راست باشد یا دروغ بدانکه این شهر خضرا و اول  
خاک بنی آدمست و مرا ملك خضرا میگویند ایندريا هم دریای اخضر است در ایندريا جزیره ایست  
که او را جزیره کافور میگویند درده فرسنگی این شهر واقع است در هشت قبل دیدم هر  
کس با آن جزیره میرود بر نمیگردد کم کار بجائی رسید که هر کس بکنار دریای اخضر میرفت  
بر نمیگشت غدقن کردم کسی بکنار جزیره نرود دیدم شبها که میشد بادی میآید وقتیکه باد  
ساکت میشد بقدر صد نفر جوانهای خوشگل این شهر ناپدید میشدند تا مدت سه سال کار برهاتناک  
شد و کسی هم سبب اینرا نمیدانست تا روزی فرزندم با من بعزم شکار شدیم در اننای شکار از دهائی  
نمایان شده پسر مرا فرو برد و نعره کشید ای پادشاه من شهاب جادو هستم اگر میخواهی پسرت  
را نکشم و اهل شهر را اذیت نکنم باید روزهای شنبه یات جوان خوشگل قوی هیکل بیآوری در  
فان جنگل بگذاری من بیایم او را ببرم اگر اینکه این کار را نکنی روزی صد نفر از اهل این شهر  
خواهم برد من از ترس قرار دادم که هفته یک جوان خوشگل ببریم در آن جنگل بر درخت به  
بندیم آنرا مزاده میآید آنجوانرا میرد تا قوت دارد با او مجامعت مینماید چون بیحال شد  
او را میکشد میخورد کارها این بود هر جوان غریبی که وارد میشد میگرفتیم بشهاب میدادیم تا

سر ددنت ما ها ملك بهمن چون نام شهاب را شنید خیلی خوشنود شد گفت الحمدلله که مرا حاصل شد.

آنچه دلم در طلبش میشتافت در پس این پرده نهان بود یافت

عرض کرد قربانت کردم بفرمائید بند از بنده بر دارند که بسر شرط خود ایستاده ام آگ  
فروم و شهاب جادو را نکشم و سرش را در قدمت نیاندازم اچک خراباتیان عالم بر سرم باشد.  
دیگری را در کمند آور که ما خود بنده ایم ریسمان بر ما چه حاجت مرغ دست آموز را  
پادشاه فرمود بند از شاهزاده برداشتند او را بحمام بردند و سر و کله را صفا داد چو  
سرو آزاد از حمام بیرون آمد غلامان بکنست لباس شاهانه آوردند شاهزاده در بر خود نمو  
چون خورشید تابنده از افق حمام طلوع کرده جلوداران مرکب کشیدند ملك بهمن سوارش  
روانه بارگاه شد دعا و ثنای پادشاه را بجای آوردند صندلی گذاردند قرار گرفت اهل مجلس جوانو  
شیر صولت بنظر در آوردند مانند رستم زابلی که آنرا بزرگی و شجاعت از جین مردانه اثر  
ساطع بود پادشاه اشاره کرد ساقیان سیمین ساق باده های خلری بمجلس آوردند چون سر حریفان  
از باده ناب گرم شد پادشاه رو بجانب ملك بهمن کرد فرمود بسر شرط خود ایستاده یا خیر  
جوان هر گاه پشیمان شده مرا با تو حرفی نیست بهر کجا خواهی برو ملك بهمن عرض کرد قربانت  
بگرم اگر پادشاه مرا ریز ریز نماید از سخن خود بر نمیگرم گذشته از اینکه من با شما شرط  
کرده ام خودم عداوت قدیمی با شهاب جادو دارم حالا مکان او را فهمیدم اگر بند از بندم جدا  
نمایند از سر اینکار نمیگذرم تا او را نکشم یا بدست او کشته نشوم آرام نخواهم گرفت پادشاه  
چون سخن گفتن او را شنیده گل از گلشنش شکفت ای جوان ترا بخدا قسم میدهم راستی را بگو  
تو برعیت زاده نمیآئی وانگهی شهاب را از کجا میشناسی ملك بهمن گفت قربانت شوم شما خوب  
فهمیده اید بنده رعیت زاده نیستم اما تا شهاب را نکشم نام و نسب من برای شما منفعتی ندارد  
اگر بدست شهاب کشته شوم دانستن نام من چه ضرور و اگر به توفیق خدا کار بمراد من شد  
آنوقت مرا خواهید شناخت.

جامه کز فراق چاک شده

ای بسا آرزو که خاک شده

گر بماندیم باز بر دوزیم

ور بمردیم عذر ما پذیر

اینک پرسید مطلب چیست عرض نمود هر بام مردم اینجوان مهربان را بر سر نهادند و بر سر  
 من هرگز حرفی او را باور نمیکنم که کسی با پای خودش بکشتن برود بنظرم چنین میآید که  
 اینجوان از عقل و شعوریکه دارد با خودش خیال کرده که اگر رضا نشوم باین امر مرا بزور  
 میبرند بهتر آنست که خودم را اینطور بنظر پادشاه جلوه بدهم و شب بگریزم حکماً امشب خواهد  
 گریخت این مطلب بنظر من آمد دانستم عرض کنم پادشاه قدری فکر کرد گفت وزیر بنظرم  
 نمیآید این پسر دروغگو باشد زیرا که آثار بزرگی و راستگویی در او ظاهر است وزیر عرض کرد  
 قربانت شوم فکری کرده ام ضرری که ندارد پادشاه امشب را اذن بدهید که چند نفر غلام  
 مواظب حالت او باشند پادشاه گفت ضرری ندارد وزیر مرخص شد آمد سی نفر غلام تعیین کرد  
 کشیک ملک بهمین را بکشند بایشان سیرد از دور کشیک بکشید به بینه تا صبح در چه کار است  
 سفارش کرد و روانه خانه شد اما ملک بهمین روانه عمارت خلوت شد ده غلام بچه در خدمتش  
 بودند شام صرف نموده تا سه ساعت از شب رفته شراب میخورد و کتاب میخواند غلام بچه ها  
 بستر حریر گسزدند شاهزاده بعد از سه ماه که همه اش را با نرس و لوز در جنگلها بروی زمین  
 و بالای درخت خوابیده بود چشمش که بر بستر افتاد شکر خدا را نموده باستراحت مشغول شد  
 گویا دنیا را فراموش کرد بخواب رفت غلام بچه ها هم باستراحت مشغول شدند در همان اطاق اما  
 کشیکجیان هر چه نگاه کردند حرکی از ملک بهمین ندیدند تا صبح را کشیک کشیدند وقت صبحخانه  
 های خودشان را قدم ملک بهمین از خواب بیدار شدند غلام بچه ها را بیدار کرد آب حاضر کردند وضو گرفتند  
 فریضه را بجا آورد چند جام شراب خورد که یسا اولان پادشاه رسیدند عرض کردند پادشاه شمارا احضار  
 فرموده ملک بهمین از جابر خاست سوار سد روانه بارگاه شد در برابر شاه تعظیم کرده عرض کرد

روز گوار همه خوش باد که در دروات نو روزگار همه مردم سلامت گذرد

بر صندلی نشست پادشاه فرمود فرزند دیسب شما چه گنشت عرض کرد ار تصدق سر  
 شما خیلی خوش گذشت پادشاه فرمود می بگردس در آوردند الهه آنهفته را بعیش گذرانیدند  
 تاشب شبیه گردید که فردا با بد ملک بهمین را شهاب جادو بدهند پادشاه و وزیران و امیران در  
 بارگاه مدور ملک بهمین جمع بودند همه گریه می کردند ملک بهمین هم گاهی گریه می کرد و  
 گاهی ایسانرا داری بداد و می میخورد تا اینکه صبح بر دست در آمد استک در چشم پادشاه پر

س و سه سهر از دینچو خواهیم مرد ملک بهمن عرض کرد شاید خداوند  
یاری نماید و آن حرامزاده بدست من کشته شود قربانت کردم شما غصه مرا نخورید انشاء الله  
باقابل بیزوالت تا هفته دیگر اتوی از او باقی نمیگذارم اما شما تا هفته آینده صبر کنید و یک  
آدم احتیاطاً یاورید بدرخت به بندید اگر آندود و آتش ظاهر شد بدانید مرا هم کشته است  
قاعده خود را از دست ندهید و اگر آعلامت ظاهر نشد بدانید که من او را کشته ام کسی بطلب  
بنده بفرستید پادشاه آفرین کرده گفت ایچوان حال میباید این لباسهای شاهانه را از تن بیرون  
کنی خنجر و تیرو کهان را هم اینجا بگذار از خودت با یکقبای کهنه بروی ملک بهمن گفت پس اقل  
خنجر مرا بمن بدهید که در وقت فرصت بتوانم کارش را سازم سلطان گفت اگر بک چاقو  
همراه تو باشد شهاب جادو شهر مرا ویران خواهد کرد و ملک بهمن گفت هرچه بفرماید اطاعت  
میکم اگر مقدر شده است که او در دست من کشته شود او را کرباس وار پاره میکنم اگر مقدر  
نشده باشد با صد شمشیر هم نمیتوانم کاری بکنم اینهمه بسته است بطف خدا پس از جابر خاست  
سرنا پا برهنه شد قبای کهنه پوشید کتاب سحر فهار را در نعل گذارده و انگشترش را در انگشت  
کرد و گفت پادشاه تا ما سخن بگوئیم وقت میگنود میترسم آنچه امراده بیاید پادشاه گفت من  
هم با وزیران و ابران بمشایعت شما میآئیم مرکب کشیدند پادشاه و امیران و ملک بهمن سوار  
شدند همه جا از کوچه و بازار میگشتند مردمان شهر از زن و مرد در عقب سر آنها میآمدند تا  
بدروازه رسیدند همای پیر مرد دروازه بان چشمش که بر ملک بهمن افتاد فریاد زد که ایچوان  
آنچه ترا نصیحت کردم مرا نشنیدی امروز بچه بلایی گرفتار شدی نایای خودت سلاح  
خانه آمدی ملک بهمن گفت ای پدر مهربان تو حق بدی نکردن من داری بیا تا ترا وداع کنم  
چه کم آنچه سر نوشت اسانست بسرس خواهد آمد سر مرد گریان سد بس آمد ملک بهمن  
را چونجان سیرین در آغوش کشید صورتشرا بوسید گریه بسیاری کردند از دروازه بیرون  
آمدند میآمدند تا بهمان سکو و خبابان رسیدند ملک بهمن دست بر نال مرکب اراسب پیاده سد  
آمد رکاب پادشاهرا بوسید معذرت خواهی نمود پادشاه او را در بر کشید صورتشرا بوسید اهل  
شهر همه صدا را بشیون بلند کردند ملک بهمن دست و پای وزیر و امیرانرا بوسید آنها هم صورتشرا  
بوسیدند پس از آن میز غضبان آمدند ملک بهمن را محکم بدرخت بستند نزدیک ظهر پادشاه و  
امیران با چشم خونشان رواند سهر شدند میر غضبان مرد مرا صفرق کردند که ملک بهمن دید  
از عقب سرش همانصدا بلند شد و آندود و آتش بکمر او رسید و او را از او جدا کرد

شهر بر فلک نشیده اند و از زمین بر سر ...

صفا می دید نگاه کرد دید کاخ و ایوانی از برابر نمایانست هر چه نظر کرد کسی را ندید از  
بر خاست آمد از پله های قصر بالا آمد طالار بزرگی دید با زینت تمام آراسته اما کسی درطا  
نیست با خود فکر کرد گفت پس این حرازاده شهاب کجا رفته است و اینجا کجاست که  
آورده است اما چون از گرسنگی بی طاقت شده بود بر خاست در آن کاخ بگردش افتاد  
سفره چرمی دید آویخته اند پایین آورد دید سر و دست آدم است کباب کرده اند آه از نهاد



بر آمد سفره را بجای خود آویخت نشست بالای زمین متفکر و غمگین که آیا این سپهر بر آ  
با من چه بازیها دارد و چه بی رنگیها خواهد باخت با خود در خیال بود تا آنکه آفتاب سر بچاه  
مغرب فرو برد ملک بهمن دید از مقابلهش بشیاره بد فواره پیدا شد که آدم از دیدن او از زندگی  
سیر مینمود قدم مثل منار بازو چون شاخه چنار دهان چون دود کش حمام چشمش چون دو ک  
پراز زهر رنگش مثل قیر سیاه دهن چون غار افراسیاب لبها مثل باد نهجان سرما زده گیسوان چون ک  
ذرت گوشت بدنش چین چین بروی یکدیگر ریخته دو پستانش چون دو مشک آب روی شک  
افنده هوش از سر ملک بهمن بدر رفت بنا کرد بلرزیدن گفت خدایا بچه بلائی دچار شدم

پس آن صریحه چنان نعره کشیده که صدایش مثل توپ در آن جنگل پیچید گفت جوان ملك بهمن<sup>۱</sup>  
 از جای جست و تعظیم کرد و نعره بر آورد لیک چه میفرمائید جادو از ذوق نزدیک بود بمبرد  
 گفت جوان زبان داری گفت بله زماندارم عفریت قاه قاه خندید صدایش چون شعله آتش گر گر  
 پیچید در طالار گفت بارک الله تو خوب جوانی هستی آمد در پهلوی ملك بهمن نشست از در  
 مهربانی در آمد گفت جوان چیز خورده شاهزاده گفت خیلی گرسنه ام اگر شراب و کبابی در  
 خدمت ملكه صرف بشود خوبست آنجرا مزاده گفت ای جوان معلومست که مهر من در دل تو  
 جای گرفته است چرا که پیش از تو هر جوانی را می آوردم با من سخن نمیگفت و چیز از دست  
 من نمیگرفت متصل گریه میکردند معلوم است نوان عاقلی هستی و مرا دوست میداری ملك  
 بهمن گفت اینکه طاقتی است که شخص اینگونه جمال و حسن را به بیند عاشق نشود حالا بگو  
 شراب بیاورد که عیش نمایم شهاب در کمال خوش حالی از جا برخاست یکی از آنسفره هارا  
 پائین آورد پس روی ملك بهمن بر زمین نهاد گفت نوش جان کن ملك بهمن گفت ملكه من  
 از این غذا خوشم نمیآید اگر گوشت آهو باشد بهتر است شهاب گفت بدیده منت دارم برخاست  
 روانه جنگل شد دو بره آهو گرفت آورد برابر ملك بهمن بر زمین گذارد شاهزاده یکی از  
 آنها را ذبح کرده آتش ساختند کبابی درست کردند شهاب از جا برخاست شراب آورد ملك  
 بهمن خورده و از کباب خود را سیر نموده خبک شراب را سر کشید و شهاب هم چند خیک شراب  
 خورد همینکه مست شد دست دراز کرد ملك بهمن را پیش کشید گفت ای جوان بسروح ابلیس  
 قسم که تا بحال که در بستم و بیست سال از عمرم گذشته و چندین شوهر کرده ام مثل تو جوان  
 خوشرو و شیرین زبانی ندیده ام شرط کردم که نازنده ام ترا رها نکنم ملك بهمن گفت ملكه  
 بجان عزیز تو من هم از سر شب تا بحال همین غصه را دارم که اگر ملكه مرا نخواهد با این عشق  
 ملكه بکج بروم که درد عسی مرا نکشد شهاب گفت خاطر جمع باش که من هم عاشق تو هستم  
 مانت بهمن گریه شد جادو گفت سبب گریه چه بود شاهزاده گفت گریه من از آنست که  
 حلاکه ملكه هر پسر درده بپسود که نامها با این حسن و جمال هزار عسی میل من نداشته  
 باشد میسر است عیسان شما خردار بسوزد که ملكه مرا بر گزیده است نامرا نکشد یاداغ ملكه  
 را بر دل من نگذارد که صدبار مرغان بهر است از برای من تا آنکه شما را اذیت کنند شهاب  
 همینکه این سخن را شنید شاه فرستاد خندید که صدای خنده اش در آنجریزه پیچید گفت  
 جوان خاطر جمع باش که هیچکس نمیتواند مرا اذیت نماید چرا که من بن خود را طایفه کرده ام  
 هیچ حربه بر بدن من کارگر نیست بجز سمشیر مسحر گشتای پروانه جادو آیه اگر بدست مانت

پسر فریدون شاه خطایی باشد که آن حرامزاده بی شمشیر هم میتواند مرا بکشد اگر  
پسر را کشتم بدانکه ششصد سال عمر میکنم و اگر او از بند خلاص شود مرا خوا  
کشت ملک بهمن از اینسخن خوش حال شد اما ظاهراً گریبان شد گفت ملکه چرا آن حرامز  
زنده گذارده ای دیدیگ شمشیر بهمن بده تا بروم او را بکشم شهاب گفت مضطرب مباش که ش  
سحر گذارد که اقصای پری سر من است و آن سر هم در میان دریای اخضر در کاخ حضرت سلیمان  
است شاید تا بحال مرده باشد زیرا که پای پرنده آنجا نمیرسد اما اگر خیلی اضطراب داری  
میروم او را میکشم سرش را برای تو میآورم ملک بهمن شکر گذاری کرده اما در دل گفت  
امشب گریه و از ترا از هم ندمم جای تو باشم همینکه آن حرامزاده شاه زاده را گرم صحبت  
دید از جا برخاست آمد در کنار ملک بهمن نشست دست انداخت کمر شاهزاده را گرفت  
کشید هر دو لب خود را جمع کرد بصورت ملک بهمن چسباند غلاج نفس را بالا کشید که  
بهمن را ببوسید شاهزاده دید اگر یکدم دیگر خود را نجات ندهد بگند آب دهن آن حرام  
غرق میشود تاب نیاورده باخود گفت نلرم تا کی خود ترا بدست این پتیاره داده دست را  
کمر چهار انگشت را لمس کرده آنچه زور داشت بسر پنجه آورد چنان سیلی بر بنا گوش آن حرام  
نواخت که درد بر دل آن حرامزاده پیچید دست از ملک برداشت شاهزاده برخاست رو بروی  
ایستاد حرامزاده نعره کشید که ای مادر بخطای حرامزاده با من تزویر میکنی حال مادر به  
می نشانی لب بر هم زده شروع بسحر نمود ملک بهمن هم کتاب سحر قهار جادو را از بغل  
آورده بنا کرد بخواندن سحر آن حرامزاده باطل شد شهاب هر چه سحر کرد دید کارگر  
متحیر شد نگاه کرد کتاب را دید چشمهایش برگشت فریاد زد مادر بخطا این کتاب از کجا  
بوفتاده ملک بهمن گفت حرامزاده من قاتل جان توو کشنده پروانه جادو هستم ملک بهمن  
حال ترا هم پیش آنها میفرستم شهاب آه از نهادش بر آمد رو بگریز نهاد ملک بهمن کتاب  
بغل گذارد و سر در عقب او گذاشت بند پای آن حرامزاده بدستش آمده محکم گرفت و ک  
او را بدست آورده بلند کرده بر زمین زد پای چپش را بزر پا گذارد و پای راستش را در  
گرفت گفت مردان عالم از تو مدد یک تکان داد او را گریه و از هم درید که صدای  
غریب بانند شد رعد و برق و صاعقه ظاهر شد ملک بهمن از هوش رفت یکوقت بهوش آمد که  
دو نیزه بلند شده بود اثری از آن عمارت ندید جز ابوان و کاخی که از خشت ساخته بودند ش  
دید بر زمین افتاده شکر خدای را بجای آورده و سر آن حرامزاده را برید در میان دستمالی گذ  
کمر خود بست در میان جزیره بگردش در آمد دید قطعه ایست از بهشت سبز و خرم چشمه ها



از هر طرف روان شاهزاده آهسته آهسته میآمد ناگاه صدای هیهویی <sup>بگوشش رسید</sup> که پادشاه  
صدای کلفت مناجات میکند و مینالد تعجبی تمام بآثر آن صدا آمد چشمش بر مطراق دیو

اورا بر درخت بستهاند و يك اهرمن ایستاده اورا تازیانه میزند آتش در دل ملك بهمین افتاد که  
آیا بر سر همای پری چه آمده باشد یکمرتبه از پشت درخت بیرون آمده نعره ایحرامزاده را  
بیچاره را چرا میزنی باش که رسیدم عفریت نگاه کرد ملك بهمین را دید گفت ای بنی آدم مغفل  
ترا بکار من چه که سزایت را بنهم ملك بهمین صبر کرد تا آنحرامزاده تیر را بالای سر برد که

شاهزاده بزند آن دلاور پنجه پلنگ آسا را دراز کرده بند دست آنحرامزاده را گرفت و ف  
کشید چنان فشار داد که انگشتان او چون شاخ چنار راست ایستاد تبریزین را از کفش بدر آورده  
چنان بر فرقی نواخت که تاجگر گاهش شکافت ملك بهمین پیش آمد مطراق را از درخت گشود در  
کنار چشمه نشست دست و رو را صفا داد رو بمطراق کرد گفت بعد از من بر سر ملكه و شما چه  
آمد مطراق عرض کرد قربانت شوم چون آن عقاب سیاه شمارا از میدان ربود القاص دست بشمشیر  
کرد سیاه مارا از هم متفرق ساخت خواست همارا بچنگ بیاورد که دیدم دستی نمایان و گریبان  
همارا گرفت فریاد کشید منم تهمن دیو بروم همارا در فانی ببریچ طاقس چون کامل وزیر و امیران  
اینمقدمه را دیدند لابد اطاعت القاص را کردند القاص هم ناهید را بجای هماد قصر مجمع البحرین  
نشانیده است و زمام اختیار مملکت را بدست او داده آنچه ناهید بگوید اطاعت میکند روزسیم  
از بردن شما و نشستن القاص بر تخت همان عقاب سیاه آمد بصورت خودتس که شهباب جادو را  
دیدم شمشیر سحر گشارا بالقاص داده و گفت بنی آدم را در کاخ حضرت سلیمان در بند بکشیدم  
القاص هم گیوان دیورا گفت که همه روزه آب و نان برای شما بیاورد تا اینکه شما گیوانرا کشتید  
ناهید ببری شب بالقاص گفت که کشته شدن گیوان دیو و فرار بنی آدم بدست یاری مطراق است القاص  
هم بحرف آن گیسو بریده گفت مرا گرفتند در بند کشیدند بدست گیوان دیو برادر گیوان دیو سپردند  
آنحرامزاده مراد را اینجا آورد مدت در ماه است که روز یکبار میآید پانصد تازیانه بر بدن من میزد  
و سما را از من طالب میکرد من قسم باد می کردم که خبر ندارم او باور نمیکرد مرا اذیت میکرد  
با اینکه امروز اورا بدوك فرستادید بحمد الله یکمرتبه دیگر جمال شمارا دیدم

المنة لله که نمودیم و بدیدیم دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم

ملك بهمین که این سخنان را شنید گویا کندند نه روان گنبد نیلگون فلکرا و بر کلاهش زدند  
چهره اس کسینخت و چشمهایش بر گشت بمطراق گفت شمشیر سحر گشتای پروانه در کمر القاص پری  
بسته است گفت بله ملك بهمین گفت اگر بهمان سمنبر دو نیمش نکندم اجاک خرابابان عالم بر سرم

بطریق عرض کرد شاهزاده بفرمائید در اینجا چه می‌نید و دیوانرا چگونگی داشتید ملک بهمن  
 است خود را هل کرد مطراق از کشتن شهاب جادو خیلی خوشحال شد ملک بهمن نامدار بمطراق  
 ملک اعلان مرا بردار در شهر خضر در بارگاه ملک اخضر بر زمین بگذار تا من لشکر جمع کنم بروم  
 عثر القاص آنوقت دانم چه بروزگار آنحرامزاده بیاورم مطراق عرض کرد قربانت کردم الان مدت  
 و ماه میشود که غذا از گلوی من فرودرفته است و روز پانصد تازیانه خورده‌ام رمق اینکه از جای  
 خود حرکت کنم ندارم میترسم شملرا بلند کنم از بی‌قوتی نتوانم بروم و صدعه بوجود شما برسد  
 را عرض بفرمائید بروم در چشمه نوش سلیمان بدن خود را شست و شویدهم زخمهای بدنم خوب  
 شود بروم از قبیله خودش هزار نره دیو را که همگی هوا خواه شما و در فرمان هستند همه را جمع  
 کنم بیاورم و حرکت بدهم سپاهی از نره دیوان انشاء الله بعد از بیست روز دیگر بخدمت میرسم ملک  
 بهمن مطراق را مرخص کرد و خودش در آن جنگل بگردش در آمد در انتظار کشتی بود که  
 باید اما از آنجانب ملک اخضر پادشاه شهر خضر تا روز شنبه منتظر نشست وزیر عرض کرد قربانت  
 کردم شاید شهاب جادو این پسر را کشته باشد شما يك آدم بفرمائید ببرند بر درخت ببندند هر  
 بینم چه طور میشود پادشاه فرمود بکنفر از اهل شهر گرفتند بردند بر درخت بستند تا ظهر هر چه  
 انتظار نشستند اثری ظاهر نشد آفتاب غروب کرد و کسی نیامد پادشاه و امیران و اهل شهر خوشحال  
 آنجوانرا بر داشته داخل شهر شدند و آنشب را بادشاد بسر بسر شدند صبح پادشاه فرمود کشتی  
 برند و آنجوانرا بیاورند وزیر عرض کرد بسا هست که شهاب نمرده باشد وقتی کشتی را ببرند کشتی  
 را ببیند اگر از ما برسد برای چه آمده‌اید جواب چه بگوئیم پادشاه گفت وزیر راست می‌گویی  
 ما نیامدن اینحرامزاده سببی دارد و الاجرا باید نیاید شاید این پسر او را کشته باشد و در آن  
 جزیره سرگردان باشد از اینکه کسی برود خبری بیاورد ناچاریم حکما کشتی روانه نمایم وزیر  
 عرض کرد قربانت کردم هر چه فکر میکنم عقلم بجائی نمیرسد مگر يك طور میشود که ما برویم که  
 بکنفر جوانرا دست و گردن ببندیم در کشتی بگذاریم من هم بروم برسیم بمکان آن حرامزاده  
 اگر آنجوان شهاب را کشته است زهی سعادت او را بر میداریم می‌آوریم و اگر چنانچه شهاب آنجوان  
 کشته باشد و از ما برسد که چرا آمده‌اید من میگویم پادشاه بر حسب قرارداد روز موجود بکنفر  
 آدم آورد بر درخت بستند شما تشریف بیاوردید پادشاه بهمن فرمود بکنفر آدم بردار ببر و ببین  
 چرا تشریف بیاورده این آدم را بده و سبب نیامدن ملکه را هم پیرس خیر بیاور ما بجز این قسم<sup>ط</sup>  
 طور دیگر نمیتوانیم با جزیره برویم پادشاه آفرین بر وزیر کرد او را خلعت داد فرمود بر خیز  
 تبارك رفتن خود را سن وزیر بیرون آمده فرمود کشتی حاضر کردند بکنفر جوان را دست و گردن

بسته در کشتی گذارد و بطرف جزیره روانه شد آنروز را تا هنگام عصر بروی آب میرفتند  
رسیدند بساحل دریا اما همینکه چشم ملک بهمین از دور در روی دریا بکشتی افتاد دستمالی را  
بر سر خود بست در کنار دریا آمد و آن دستمال را حرکت داد چشم وزیر با علامت افتاد  
خوشحال شد کشتیرا بسرعت راندند تا بساحل رسیدند چشم وزیر که بر ملک بهمین افتاد او را  
در بغل گرفت صورتش را بوسید شاهزاده حکایت کشتن شهاب را نقل کرد سرش را بوزیر نشان  
داد وزیر و اهل کشتی همه بر قدم او افتادند دست و پا بر سر او بوسیدند وزیر گفت چشم پادشاه در  
راهست باید برویم پس داخل کشتی شدند شراع را کشیدند روانه شدند آنشب را در روی آب  
روان بودند باد مرا دوزینه روز دیگر کشتی ایشان بساحل رسیده وزیر خدمت پادشاه نوشت  
که باقیال شما شهاب کشته شده است نامه را بدست قاصدی داد روانه خدمت شاه نمود اما  
پادشاه و امیران در باو گاه بانتظار وزیر نشسته اند که قاصد داخل شد و نامه را روی تخت گذارد  
پادشاه عریضه را آگشود دید وزیر نوشته است قربانت کردم آنجوان شیر صولت شهاب را کشته  
اینک سز آنحضرت را میآورد پادشاه خشنود شد سجده شکر بجا آورد و نامه با امیران نمود  
همگی شادان شدند پادشاه فرمود تقاریر بشارت بنوازش در آوردند منادی در شهر ندا کرد هر کس  
آرزوی دیدن سر شهاب را دارد بیاید در بیرون شهر مردم که این خبر را شنیدند از خورد و بزرگ  
اعلی و ادنی روانه بیرون شهر شدند پادشاه مرکب کشیدند با چهار صد امیر سوار مرکبان شدند  
همه جامی آمدند تا بکنار دریا رسیدند پادشاه و امیران پیاده شدند ملک بهمین هم با وزیر از کشتی  
بیرون آمدند شاهزاده سر شهاب جادو را در قدم پادشاه انداخت ملک اخضر بغل گشود او را  
چون جان شیرین در بر گرفت صورت مردانه اش را بوسید امیران تمامی دعا و ثنای ملک بهمین  
را میکردند پادشاه قدری روی سکون داشت سابقان می بگردش در آوردند چون سر دعا آمدند  
پادشاه برخاست سوار شد با ملک بهمین و وزیر و امیران روانه شهر شدند اهل شهر از دو طرف  
ابستاده شادی مینمودند و ملک بهمین را بیکدیگر نشان میدادند شاه با ملک بهمین صحبت میداشتند  
شاهزاده وقایع شهاب را بجهة شاه نقل میکرد گل از گل شاه و امیران شگفته میشد همینکه بدم  
دروازه رسیدند پیر مرد دروازه بان بیرون آمد رکاب شاهزاده را بوسید عرض کرد خدا مرا  
قربان زور بازویت بگرداند عالمیرا زنده کردی ملک بهمین دو بجانب پیر کرد گفت ای پدر مهربان  
بیا در بارگاه شاه نامصبی بجهة تو بگیرم ملک بهمین چون رستم دستان سوار مرکب با پادشاه  
می آمدند از بالای بامها گلاب و عطربر سر شاهزاده میریختند تا رسیدند بدهنه بارگاه پیاده شدند  
داخل بارگاه شدند پادشاه در بالای تخت وزیران و امیران بر کرسی قرار گرفتند ملک اخضر

و بملک بهمن کرد گفت فرزند جای شمادر کنار من خالیست شاهزاده آمد در پهلوی تخت شاه بر  
کرسی مرصع قرار گرفت پادشاه اشاره کرد تا ساقیان سیمین ساق باده باشی رواق بصد طمطراق  
بگردش در آوردند.

اشارت رفت ناساقی می آرد      منی بر یاد جمشید کی آرد  
بگردش در آمد می لاله گون      باواز چنگ نی و ار غنون

مطربان خوش الحان با نغمه داودی مجلس را زینت دادند از هر گونه سازی بنوازش در  
آوردند چنان بزمی آراستند که زهره در آسمان چهارم برقص در آمد چون سرحریفان از باده ناب  
گرم شد و پادشاه رو بجانب ملک بهمن کرد گفت فرزند روزی که بچنگ شهاب حرامزاده میرفتی  
؛ ربط کردی که از چنگ شهاب برگشتی نام نسبت خود را بیان نمائی حال وقت آنست که نسبت  
نمود را بیان فرمائی و ما را از حالت خود بیاگاهی ملک بهمن که اینسخن را شنید یکمرتبه بگریه  
نقاد چون باران اشک بر رخساره اش جاری شد چه بگویم که ناگفتمم بهتر است.

دوستان شرح پریشانی امن گوش کنید      قصه بیسرو سامانی من گوش کنید

پادشاه بدان و آگاه باشی که نام من ملک بهمن است پسر ملک فریدون شاه خطائی هستم  
بس تمام سرگذشت خود را حکایت کرد پادشاه و امیران همه متعجب شدند و آفرین بملک بهمن  
کردند چون پادشاه دانست که ملک بهمن شاهزاده است و اینهمه مردانگیها از او بظهور رسیده  
ز روی تخت بزرگ آمد بغل گشوده شاهزاده را چون جان شیرین در بر کشید جبین مردانه اش را  
بوسید گفت فرزند عزیز من بر خیز و پهلوی من بنشین که تو بجای فرزند منی اگر جان تبارت  
کنم کم است ملک بهمن را در روی تخت پهلوی خودش نشاند گفت فرزند اگر خدمتی داری بفرما  
تا اطاعت شود زیرا که حق جان در گردن همه ما داری شاهزاده عرض کرد بنده یک خواهش  
دارم اگر بجا بیآورید مرا ممنون التفات فرموده اید پادشاه گفت فرزند بجلال خدا اگر تاج سلطنت  
مرا بخواهی مضایقه ندارم ملک بهمن گفت خواهش دارم بعد سی هزار لشکر بمن بدهید بروم  
بچنگ القاص شهر مجمع البحرين را از دست بگیرم پادشاه گفت شاهزاده اینکه نقلی ندارد  
من نگفته اگر خود نمائیب بختیابند همه اطاعت مینماید و حاضرند پس از آن روبو وزیر کرد فرمود  
نزانه را بگشا آنچه لشکر مقدور میشود سان بین هر وقت میباید اعلان کن وزیر از جابر خاست  
از بارگاه بیرون آمد سپه سپاه مشغول شد از آن طرف غیب که شد پادشاه روانه حرم شد  
و مارتی هم بجهت شاهزاده ترتیب داده بودند شاهزاده هم بمنزل خود رفت غلام بیچه های ماهر و  
در خدمت بودند آنشب را در کمال خوشحالی استراحت نمود تا اینکه آفتاب عالمتاب سر

از دریچه افق بدر آورد شاهزاده از خواب برخاست روانه حمام گردید سروکله را از غبار را شست و شو داد از حمام بیرون آمد لباس مرصعی حاضر کرده بودند پوشید نیم تاج العباس بر سر گذاشت شمشیر بر کمر بست مرکب حاضر کردند سوار شدند بیارگاه آمد داخل بارگاه شد دید مقابل پادشاه تعظیم کرد آمد بر صندلی نشست ساقیان می بگردش در آوردند مشغول بعیش شدند القاص مدت یک هفته چنان بزمی برای ملک بهمین گشودند که زهره فلک از حسرت او غمگین بود روز هفتم ملک بهمین بیاد همای پری افتاد که آیا تهمتن دیو چه بر سر او آورده است محزون گردید رو پادشاه کرده عرض کرد پیش از این طاقت صبر ندارم بنده را مرخص فرمائید بروم کارهای خود را صورت بدهم سلطان فرمود فرزندت وزیر در تهیه قشون است صبر کن لشکر آماده شود ملک بهمین عرض کرد بس فرمائید تهیه شکار بییندتا لشکر آماده شود شکاری کرده باشم شاید غم و اندوه زایل شود پادشاه امر فرمود در ساعت شکار چنان طویله و تازی و شاهین و باز بیرون کشیدند شاه و ملک بهمین سوار شده روانه شکار گاه شدند از هر سو مرکب میتاختند و غزالان را صید می کردند اما ملک بهمین در فکر آن بود که شکار خوبی بدست بیآورد و زور و بازویش را بنماید که در این بین شاهزاده دید غلامان فرار میکنند پرسید چه خبر است عرض کردند در پشت این خانه پیشه ایست دو شیر قصد ما کردند یکی از غلامان ما را پاره کردند ما فرار کردیم ملک بهمین خوشحال شد مرکب را بجانب پیشه راند پادشاه گفت فرزندت چه خیال داری گفت قربانت کرده میخواهم بروم این شیر ها را تماشا نمایم پادشاه گفت فرزندت مبادا نزدیک شیر ها را تماشا نمائی پادشاه گفت فرزندت مبادا نزدیک شیر ها بروی و داغت را بردن من بگذاری ملک بهمین عرض کرد نزدیک نمیروم از دور تماشا میکنم پادشاه و ملک بهمین مرکب بالای خامه راندند پادشاه گفت فرزندت بین شیر چگونه نعل غلامها میخورد شاهزاده نظر کرد شیری را دید که ده ذرع قد داشت و سری چون گنبد دراز چشمش مثل کاسه مشعل سوزان مانند رعد میگرد که زهره در ملک بدین آب میسود شاهزاده با خود گفت شکری بپس از این نه میسود بلزبان بر کفل مرکب زد پادشاه خواست سگوحه میکنی که ملک بهمین مرکب را از جا حرکت داد بجانب سیر روانه شد ایست قدم بشیر مانده نعره رعد آسا را بلند ساخت که سیر از آن صدا هر اسان گشت نگاه کرد چشمش بر ملک بهمین افتاد دست از نعل علام برداشت کوسی بست از برای کله شاهزاده ملک بهمین از مرکب پیاده شد شمشیر را از ظلمت غلام کشید در بجانب سیر روانه شد شیر باک غرش کرد که تمام پیشه بتزلزل در آمد جستن کرده ها را بجبهه کله مردانه باز نمود که آن شیر بچه شمشیر را بفرق شیر نواخت که در چنگر گهنس شکافت پس چون سیر مانده حفت خود را کشته دید چون رعد بفرتر

در آمد خود را جمع کرد و کله ملک بهمین را بنظر کرد چستین کرد که شاهزاده نامدار بنجه ملک  
آسا را دراز کرد گلویش را گرفت فرو کشید و منشت را چون پتک آهنگران گره کرده بر فرقیش نواخت  
که مغز سرش فنیله فنیله از لوله دعاغش زبانه کشید و بر زمین افتاد که صدای احسن احسن از  
پادشاه و امیران بلند شد ملک بهمین روانه بستت چشمه شد که دست را از خون بشوید که ناگاه  
هوا ابر شد و صدای تنوره دیوی بگوش او رسید نظر کرد مطراق دیو را دید که سرازیر شد  
در مقابل تعظیم کرد شاهزاده گفت در این چند روز کجا بودی عرض کرد بنی آدم سلامت  
باشد رفتم زخمهای خود را معالجه کردم سی هزار نره دیو که همه وابسته خودم هستند بر  
داشته بخدمت رسیدم و سپاه من در حوالی همین پیشه هستند شاهزاده بر او آفرین کرد دست  
و روشتت مطراق مرکب کشید شاهزاده سوار شد مطراق را در جلو انداخت که از برابر شاه  
و امیران بجهت تماشای شیران میآمدند که یکمرتبه چشم ایشان پر هیولای غریبی افتادند قدمثل  
منار بازوها چون شاخه چنار سر چون گنبد دوار چشمها چون مشعل سوزان شاخها غلاج غلاج  
از کاسه سر بر رفته زنگی از طلا بوزن شست من در گردن انداختن با ملک بهمین صحبت میدارد  
زهره در ملک بدن پادشاه و امیران و سواران آب شد و لرزه بر اندامشان افتاد پادشاه بی اختیار  
بهره زد فرزند این چه چیز است که با او حرف میزنی این از کجا پیدا شد ملک بهمین خندید  
و مرکب را رانده تا نزدیک آمده عرض کرد قربانت کردم و اومه نکنید این ملازم منست شاه  
گفت این چطور ملازمست تا بحال در کجا بود ملک بهمین حکایت مطراق را بعرض پادشاه رسانید  
اما هر چه خواست پادشاه و امیران را دلداری بدهد که ترسند با کسی کار ندارد آرام نمیگرفتند  
و مثل بید میلزیدند ملک بهمین دید نزدیکست زهره را بیازند مطراق را مرخص کرد فرمود  
سپاهت را در همین نزدیکی قرار بده حاضر باشند و خودت را هم باهل این شهر نشان مده که میترسم  
مطراق تعظیم کرده بر هوا بلند شد پادشاه گفت فرزند از جوانیت کامیاب شوی که ملازمت را  
مرخص کردی نزدیک بود ما زهره نرک بشویم ملک بهمین خندید آمدند بسر کشته شیر ها چون  
آضرب دست را دیدند تعجب نمودند آفرین کردند پادشاه فرمود تعش شیران را بار کردند خرم  
و شادمان روانه شهر شدند اهل شهر دسته بدسته فوج فوج بتماشای ضرب دست شاهزاده میآمدند  
و او را دعای میکردند پس همه جا آمدند تا داخل شهر شدند ساعتی را در بارگاه نشستند چند  
جامی شراب خوردند پادشاه بر خاست بحرم رفت ملک بهمین هم بخلوت خود رفت القصه تا مدت  
ده روز بیارگاه نیامد در خلوت باقمر طلعتان شهر خضرا در عیش بودند تا پس از ده روز که  
پادشاه در بارگاه آمد وزیر بعرض رسانید قربانت کردم صد هزار سان دیدم که هر يك آفت شهری

میباشند تا سلاح تمام در بیرون آورد زده اند حاضرند پادشاه وزیر را خلعت داد کسی طلب ملک  
بهمن فرستاد او را بیار گاه آوردند در مقابل پادشاه تعظیم کرد بر صندلی مرصع قرار گرفت پادشاه  
فرمود فرزندان وزیر بقدر صد هزار قشون سان دیده است و بیرون فرستاده است اگر همینطور  
پس است که حاضرند هر گاه کم است چند روزی مهلت بدهید که باز تهیه نماید شاهزاده عرض  
کرد قربانت شوم همین لشکر کافینست و مرا شرمندم احسان خود فرمودید تا زنده ام نمیتوانم از  
خجالت شما بیرون نیایم حال مرا مرخص بفرمایید بروم پیش از این تصدیق ندم پادشاه گفت  
فرزند محبتی بمن و اهل شهر من کرده که باید جان نثارت بنمایم اگر چه فرزندم از دستم بدر  
رفت اما شکر خدا را که مثل تو جوانی را بمن آشنا کرد ملک بهمن عرض کرد پادشاه اگر تمام  
قافرا بهم نزنم و پسرش را بدست شما ندم مرد نیستم پادشاه برخاست صورت ملک بهمن را بوسید  
گفت امروز ساعت بسیار خوبست بار دو برویم چند روزی هم در اردو باشید بعد سلامتی حرکت  
کنید ملک بهمن قبول کرد مرکب کشیدند پادشاه و ملک بهمن و وزیران و امیران سوار شدند آمدند  
در اردو بسراپرده زرنگار قرار گرفتند مطراق دیو هم باسی هزار غریت در یک قسمت اردو فرود  
آمدند آنشب و روز دیگر و شب دیگر را در عیش بودند روز دیگر در سرزدن آفتاب طبل  
رحیل زدند لشکر چون دریای جوشان بموج در آمدند سوار شدند پادشاه هم تا نیم فرسنگ بمشایعت  
ملک بهمن آمدند دوباره یکدیگر را وداع کردند پادشاه و امیران برگشتند شاهزاده با سرداران  
و لشکر روانه شدند همه جا میآمدند تا در سه منزلی قصر مجمع البحرين در چمن خوش آب  
و هوایی فرود آمدند ملک بهمن فرمود نامه بالقاص پری نوشتند ملک بهمن یکی از سالاران نامی  
را فرمود این نامه را ببر بدست القاص پری بده جوابش را گرفته بیاور آنسالار نامه را گرفت  
در گوشه سربند کرده روانه قصر مجمع البحرين شد از آنجانب خبر برای القاص آوردند که  
مبارک باشد چه نشسته که ملک بهمن از کاخ سلیمان نجات یافته بشهر بگویند بیاید تا شکسته خود را  
درست نمایم القاص مرکب بر انگیخت سر راه را بر شاهزاده گرفته در نیزه وری شدند چند طعن  
نیزه زد و بدل شد ملک بهمن گفت چپ القاص رفت چپ را محافظت نماید که شاهزاده از راست  
زد بزیر نیزه اش که بر کبودی افلاک بلند شد القاص بیظ در آمد دست بقبضه شمشیر سحر گشا  
رسانید حواله فرق ملک بهمن نمود شاهزاده پنج پنجه پلنگ آسارا دراز نمود در روی هوا  
دست آنرا مزاده را گرفت بکفشار داد پنجه انگشتش چون خیار راست ایستاد شمشیر را جبراً  
و قهراً از کفش بدر آورده نواخت بر فقرش دو لشکر دیدند که برق از تنک مرکب القاص جستن  
کرد مرد و مرکب چهارپاره شدند آفرین از دل دوست و دشمن بلند شد لشکر القاص خواستند

و جای در ایند که کامل وزیر جلو ایشان را گرفت گفت جماعت از لشکر بی سردار چه کار  
بایسته میشود جز اطاعت چاره دیگر نیست

غیر تسلیم و رضا کو چاره در کف شیر تر خونخواره

ایشان هم سر تسلیم پیش آورده شمشیر ها بگردن انداخته سر و پای بزهنه در میدان  
اندوزان و رکاب ملک بهمین را بوسیدند ملک بهمین همه را نوازش کرد سوار مرکب شده اهل  
شهر شادی کنان داخل شهر شدند ملک بهمین داخل بارگاه شد امیران و سرداران جایجا نشستند  
با ملک بهمین چند نفر را در باغ حرم فرستاده دست و گردن ناهید را بستند و در بند کشیدند  
شود در بارگاه قرار گرفت ساقیان سیمین ساق باده های رواق بصدمططمرات بگردش در آوردند



مطربان بنوازندگی مشغول شده با آوازهای خوش مجلس را زینت دادند چون سر حریفان از باده  
ناب گرم شد شاهزاده رو بکامل وزیر کرد گفت آصف جاهی مقدمه ملکه شد حالا در کجاست  
وزیر عرض کرد همای پری را تهمتن دیو برد بیرج طاوس و بیابان مهراست نمیدانم حال زنده است  
یا مرده ملک بهمین مکدر شده فرمود اینهمه دیو و عفریت و پری نمیتوانست برود از ملکه خبری  
بیاورد وزیر سر تکان داد و خندید گفت بخيال شما میرسد که تهمتن مثل مطراق دیو است که  
کسی از اجنه و دیو بتواند مقابل او برود یا بمکان او برود بجلال خدا از ابتدای خاک پریزاد  
تا هزار طاق سلیمان نبی حرامزده بشخاعت تهمتن دیو نیامده جمیع عفریتان هفت قله قاف



از ترس اینحرامزاده شب خواب ندارد شما اگر حرف مرا بشنوید از سر همای پری بگوشید  
و چشم از او بپوشید در این مملکت بر تخت پادشاهی بنشینید ما هم کمر خدمت بر میان میبندیم زیرا  
که مشکل است شما از عهد تهمت دیو و برادرش زرین تن بر آید ملك بهمن گفت آفرین  
بر تو عجب چیزی یاد دادی من سلطنت بنشینم مردم بگویند که ملك بهمن از اینهمه داد مردی  
مردانگی داد آخر معشوقه اش را تهمت دیو برد و از ترس کشته شدن از یار خود چشم پوشید و  
از پیغیرنی از پی معشوقه اش ترفوت وزیر اگر سلطنت روی زمین را بمن بدهند این ننگ را بخود  
هموار نمیکم

زندگی بهر دیدن یار است      یار چون نست زندگی عار است

بجلال خدا قسم است تا نروم برج طاوس و همای پری را نجات ندیم اگر کمر بکشیم  
مردم وزیر توقع دارم از اینگونه سخنان دیگر نکنی یکنفر از عفریتان که برج طاوس را بلد  
باشد بیاور که اراده دارم فردا بروم برج طاوس که جملی خالی ملکه را نمیتوانم بینم وزیر  
عرض کرد قربانت کردم من کمال آرزو را دارم که ولینعمت من از بند دیوان و اهرمان تاجران  
بیاید حالا که اراده رفتن دارید صبر کنید چند روز را تا بنده کسیرا پیدا کنم که برج طاوس  
را بلد باشد شما هم از خستگی بیرون بیاید ملك بهمن هم قبول کرد گفت وزیر سه روز ترا  
مهلت پیش از سه روز طاقت ندارم وزیر عرض کرد بسیار خوب از بارگاه بیرون آمد از عفریتان  
و اجنه و غولان و لاقیس و جان بن جان هر کس را دید احوال برج طاوس را پرسیدند همه گفتند  
ما اسمش را شنیده ایم ولی خودش را بلد نیستم هر چه وزیر سعی کرد کسیرا که آنمکانرا بلد  
باشند پیدا نکرد روز سیم با خاطر پریشان داخل بارگاه شد و عرض کرد هر چه جو یا شدم که  
از برج طاوس نشان نداد ملك بهمن گفت گوش من این حرفها را نمی شنود باید برج طاوس  
را سراغ کنی که من بروم عرض کردم در این مملکت کسی نمانده که جو یا نشده باشم  
اگر میفرمائید بفرستم جادو گران اطراف را جمع کنند از ایشان احوال بیرسم شاید سراغ  
داشته باشند ملك بهمن گفت وزیر هر چه میدانی بکن که من دیگر طاقت ندارم وزیر بیرون  
آمد عفریتان را طلبید گفت باید بروید در جمیع خاک پریزاد هر جاساحر و جادو گریست  
بیاورید که سراغ برج طاوس را بکنیم مطراق دیو عرض کرد صلاح در آوردن جادو گران  
نیست شاید یکی از آنها برود تهمت را خبر کند که بنی آدم اراده دارد بسر وقت تو بیاید و  
آنحرامزاده غافل بیاید و شاهزاده را بر باید ببرد وزیر حرف او را پسندید گفت سرهنگ پس جادو  
چه خبر است مطراق عرض کرد که من بروم بدره جادو را بیآورم از او سؤال کنید اگر او هم

دیگر کسی بهم نرسد که بلد باشد وزیر خدمت شاهزاده آمد رای مطراق را عرض  
 کرد شاهزاده او را تعسین کرد و گفت وزیر خوب است ولی باید بروم خودم بشهر بلور ملک  
 قبل را دیدن کنم که وقت آمدن بیخبر او آمدم و از آنجا نشد بگور بروم بندره را دیدن کنیم  
 گر در و بود از هم آنجا نزدیکتر است بروم بخلاصی ملکه وزیر عرض کرد مختارید ملک  
 بهم ازجا برخاست شهر را بوزیر سپرد و سفارش زیاد از بابت نگهداری ناهید پری باو کرده امیران  
 شکر ملک خضرا را خلعت داده مرخص کرد و خود برگردن مطراق سوار شده رو بجانب  
 شهر بلور روانه شد اما چند کلمه از ملک اقبالشاه و زرین ملک بشنو آنشب که ناهید آمد ملک  
 بهم را برد شاهزاده کفندی نوشت در رختخواب خود انداخت و رفت صبح ملک اقبالشاه در  
 بارگاه آمده کسی بطلب ملک بهم فرستاد آمده خبر آوردند که شاهزاده در منزل خود نیست  
 گفت شاید بدیدن ملک شهبال رفته باشد چند نفر دویدند به منزل ملک شهبال آمدند دیدند  
 اراده بارگاه دارد احوال ملک بهم را پرسیدند گفت اطلاع ندارم از دیروز تا بحال او را ندیده ام  
 غلامان برگشته عرض کردند ملک بهم پیدا نیست پادشاه گفت بروید در باغ و عمارت حرم  
 یدش خوب جستجو کنید به بینید بکجا رفته است غلامان رفتند خوابگاهش را جستجو کردند  
 کاغذ سر بمر شاهزاده را دیدند برداشته خدمت پادشاه آوردند ملک اقبالشاه نامه را گشود  
 دید نوشته از غضب من نگردید که من رفتم در قصر مجمع البحرین از برای مهمی که روی داده  
 است انشاء الله بزودی خدمت خواهم رسید چون پادشاه از مضمون نامه مطلع شد خیلی متغیر  
 گردید گفت واقعا طایفه بنی آدم عقل ندارند من در تدارک عروسی او هستم او عروس را گذارده  
 و رفته است بهر جهنمی رفته است رفته باشد نباید دیگر بشهر ما بیاید شوهر از برای دختر من  
 قحط نیست که از در بارگاه ملک شهبال داخل بارگاه شد تعظیم کرد در جای خود فرار گرفت  
 ملک اقبالشاه نامه را انداخت نزدیک شهبال گفت سین بنی آدم چه نوشته است ملک شهبال نامه  
 را خواند خیلی مکدر شد از آنجائیکه ملک بهم را خیلی دوست میداشت سخنی نگفت نوشته  
 را بدست شاه داد اما اینخبر در حرم بگوس زرین ملک رسید گنبد سپهر را کردند و بر سرش  
 کوبیدند آتش رشک و حسد در دلش شعله ور شد بی اختیار اشک خون سیلاب از دو چشمش جاری  
 سرو ناز را طلید گفت دیدی که سی آدم چه بیوفائی کرد چگونه از من چشم پوشید و عشق  
 همای بر سرش افتاد در چنین وقتی که بدرم میخواست عروسی را بکند او گذاشت و رفت  
 یاد باد آنکه زما وف سفر یاد نکرد بوداعی دل غم دیده ما شاد نکرد  
 بخد اگر بشنوم دست وصال نکردن همای پری انداخته خود را هلاک میکنم سرو باز

عرض کرد ملک جان شاید کاری اتفاق افتاده باشد یا او را غافل ربوده باشند و الا عشقی که ملک  
 بهمین باشما داشت همچون بلیلی نداشت البته زیر کاسه بود نیمکاسه سری در اینکار است که می خبر  
 رفته است والا چگونه میشود که در چین عروسی شما را بگذارد و برود زرین ملک گفت هیچ  
 سری در میان نیست بجز عشق همای پری تقصیر من است که دل به بنی آدم بیوقسا دادم میگفت  
 و گریه میکرد سرو ناز و کنیزان هرچه نصیحتش کردند فایده نکرد متصل گریه می کرد و ایات  
 عاشقانه میخواند و میگفت .

دل ز هجران تو جانا بیقرار و زار بود رفتی و لطفی نکردی دل در این آزار بود  
 تا بر رفتی از برم رفت از تنم صبر و قرار خواستم آیم ز بی پای من از رفتار مانند

سرو ناز و کنیزان دورش را گرفتند سرو ناز جام را پر از شراب کرد بدست ملکه داد گفت  
 قربانت کردم تو که از گریه خود را هلاک کردی قدری آرام بگیر چند جام شراب بخور برخیز  
 برویم در باغ قدری گردش بکنیم از گریستن چه فایده انشاء الله بزودی خواهد آمد زیر بازویش  
 را گرفت از روی تخت بلند کرد خواهی نخواهی جام را باو داد لاجرعه بسر کشید از قصر بیرون  
 آمد از عملوت سرازیر شد سرو ناز کنیزان را فرمود در کنار دریاچه فرش گستردند ملکه را  
 نشاند فرمود بزم آراسته سازهای گوناگون نوازش در آوردند اما ملکه همینطور اشک از دو  
 چشمش سرازیر بود و میگفت .

بزم ما را بیرخ خوب تو جانا نور نیست دل جدا از وصلت آید یکدمی سرور نیست  
 گر سپارم دور از روی تو جان نبود عجب جانشان آمد چو هجران جاسپردن دور نیست

پس دست انداخت گریبان صری را حاک زدو بپوش سد سرو ناز و کنیزان گلاب بصورت  
 او زدند او را بهوش آوردند سرو ناز عرض کرد ملکه بلایت بجانم چرا اینقدر بتابی میکنی آرا  
 بگیر قدری عیش بکن بخدا ملک بهمین برودی خواهد آمد قدری شراب نوس جان بکن  
 زرین ملک با چشم گریان گفت ای سرو ناز انصاف بده

اگر دل خوش بودمی خوشگوار است شراب باغ در عم ره رها است

سرو ناز گفت ملک از گریه شما چه حاصل میشود ملک بهمین با همای پری در عیش  
 و تو در اینجا متصل گریه میکنی بجز اینکه صدمه بر وجود عزیزت میری دیگر چه فایده دارد  
 القصه در اینمدت هشت ماه که ملک بهمین در جنك القاص پری و گره رها سپس جادو بود شب  
 روز گار زرین ملک گریه وزاری بود و سرو ناز او را دلداری میداد اما چند کلمه از ماب بهم  
 گوش کسد که برگردن مطراق سوار شد و در راه شهر بلور شد همه حاکم آمدند تا سکه فرسنگی

شهر بلور رسید در چمن خوش آب و هوایی فرود آمدند ملك بهمن در بالای تخته سنگی در کنار چشمه نشست قلمدان از جیب بیرون آورد عریضه نوشت بدست مطران داد گفت پیر بدست ملك اقبالشاه بده یکنامه هم بملك شهبال نوشت کاغذی هم بزرین ملك نوشت در میان کاغذملك شهبال گذارد گفت اینرا بده بملك شهبال و جواب گرفته بیاور مطراق باد در تنوره انداخت بلند شد اها از آنطرف ملك اقبالشاه بر تخت نشسته بملك شهبال میگوید فرزند از این بنی آدم بیخورد خبری نرسید نمیدانم چه بر سر او آمده است حال شش ماهست رفته است ملك شهبال عرض کسرد یقیناً حادثه بجهت او رخ داده که بیخبر رفت و در این شش ماه خبری نفرستاده و الا او جوان بیغیرتی نبود امیران و وزیران همه تصدیق کردند در این سخن بودند که مطراق داخل بارگاه شد در برابر ملك اقبالشاه تعظیم کرد ملك اقبالشاه پرسید اهرمن کیستی و چه کار داری مطراق عرض کرد خلاق عالم عمر و دولت را زیاد نماید بنده یکی از ملازمان ملك بهمن نامدار عریضه از جانب ملك بهمن آورده ام همینکه ملك اقبالشاه اسم ملك بهمن را شنید گفت شاهزاده در کجاست و در اینمدت در کجا بود مطراق عرض کرد در این مدت گرفتار عفريتان و جادوان بود پس تمام حکایت شاهزاده را نقل کرد و حالادر فلان چمن نشسته مرا بخدمت فرستاده پس عریضه را بدست پادشاه داد و کاغذ ملك شهبال را هم داد ملك اقبالشاه نامه را گشود دید نوشته است قربان خاک پایت شوم این عریضه را با کمال شرمندگی نوشتم اگر چه بیخبر و بدون مرخصی از خدمت رفتم اما تقصیر از من نبود شب در قصر خوابیده بودم که فرستاده همای پری رسید کاغذی نوشته بود که القاص پری پسر عموی او را که گرفته بودید و در بند بود گریخته و رفته است لشکر برمن کشیده و جز شما کسی نمیتواند علاج او را بکند اگر نیائی بزور میفرستم بیاورندت من هرچه عذر آوردم صبح از پادشاه مرخص شوم بیایم ناهید پری که از جاسها آمده بود همین نره دیو گفت مرا ر بوده بر هوا بلند شد در روی هوا این کاغذ را نوشتم انداختم مرا بردند بگیر شهبال جادو افتادم اسئاءالله تفصیلاً حضوراً عرض خواهم کرد حال استعدا دارم قلم عفوبر جرائم اعمال من بکشید بجلال خدا اگر از تقصیر من نگذرید خود را هلاک میکنم و خون من بگردن شماست پادشاه در فکر فرورفت و کاغذ را بملك شهبال داد گفت ببین چه نوشته است ملك شهبال از مضمون نامه مطلع شد عرض کرد آنچه نوشته است صحیح است بنده عرض کردم که خودش هرگز برضای منی رود حال خوبست شما بفرسید او را استعبال نموده باغرازا کرام او را وارد نموده از سر تقصیرش بگذرید در خاطر دارید که هزار نوحه زحمت از جنك ارنك و قهار جادو خلاص کرد که اگر او نبود تا

حالا گرفتار بودیم خیلی حق بگردن شما دارد این پادشاهی را از قوت بازوی او دارین خوب نیست از اینهمه خدمات او چشم ببوشید دیگر آنکه این جوان عاشق است بر جمال خواهر من همینکه شما او را مایوس نمائید ناچار می رود مجمع البحرین لشکر حرکت میدهد می آید هرگز از قهقهه وارچنگ دیو زیاده تر نیستند اگر استقبالش نکنید و دختر را برضا باو ندهید بزور خواهد گرفت دیگر امر از پادشاه است وزیران و امیران همگی تحسین کردند ملک اقبالشاه خوشش آمد آفرین بر دانائی ملک شهبال نمود و فرمود فرزند بروح سلیمان بن داود که من هم همین خیال را داشتم برخیز یکدست لباس از لباسهای مخصوص مرا با وزیران و امیران با استقبال او بروید آنچه اسباب تجمل لازمست از شهر بیرون ببرید تا من بفرمائیم بارگاه را زینت نمایند ملک شهبال بفرمائید بروم زرین ملک را هم خبر کنم گفت بسیار خوبست هر چه میخواهی بکن ملک شهبال داخل در حرم شد و قیست که زرین ملک از فراق ملک بهمین گریه میکند و ایاب عاشقانه میخواند و میگردد جوان بنی آدم تا چند از فراق بسوزم .

تاکی ز فراق رخ بخون شوید دل  
تاچند جفای تو بجان جوید دل  
نخشای کز آسمان نمیبارد جان  
رحم آر که از زمین نمیروید دل

که ملک شهبال بزده را برجید داخل شد چشم زرین ملک که بر آفتاب جمال برادر افتاد اشک از چشم خود پاک کرده در برابر برادر تعظیم کرد ملک شهبال گفت خواهر جان هرزده بنده که ملک بهمین آمده و کاغذی هم بتو نوشته است زرین ملک که اسم ملک بهمین را شنید نزدیک بود از شوق جان سپارد اما در ظاهر بروی خودش نیاروده شاهزاده نامه را از بغل بیرون آورده بدست زرین ملک داد ملکه نامه را بدور انداخت و گفت برادر جان مرا با کسی کاری نیست خدا پدرم و شما را زنده بدارد سایه شما را از سر من کوناه نکند ملک بهمین می خواهد زنده باشد یا مرده بمن چه دخلی دارد بجان تو قسم اگر پدرم بند از بند مرا جدا کند نگاه بصورت ملک بهمین نخواهم کرد او بنی آدم و من پریراد میباشم .

کند همجنس با همجنس پرواز  
کبوتر با کبوتر باز با باز

ملک شهبال دانست که مفارقت ملک بهمین جگر زرین ملک را کباب کرده گفت خواهر جان قربانت بروم تغیر را بکنار بگذار بجان نو که ملک بهمین ابداً به میری ندارد او را سرور برده اند بیادت هست چه یارها در حق ما کرد محض خاطر بو خودش را بچه مملکه ها انداخت محض خاطر من کاغذش را بخواند جواب بده من میخواهم با استقبالش بروم جواب کاغذ را ببویس که خشنود شود زرین ملک گفت بجلال خدا اگر ملک بهمین را بخوانم اگر پدرم بخواند مرا بار

بدهد زهر میخورم و خود را هلاک میکنم القصه هر چه ملك شهبال او را نصیحت کرد فایده نکرد و سخت تر شد ملك شهبال لابد شد از حرم بیرون آمد سوار شد با مطراق روانه گردیدند ملك بهمین در انتظار نشسته بود که از برابر گردش صدای کوس و کرنا بلند شد سواران چند نمایان شدند پیشا پیش آنها چشم ملك بهمین بر طاق ابروی مردانه ملك شهبال افتاد که با وزیر و امیران میبایستد سپند آسا از جای جست و بجانب ملك شهبال دوید ملك شهبال هم از مرکب پیاده شد خود را بملك بهمین رسانید هر دو یکدیگر را چون جان شیرین در بر کشیدند صورت هم را بوسیدند و در کنار چشمه بالای نخته سنك نشستند که بهروز وزیر با امیران رسیده خود را بر قدم ملك بهمین انداختند ملك بهمین با همه تعارف کرد احوال پادشاهرا پرسید گفتند بحمد الله سر دعاغت و مالالی ندارد جز مفارقت شما ملك بهمین آهسته سر در گوش ملك شهبال گذارد گفت برادر ملکه آفاق چگونه است ملك شهبال گفت چه بگویم که زرین ملك در فراق شما چه کشیده است وجود او سالم است اما از شما خیلی دل تنگست که او را گذاردی و رفتی بحدی رجیده است که کاغذ ترا دادم اعتنائی نکرد و کاغذ را نخواند تغیر زیادی هم بمن کرد و قسم خورده است که دست از شما بردارد و تا زنده است بشما نگاه نکند هر چه نصیحت کردم فایده نکرد میگوید ملك بهمین را نمیخواهم و او را نمیشناسم شاهزاده که این سخنان را شنید عالم بچشمش سباه شد گفت برادر خبر بدی بمن دادی خیلی مکدر شدم ملك شهبال گفت برادر آخر از غیظ فرود خواهد آمد يك نوعی رضایش میکنم زیرا که عشق بتو دارد این رفتاریا از عرور است .

کم المغانی بوسف غرور معشوقی است و گرنه از پی آزر دن زلیخانیست

پس چند حامی شراب باهم خوردند پس از آن برخاسته سوار شدند روانه شهر گردیدند اهل شهر دسته دسته فوج فوج باستقبال بیرون میآمدند هر دو شاهزاده در زیر سایه جتر مرصع مرکب میزاندند فرایشان و یساولان صدای برید برید بگوش فلك رساننده صدای کوس و کرنا و سنج و عاره کوش گردون را کر نموده میآمدند تا وارد شهر شدند از کوچه بازار عبور نموده زنه‌ای پریزاد از بالای نامها عطر و گلاب بر سر ایشان شار میکردند تا آنکه رسیدند بدهنه بارگاه دست بر بال مرکب پیاده شدند پرده را بر حید شاهزاده‌ها داخل شدند در برابر پادشاه تعظیم کردند ملك بهمین عرض کرد فرمانت کردم

مهابت تو اگر بانك بر زمانه زند قطار هفتنه ایام بگسلند مهار

خلاق عالم عمر و دوامت را زیاد کند مالت اقبال شاه چشمش که بر آفتاب جمال ملك بهمین

افراد از تخت بزیر آمد اورا در بر کشید چینی مردانه اورا بوسید گفت فرزند در اینمندی در کجا بودی دست ملك بهمین را گرفت آورد بالای تخت پهلوئی خودش نشانید ملك شهبال و وزیران و امیران بر جای خود قرار گرفتند ساقیان پریزاد می بگردش در آوردند .

ساقی آتش پرست و آتش دست ریخت در ساغر آتش سوزان

مطربان دست بسازهای پریزادی رساندند و بخوانندگی مشغول شدند چنان بزهی آراستند که چشم روزگار ندیده اما ملك بهمین نامدار از بابت رنجش ملكه هر چه می میخورد شکفته نمیشد پادشاه روی باو کرده گفت فرزند توقع دارم آنچه در این شش ماه بر تو گذشته بجهت ما بیان نمائی شاهزاده عرض کرد بچشم و از اول داستان از شبی که ناهید پری او را برده تا با ن ساعت که در بارگاه نشسته بود را بیان کرد صدای احسن و آفرین از ملك اقبالشاه بلند شد پس از آن پادشاه گفت فرزند باین فتح نمایان که کرده سبب دلگیری چه میباشد از وقتی که وارد شده ترا افسرده خاطر می بینم ملك بهمین عرض کرد قربانت گردم اگر دلگیری داشتم بواسطه شرفیابی حضور رفع شد هر چه پادشاه اصرار کرد سبب دلگیری شاهزاده را بفهمد ملك بهمین بروزنداد ملك شهبال عرض کرد من سبب دلگیری شاهزاده را میدانم در خلوت عرض مینمایم ملك اقبالشاه گفت فرزند چه چیز است که نو میدانی و از من پنهانست بنا گو ملك شهبال آمد در پایسه تخت و بگوش پادشاه آهسته حکایت قهر کردن زرین ملكرا و نخواندن کاغذ و حریفهای او را عرض کرد شاه گفت زرین ملك خیلی بیجا کرده است او یکی از کنیزان ملك بهمین است از روی تخت برخاست دست ملك بهمین را گرفت گفت فرزند برخیز برویم در حرم زرین ملكرا دیدن کنیم پس با اتفاق ملك شهبال روانه حرم شدند خواهه سرایان خرم ملكه آفاق دادند که بدری با ملك بهمین میآید زرین ملك از حای جست و سرو ناز گفت من خودم را ملك بهمین نشان میدهم با بدانند عراق چه دود بست در عرقه قصر بهمان میشوم تو بگو که ملكه بهمام رفته است و اغنائی هم بملك بهمین بکشید سفارش را کرد و رفت در عرقه بهمان شد و از پنجره عرقه ماشا میکرد از آنجانب ملك اقبالشاه و ملك بهمین با ملك شهبال آمدند او وارد باع شدند ملك بهمین از زیر چشم بپس و بسار را نگاه میکرد که سید آفتاب جمال ملكه از کدام جانب طلوع میکند همه جا آمدند تا رسید بکنار دریاحه زرین ملك از پشت پنجره جمال آفتاب مثل رفت با اسدال ملك بهمین را دید که مثل سرو میخرامد و میآید آهی کشید و مدهونی شد کیران گلا - بصورس زدند اورا بهوش آوردند باز نگاه بر جمال ملك بهمین کرده گفت بازین بچشم ابچه رفتار است .

کرام دل از من میبری      هوشم از سر میربانی عقلم از تن میبری

این توئی یا سروستانی بر رفتار آمده است      یا ملک در صورت مردم بگفتار آمده است

قصه می شعر می خواند و قربان صدقه می رفت تا اینکه پدرش و ملک بهمن و برادرش داخل طالار شدند سرو ناز معظیم کرد پادشاه بر تخت قرار گرفت شاهزاده‌ها بر صندلی نشستند ملک اقبالشاه گفت یعنی چه مگر خواجه سرایان خیر نکردند عرض کردند قربانت کردم وقتی خیر دادند که ملکه در حمام بود پادشاه گفت پس چند جام شراب بدهید که دختران پرزاد حور شمایل می بگردش در آوردند سرو ناز جامی شراب برداشت آورد در مقابل ملک بهمن شاهزاده جام را گرفت نوشید و سرو ناز گفت نمیدانی ملکه از چه بابت مرا غضب کرده است سرو ناز گفت چرا نمیدانم برای اینکه پدرش میخواست او را برای تو عروسی نماید تو او را گذاشتی و رفتی پیش همای پری معلوم شد که او را نمیخواهی و ما را میخواهی او میگوید کسی که مرا میخواهد او را نمیخواهم محبت باید از دو طرف باشد .

که یکسر مهربانی درد سربی

چه خوش بی مهربانی درد سربی

او هم خود را کنار کشیده و قهر کرده است خیلی سخت قهر کرده است ملک بهمن گفت یعنی در این مدب از من یادی نمیکرد سرو ناز گفت خیر بیچوجه اسم شما را یاد نمیکرد ملک بهمن گفت ملکه تا من لطف دارد و مرا میخواهد این کارها را از روی رشک و حسد میکند سرو ناز گفت شاهزاده اینها خیال باطل است بخدا زرین ملک سر موئی شما را نمیخواهد امروز هم شنید که پدرش تا سما اینجا میآید محض اینکه سما را نسید بحمام رفت ملک بهمن دنیا در نظرش تیره و تار شد گفت بسیار خوب مرا نمیخواهد من حرفی ندارم هر کسی را نازه دیده است و عاشق شده است زن او سود ماهم کمر خدمت عروسی ایستان را می بندیم و خدمت میکنم اما سرو ناز يك حرف بدو میرسم از من نشو عرض کرد فرمائید گفت يك نامه مینویسم بده بدست ملکه بجلال خداوند هر گاه نامه مرا تا تو برسانی و جزای گرفته بجهت من بیاوری برا توصال ملک شهبال میرسام سرو ناز گفت بنویسید شاید کاری بکنم با ماه دید ملک بهمن و سرو ناز گرم صحبت هستند گفت شاهزاده چه صحبت مینویسد عرض کرد مجلس چهار جادو بنظرم رسید صحبت آنجا را میکردیم ملک اقباله داس که صحبت زرین ملک را مینویسد از نای بیرون آمدند ملک اقبالشاه بحرم خودش گفت فرزند بیا بروم فردا ندیدن درین ماسک هاتم ملک بهمن عمگین بر خاست دست ملک شهبال را کمره عفت سر ماسک اقبالشاه روا بستند از نای بیرون آمدند ملک اقبالشاه بحرم خودش ملک بهمن به ملک شهبال گفت برادر خیلی خسته و کسل هستم مرخص بفرمائید بروم منزل قلدوی



را استراحت کم ملک شهبان گفت مختارید پس ملک بهمین بغاوت رفت چند نفر غلام بچه که در خدمتش بودند مجلس آراستند و شراب حاضر کردند اما ملک بهمین چند جامی شراب خورد و مست شد شور شراب در سرش جلوه کرد یکبار اشک از چشمش سرازیر شد گفت این چه بختی است که من دارم مدب شش سالست که از وطن خود بیرون آمده ام ساعتی آب خوش از گلوی من سرازیر نشده است سپهر کج رفتار تاکی با من در مقام ستیزه میباشد يك معشوقه من گرفتار بدست عفرتان یکی از من قهر کرده بر سر جفا و کین ایستاده پس قلمدان و کاغذ برداشت و نوشت درد و بلای چشم مستت بجانم .

به تو دست عهد دادی کهز مهر رخ بنام      بچه جرم روی تابم که بری ز جسم تابم  
 چه خلاف کردم آخر که تو بر خلاف اول      ز معاندت نمودی بمفارقت عذابم  
 قربانت کردم گناهم چیست که مرا از نظر ملاطفت انداخته بحق آنکه جان من در قبضه  
 قدرت اوست که اگر سه روز دیگر ایطریب با من کم التفات باشید زهر میخورم و خودم را میکشم  
 و آرزوی دیدار نورا بگور میبرم

با دامن کفن نکشم زیر پای خود      بارر مکن که دست ز دامن بدارم  
 با ما من بطریق اول رفتار کن یا بفرما مرا گردن نزنند بلایت بجان من .  
 قسم بجان تو خوردن طریق عزب بیست      بخاک پای تو آنهم عظیم سوگند است  
 که با سگستن بیمان و بر گرفتن دل      هنوز دید بدیدارت آرزومند است  
 حسم خوار را دشمنم اگر جواب عریضه مرا ندهی فلندروار سر بصحرا و بیابان میگذارم  
 تحریر اشتیاق نو پایان پذیر بیست      بهر که شرح هجر نورا مختصر کم

پس سر کاغذ را مهر کرده بدست علام بچه داد گفت سر بدست سرو باز میر مجلس ملکه  
 نده حواسرا بگیر و بیاور علام بچه کاغذ را گرفت و رو بجات قصر ملکه رواشد ار آجانب چون  
 ملت افناساه و ملک بهمین از عمارت حرم بیرون آمدند باب در زرین ملک بماند دست انداخت  
 گریستن صوری راتا بدامن چاک کرده بیپوس افتاد سرو نار و کهبران دورس را گرفتند بیپوش  
 آوردند سرو ناز گفت ملکه سعا را چه میشود زرین ملک گفت چه بگوید

در رهس جان از بدن گویند هر نوعی سخن      من خود بحسب حوسن دیدم که جام میرود  
 ملک بهمین را دیدی چگونه آمد بسبب و رف سرو ناز گفت ملکه بهصیرار خود شما  
 میباشد حرا و فی نامه داد نامه اسرا بخزاندی و فی بهصرب آمد حرا رو پنهان کردی خودت کارها  
 راهبکی و خودت هم نسته گریه بیکسی درر ملت گفت حکم اسم از عشق و رسالت است میخواهم

پهمن درد عشق چگونه در دست دیگر با عاشقان خود جفا نکند مرا شش ماه نگذارد پی عیش  
 و نوش برود القصه ملکه آفاق و سرو ناز در این سخن بودند که غلام بچه از در عمارت داخل شد  
 و در مقابل ملکه تعظیم کرد و نامه ملك بهمن را بدست سرو ناز داد و گفت شاهزاده میگوید منتظر  
 جواب هستم زرین ملك پرسید چیست سرو ناز عرض کرد ملك بهمن کاغذی داده است که بشما  
 برسانم گفت بده بیستم چه نوشته است کاغذ را گرفت و خواند از مضمون نامه مطلع شد بسرو ناز  
 گفت پس این کاغذ چیست سرو ناز گفت چه عرض کنم شاید عرضهای مرا بلور نکرده است شما



خوبست همان جوابها را باز بنویسد زرین ملك قلمدان پیش کنید نوشت نامه تو بمن رسید از  
 مضمون اطلاع حاصل شد مگر آنچه را که من بسرو ناز گفته بودم بتو بگوید نگفته است که باز  
 کاغذ نوشته و بعضی خیالها داری بدانکه اگر صدسال دیگر از این جور کاغذها بسویسی و تملق  
 بگویی من دیگر فریب تو را نمیخورم و اگر مرا میخواستی عاشق دیگر نمیشدی خلاصه یاریکی  
 خدا یکی قبله و رهنما یکی

رسم عاشق نسبت نایکندل دیدلبر داشتن      یازجانان یارجان باید که دل بر داشتن

تو عاشق بری معشوقه دیگر با من چه جانی داری کاغذ را بدست غلام بچه داد گفت اگر  
 دیگر کاغذ آوردی بدرت را میسوزانم اما سرو ناز از چار خاست از عمارت بیرون آمد پنهان از ملکه

غلام بیچه گفت بشاهزاده بگو که زرین ملک بیجز گریه و ناله در فراق شما کاری ندارد ولی میخواهد شما را امتحان کند خاطر جمع باش غلام بیچه آمد خدمت شاهزاده و نامه را داد پیغام سروناز را هم رسانید ملک بهمین کاغذ ملکه را گشود خواند خیلی بیخفاغ شد اما بواسطه پیغام سروناز امیدواری بهم رسانید از جای خود بر خاست لباس شبروی در بر کرده گفت نامرد نشست غلط است باید رفت با ملکه صلح کرد سه ساعت از شب گذشته بود کمند را برداشت آمد تا پای قصر ملکه رسید کمند را انداخت بر کنگره قصر دست بکمند زده بالا بر آمد از پله قصر سر از پیر شدند پشت پرده در تالار خود را بگوشه کشید چشم بر شکاف پرده گذاشت نظر انداخت چشمش بر حلقه های چشم ملکه افتاد که هفت قلم مشاطه جمال کرده در بالای تخت نشسته جام شراب در دست دارد و اشک چون دانه مروارید از چشمانش روان است همینکه چشم ملک بهمین بر آفتاب جمال زرین ملک افتاد نزدیک بود قالب تپه کند دلش طپید و زانوانش مست شد میخواست نعره بزند باز خود داری کرد که در آنوقت دید ملکه جام را نوشید و پیاله را بدست کنیز داد صدا را بناله بلند کرد که ای بیوفای میمروت .

رفتی از چشم و خیال تو نرفت از یادم      منکه با یاد توام کی ز تو دور افتادم

بلایت بجانم تا کی از فراغت بسوزم سروناز عرض کرد قربانت کردم تو که خود را از غصه هلاک کردی اگر میفرمائی بروم او را بیاورم زرین ملک گفت اگر چه از فراقش آرام ندارم ولیکن هرگز راضی نمیشوم که تو بروی او را بیاوری که بگوید دیدی زرین ملک را با اینهمه لاف که میزد آخر مرا تعلق کرد آدم بعقب من فرستاد اگر خودش میآید بد نبود که دیگر تاب بر شاهزاده نمانده پرده را برچید و داخل مجلس شد سلام کرد تا زرین ملک رفت که فرار کند شاهزاده دوید او را چون جان شیرین در بر کشید چند بوسه آبدار از کنج لبش ربود و دستش را گرفت رفت بالای تخت او را نشاند و خودش در برابر ایستاد تعظیم کرده گفت قربانت کردم تقصیر اینغلام چه میباشد که بیک بار از نظر عاطفت مرا انداختند .

گر میل وفاداری اینک دل و جان      و در میل وفا داری اینک سروتن

اگر گناهکارم فرمائید مرا گردن بزیند و الا سبب کم التفاتی چه میباشد اینرا گفت و جام را پر شراب کرد در برابر ملکه باز داشت گفت بلایت بجانم .

بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت      بشرط آنکه نکویم از گذشته حکایت

زرین ملکه را تاب نمانده جام را گرفت نوشید و دست ملک بهمین را گرفت بنوی خود کشید چند بوسه از رخسار یکدیگر ربودند سروناز چون اینتمذمه را دید مجلسی را آراست

مطربان صدا با آواز بلند کردند ملك بهمن و زرین ملك همدیگر را تنك در بر کشیدند و راز نیاز عاشقانه باهم میگفتند تا سفیده صبح سر کرد و جهان را روشن کرد و سروناز داخل شد عرض نزد صبح است برخیزید ملك بهمن با هزار حسرت از جای برخاست صورت ملكه را بوسید گفت دیت بجانم امروز پدرت و برادرت مرا اینجا آوردند خود را پنهان کردید اگر پدرت مطلع شود نه من بنزد شما آمده ام و از من پنهان شده حکماً میرنجد که چرا من او را آوردم و نان ندادی اما خودش که آمد سر شب تا صبح در عیش بودند زرین ملك گفت راست میگویند شما روز مطلب را ندهید و شکایت زیادی از من در نزد برادرم بکنید یقیناً باز پدرم شما را اینجا واهد آورد آنوقت بکنوی خواهد شد ملك بهمن از گفته زرین ملك شاد شد قدری هم را سیدند شاهزاده از عمارت حرم بیرون آمد روانه منزل خود شد سر و رو را صفا داد نشست ند جام صبوحی خورد که غلام بیچه ها خبر آوردند ملك شهبال میآید شاهزاده بر خاست تا دم طالار استقبال کرد هر دو آمدند در طالار بالای تخت قرار گرفتند ساقی پسران پرنیاز می برگردش در آوردند چون سر شاهزاده ها از باده ناب گرم شد ملك شهبال گفت بر مادر جان دیگر ملكه پیغام و کاغذی رد و بدل شد ملك بهمن گفت خیر اما اینقدر فهمیدم که ملكه دیروز حمام نبود بواسطه خاطر من حمام را بهانه کرد که مرا نبیند ملك شهبال گفت امروز چه عذر خواهد آورد زیرا که باز طرف عصر پدرم شما را بقصر خواهد برد جز اینکه صلح کند چاره نیست ملك بهمن گفت شاهزاده اگر تاسه روز دیگر من ملكه را نیسم دیوانه وار سر بصحرا میگذارم ملك شهبال گفت خاطر جمع دار که اگر زرین ملك سه روز دیگر شما را نبیند هلاك خواهد شد در صحبت که بسا اول وارد شده تعظیم کرد و گفت پادشاه شما را احضار فرمود شاهزاده ها بر خاستند روانه شدند در مقابل ملك اقبالشاه تعظیم کردند پادشاه گفت فرزند دینش بشما چگونه گذشت عرض کرد بحمد الله خوس گذشت و از خستگی بیرون آمدم القصه قدری از اینم قوله ها صحبت کردند تا هنگام عصر ملك اقبالشاه بملك شهبال گفت فرزند برو و زرین ملك را خبر کن ما بمنزل او میایم ملك شهبال روانه حرم خانه گردید خبر بزیرین ملك داد که پدرت میآید ملكه از جا برخاست در مقابل برادر تعظیم کرد دست برادر را گرفت آمدند تا کنار دریاچه فرش انداخته مجلس آراستند چند جامی که نوشیدند ملك شهبال گفت آمده ام ترا نصیحتی بکنم خواه بشنوی یا نشنوی امروز پدرم فرمود که امروز با ملك بهمن بقصر زرین ملك بروم اگر

مثل دیروز پنهان کرد بروح سلیمان بنی هر کجا او را بینم خواهم کشت خیلی از پنهان تشدن دیروز توبدش آمده است امروز دیگر حرکت بی معنی مکن پدرت را استقبال کن و آنچه بگوید اطاعت کن زرین ملک دست برادر را بوسید گفت هر چه بفرمائید اطاعت مینمایم و محض خاطر تو با ملک بهمن صلح میکنم ملک شهبال خوشحال شد بعیش مشغول شدند وقت عصر کنیزان خبر آوردند که پادشاه میآید ملک شهبال و زرین ملک برخاستند با استقبال رفتند سروناز و کنیزان بزم نو آراستند که پادشاه میآید ملک بهمن با پادشاه داخل باغ شدند ملک شهبال و ملکه هر دو تعظیم کردند ملک اقبالشاه صورت زرین ملکه را بوسید اما ملکه سر بزیر انداخته هیچ طرف را نگاه نکرد ملک بهمن سر خجالت بزیر انداخت پادشاه از جلو و ملک شهبال و ملک بهمن از طرف راست و چپ و زرین ملک قدم در خیابان نهادند همه جا آمدند تا بکنار دریاچه رسیدند ملک اقبالشاه در بالای نیم تخت قرار گرفت ملک بهمن و ملک شهبال در روی صندلی نشستند و زرین ملک در برابر پدر ایستادند و کنیزان صف کشیدند همینکه سز اقبالشاه از باد تپ گرمش درو بجانب زرین ملک کرد و گفت فرزند چرا نمی نشینی زرین ملک در بالای زمین نشست پادشاه با ملک بهمن صحبت میکرد تا آفتاب سر بچاهسار مغرب فرو برد پادشاه از جای برخاست دست زرین ملکه را گرفت بدست ملک بهمن داد گفت فرزند این دختر را من برسم کنیزی بتو دادم میخواهی نگاهش دار میخواهی ببخش اختیار با تو است شاهزاده تعظیم کرد دست پادشاه را بوسید پادشاه هم صورتش را بوسید و بزیرین ملک گفت ملک بهمن امشب مهمان تو است درست هماننداری کن زرین ملک تعظیم کرد پادشاه با ملک شهبال از باغ بیرون آمدند ملک بهمن و زرین ملک قدم در طالار گذاردند کنیزان چراغها را روشن کردند سروناز بزم عالی آراست شاهزاده نامدار دست در کردن آنکه گذارد در آورد بعیش و نوش مشغول شدند تا شش ساعت از شب گذشت کنیزان بستر حاضر کردند ملک بهمن باستراحت در آمد کنیزان و ملکه بمنزل خود رفتند خوابیدند روز دیگر ملک بهمن سر از خواب برداشت بحمام رفت سرو کله را صفا داد چون خورشید از افق حمام طالع شد روانه بارگاه شد در مقابل پادشاه تعظیم کرد برجای خود نشست آنروز تا شام بصحبت مشغول شدند شب که بر سر دست در آمد ملک بهمن بعمارت ملک شهبال رفت تا صبح را بصحبت گذرانیدند القصه تا مدت ده روز ملک بهمن بهمین طریق در شهر بسر برد روز دهم همای پری بخاطر ملک بهمن افتاد از جابرخواست و روانه عمارت زرین ملک شد ملکه او را در کنار گرفت ملک بهمن سخن هما را در میان آورد که تهمتن او را برده برج طاوس و من در حضور امیران و وزیران قسم خورده ام که قدم در

اگرچه طلوس گذارده او را نجات دهم زرین ملك همینکه این سخن را شنید گفت منکه روز اول  
گفتم شما یکموی پری‌ها را نمیدیدید صد مثل من خوب شما که اراده سفر داشتید میخواستید  
از هماتراه بروید اما ملك بهمین دید که ملكه خوشش نیامد بسیار مکدر شد گفت نازنین اینچه  
فرمایش باشد که میفرمائید همچو خیال میفرمائید که من همارا از شما بیشتر میخواهم بجلال  
خدای هیجده هزار عالم اگر بجز تو چیزی دیگر در دلم باشد

من بوی ترا بعالمی نفروشم      من موی ترا ذره کنم خود پوشم

همارا هم اگر بنخواهم محض یاری‌هایی که در حق من و تو کرده میخواهم من بواسطه  
تو دست از بند و عاقد برداشتم و شش سالست کله بر کله غریبتان و اهرمنان میزنم روزیکه  
از جزیره خطا یا بیرون گذاردم جز تو کسی را نمیشناختم حالا هم باکسی جز تو آشنائی ندارم  
ملكه گفت اگر بجز من خیالی نداری چرا خودت را بمرارت میاندازی و میخواهی برج طلوس  
بروی که پراز جن و پری و دیو و غریت و لاقبس است ملك بهمین گفت چون قسم خورده‌ام  
پای مردی و نامردی در میانست میخواهم مرخصی از شما بگیرم بروم بزودی تهمن را علاج  
نموده همارا نجات بدهم باز بخدمت برسم سروناز آهسته سرنگوش ملكه گذارد و گفت شاهزاده  
از رفتن برج طلوس چاره ندارد بهتر آنست که شما هم راضی شوید زرین ملك سخن سروناز را  
پسندید و گفت شاهزاده من اگر حرفی زدم محض خاطر شماست که رفتن سرج طلوس مثل جاهای  
دیگر نیست اگر نه من چه حرفی از رفتن شما دارم اختیار ناخود شماست کی خواهید رفت ما  
بهمین گفت ملكه جان من خیلی ممنون شما شدم که مرا مرخص فرمائید ولی اینکار بی حضور  
بند و جادو صورت نخواهد گرفت باید عرض پادشاه برسانم او فرستد بند و جادو را بیاورند اگر  
او نباشد هیچکس نمیتواند مرا آجا برساند زرین ملك گفت پس صبر کنید تا من بعرض بندم  
برسانم و مرخصی شما را بگیرم ملك بهمین قبول کرد و با هم در عیش بودند نسا آن که صبح  
طالع شد شاهزاده از خدمت ملكه مرخص شد زرین ملك هم با سرو ناز روانه  
خدمت ملك اقبال ساه شده عقیبه کرد پادشاه گفت فرزند یا نمنین زرین ملك  
شست فرمود فرزند برای چه آمده عرض کرد ملك بهمین امروز از صبح تا بحال در منزل من  
بوده آمده‌ام که از شما مرخصی بگیرم که ملك بهمین را ادن بدهید برود در برج طلوس و همای  
پریرا از از بید نجات بدهد پادشاه گفت ملك بهمین کی میتواند با تهمن دیو برابری کند و کله  
بر کاه زرین تن دیو برسد هر گز نسگندارم برود خودشرا بکشتن بدهد گذشته از اینها کسی

ببرج طاوس بلدیت ندارد بگو اینخیال خامرا از سربدر کن زرین ملك عرض کرد شهریار  
از اینحرفها گذشته است و من آنچه نصیحت بود باو کردم میگوید اگر هم کشته شوم باید بروم  
میخواهد بدستگیری بدره جادو این کار را بکند بهتر اینست که شما هم مرخص فرمائید شاید بدره  
جادو او را از اینکار منع نماید تا حال تکلیف شما مرخص کردن است می رود برود نمی رود مختار  
است پادشاه گفت فرزند اگر تو رضا باشی من چه حرفی دارم رضا نشدن من محض خاطر تست  
ملکه عرض کرد من رضا باشم یا نباشم او خواهد رفت میترسم اگر نگذاریم برود نجش بهم رساند  
ملك اقبالشاه گفت مختار است بهر جامی خواهد برود زرین ملك برخاست از خدمت پسر مرخص  
شد بقصر خود آمد ولی از سفر کردن ملك بهم غمگین شده بود زود خوابید آنشب باینطریق  
گذشت روز دیگر که آفتاب عالمتاب از پس این نه حجاب سر بدر کرد ملك بهم نامدار سراز  
خواب برداشت حمام رفت سرو کله راضفا داده از حمام بیرون آمد لباس پوشید و شمشیر سحر  
گشارا حمایل کرده سوار شده روانه عملون ملك شهبال شد شاهزاده نامدار استقبال کرده و  
دست ملك بهم را گرفت و هر دو بالای نیم تخت مرصع قرار گرفت پس از چند جام صبوحی  
که نوشیدند ملك بهم حکایت رفتن خود را در میان آورد شاهزاده گفت ملکه کی راضی میشود  
که شما هنوز نیامده بساز بروید با آنهمه قهرهای زرین ملك باز توبه نکردی و از خونریزی و  
زحمت کشیدن سیر نشدی ملك بهم خندید و گفت شاهزاده چکنم تقدیر چنین است والا من  
هرگز نمیخواهم از شما جدا شوم ملکه هم برفتن من راضی شده است باید شما هم مرخص فرمائید  
ملك شهبال گفت اگر پدرم مرخص فرمود من حرفی ندارم ملك بهم گفت حالا برخیزید برویم  
ببارگاه شاید پادشاه هم راضی بشود کس بطلب بدره جادو بفرستد پس هر دو برخاستند روانه  
بارگاه شدند تا رسیدند بدر بارگاه قدم در بارگاه نهادند و در برابر بارگاه در مقابل ملك اقبالشاه  
تعظیم کردند و برجای خود قرار گرفتند پادشاه رو بملك بهم کرد گفت فرزند شنیده ام اراده  
ببرج طاوس داری عرض کرد پلی اگر امروز مرخصی جهان مطاع باشد خیالی دارم سلطان فرمود  
فرزند ملکه بمن گفت من هم راضی شدم اما تکلیف من اینست که ترا منع کنم و نگذارم خود  
را در مهلکه بندازی از من بشنو از سر این خیال بکن و بیای خود بسلاخ خانه مرو عرض کرد  
فرمانت کردم محالست که من از گفته خود برگردم قسمی خورده ام باید بر سر حرف خود  
باشم اگر چه کشته شوم شاهزاده آنقدر اصرار کرد که پادشاه راضی شد ملك بهم عرض کرد  
بکنفر بفرستید بطلب بدره جادو که او را بیاورد شاه فرمود هر که را میخواهی بفرست پس ملك  
شهبال نامه نوشته بدست عفریتی داد و گفت برو در سد بلور بدست بدره جادو بده و جوابش را

گرفته بیاور هفريت تعظيم کرده باد در تنوره انداخت و برهوا بلند شد ملك بهمن تا عصر در بار گاه بود وقت عصر ملك اقبالشاه برخاست دست ملك بهمن و ملك شهبال را گرفته روانه قصر زرین ملك بهمن زرین ملك شنید پدرش میآید مجلس را زینت داد و باستقبال تا در باغ آمد پادشاه داخل باغ شد زرین ملك تعظيم کرد پادشاه صورتش را بوسید روانه شدند تا داخل طالار شدند قرار گرفتند کنیزان بسازندگی و رقاصی و آوازه خوانی مشغول شدند ساقیان همی بگردش در آوردند بعد از ساعتی پادشاه بر خاست رو بملك بهمن کرده گفت فرزند شما باید بیست روز ما را مهلت بدهید تا بدره جادو بیاید و تا تدارك شما را به بینم آنوقت بهر جا که میخواهید بروید ملك بهمن تعظيم کرده عرض کرد قربانت گردم آنچه بفرمائید اطاعت میشود پس از آن پادشاه زرین ملك گفت فرزند در این بیست روز که ما مهلت داریم شاهزاده مهمان تو است باید درست هماننداری کنی زرین ملك عرض کرد بچشم ملك بهمن عرض کرد پس بفرمائید که ملك شهبال هم در اینمدت مهمان من باشد فرمود فرزند هر چه میل تو باشد چنان کن پس پادشاه بعمارت خود رفت و بعیش مشغول شد اما ملك بهمن و ملك شهبال در قصر زرین ملك همی خوردن مشغول شدند زرین ملك هم با سرو و ناز و چهل کنیز ماهرو در خدمت مشغول بودند بلکه خودش پروانه وار دور شاهزاده ها میگردد تا اینکه شش ساعت از شب گذشت بستر حریر گستردند شاهزاده ها باستراحت مشغول شدند بلکه هم با کنیزان بخوابگاه خود رفتند خوابیدند چون سبحدن ملكه با سرو و ناز بیالین شاهزاده ها آمدند ملكه پای ملك شهبال را و سرو ناز پای ملك بهمن را مالیدند تا از خواب بیدار شدند زرین ملك گفت رخت حمام حاضر است شاهزاده ها بر خواستند و روانه حمام شدند زرین ملك فرمود مجلس را از نو آراستند در باغ را زینت دادند تا اینکه ملك بهمن و ملك شهبال از حمام بیرون آمدند و لباس پوشیدند نیم تاج جواهر بر سر نهادند و بر صندلیهای مرصع قرار گرفتند نزم آراسته شد زرین ملك و سرو ناز ساقی شدند و چند جامی بملك زاده ها پیمودند اشاره شد مطربان خوش الحان بنغمه سرامی مشغول شدند و سازها را بنوازش در آوردند چنان نزمی آراسته شد که زهره و مشتری سر از حمام بیرون کرده و تعامشای بزم آنها را مینمودند.

بروی پهبان مجلس آراستند      زهر گونه بزمی که میخواستند

القصه تا چهار ساعت از روز گذشته مشغول بودند ملك شهبال با خود خیال کرد که اینها عاشق و معشوقه شاید بخواهند بوسه از هم ببرایند و باهم عیش کنند تو اینجا سر خرسندی و خود را خر مگس معرکه نمودی یقین حالا هر دو در دل بتو فحش می دهند پس از جاسر خاسته



ملك بهمن گفت شاهزاده بكجا تشریف میبرید بنا نبود که شما از اینجا بروید ملك شهبال گفت  
 برادر من لابد باید روز ها در بارگاه حاضر شوم باز عصر را خدمت میزسم ملك بهمن هم همچو  
 مرده را از خدا میخواست گفت شاهزاده باهن نیست که بشما تعارف کنم ملك شهبال روانه  
 شد هنوز از پله های قصر پائین نرفته بود که ملك بهمن از جا پرید و ملکه آفاق را چون جان  
 شیرین در بر کشید و لب بر لبش نهاده آفتاب بوسید که لبهای ملکه کبود شد و تا عصر در آغوش  
 هم بودند که ملك شهبال وارد شد و در قصر نشست و بیاده گساری مشغول شدند القصه تاسه شبانه  
 روز بهمین منوال گذرانیدند روز سیم وقت ظهر بدره جادو وارد بارگاه ملك اقبالشاه شده در  
 برابر پادشاه تعظیم کرد عرض کرد چه فرمایش داشتید که حکم باحضر بنده فرمودید پادشاه  
 گفت ملك بهمن شما را خواسته است که برج طاوس را باو شان بدهید بدره گفت شهریار ملك  
 بهمن در کجاست و برج طاوس را میخواهد چکند ملك اقبالشاه فرمود میخواهد بیرون برود بخلاصی  
 همای پری و حالا هم خودش در قصر زرین ملك میباشد بروید و او را ببینید بدره روانه قصر ملکه  
 شد خبر بملك بهمن دادند که بدره میآید از جای جست و با استقبال روانه شد و بدره را داخل قصر  
 نمودند بدره ملك بهمن را در بر کشید و روی او را بوسید گفت فرزند برج طاوس را برای چه  
 میخواهید تا ملك بهمن رفت سخن بگوید که زرین ملك حرف را از دهان شاهزاده گرفت و گفت  
 دایه خاتون از من بشنوید شاهزاده عاشق همای پری میباشد و همارا تهمتن برده است ببرج طاوس  
 محض خاطر همای پری میخواهد خودش را بکشتن بدهد بدره گفت فرزند تو بکندل داری چند  
 جاگیر میباشد گاهی عاشق خورشید بانو میشود و گاهی گرفتار همای پری میشود پس اینکه  
 پهلوی تو نشسته است چکاره است ملك بهمن گفت مادر جان من کی عاشق همای پری میشام بدره  
 گفت اگر عاشق نیستی چرا میخواهی ببرج طاوس بروی آبا کشته شوی یا زنده برگردی ملك  
 بهمن گفت چونکه او یار یار در حق من کرده اسن و من در حضور امیرانش قسم خورده ام که بروم  
 او را نجات بدهم حالا لابد میروم بدره گفت بیاو سخن مرا شنو و از این مرحله بگذر معشوقه مثل  
 زرین ملکه از دست منده ملکه گفت دایه جان عبث در دسر بخود ندهید که نصیحت بخرج او نمیرود  
 من و پدرم هر نصیحتی باید نکنیم کردیم فایده نکرد حسن ما کی مقابل هما جلوه میکند عاشق  
 است بگذارید بروم بدره جادو گفته هر گاه فی الواقع میروی مرا چهل روزه مهلت بده بروم  
 در کتابهای خود نگاه کنم بینم میتوانم ترا بیرم یانه امانامه شما وقتی بمن رسید که در شهر چین  
 بودم خورشید بانو خیلی دلش میخواهد زرین ملکه را ببیند خوبست چند نفر بفرستند او را بیاورند  
 این مدتی که من در سد بلور هستم شما ملکه را دیدن نماید ملك بهمن خواست بگوید لازم نیست

که زرین ملک گفت شاهزاده باید بفرمایید بیاید که من دخترینی آدم ندیده‌ام خیلی دلم میخوام  
 بهمن ملک بهمین لایه شده گفت بسیار خوب بیاید چند روزی اینجا باشد بلکه بیدره گفت شما  
 خودتان همین حالا بروید او را بیاورید بدو اسمی خوانند بصورت عقابی شده بر هوا بلند شد  
 زرین ملک فرمود باغرازیست دادند و عملت را آراستند خودش هم حمام رفته سرو تن را با  
 مشک شست و شوئی داده بیرون آمد و خود را چون طلاوس مست آراست و نیم تاج مرصع را بگوشه  
 سر بند کرد و یک شبه حریر سبزی بر سر کرد .

گلرخان دایم لباس سبزدور می‌کنند      خویش را دایم نهان در سبزه ترمی‌کنند

قصه زرین ملک خود را چون ماه شب چهارده بیاراست و بخدمت ملک بهمن آمد اما  
 هوش از سر ملک بهمن بدر رفت نزدیک بود قالب تهی کند چنان حسنی از زرین ملک مشاهده  
 کرد که تا آنروز ندیده بود ازجا برخاست تعظیم کرد و گفت بلایت بجام .

آن سرو که گویند بیالای تو ماند      هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند

اینچه رفتار است کارام دل از من میبری      هوشم از سر میربائی عقلم از تن میبری

زرین ملک خندید و آمد در کنار شاهزاده نشست که در اینوقت بدره جادو از روی هوا  
 رسید و خورشید بانو را بر زمین گذارد چشم زرین ملک بر آفتاب جمال نازین صنی افتاد که  
 حسن خود را فراموش کرد خورشید بانو در برابر شاهزاده و ملکه تعظیم کرد بلکه از جای جسته  
 و او را در بر کشید و هر دو صورت یکدیگر را بوسیدند زرین ملک او را در بالای تخت مرصع  
 جای داد اما چشم خورشید بانو از پرتو جمال زرین ملک خیرگی میکرد با خود گفت ملک بهمن  
 حق داشت که در این مدت یادی از من نمی‌کرد زرین ملک تعارف بسیاری با خورشید بانو کرده‌ها  
 ملک بهمن از ترس ملکه هیچ نگفت و سر بالا نکرد خورشید بانو با خود گفت در جائیکه چنین  
 پریزادی را در بر داشته باشد دیگر مرا میخواهد چکند کاش نیامده بودم در این فکر بود که بدره  
 جادو تعظیم کرده گفت شاهزاده مرا مرخص کنید که بروم تدارک خود را بیسم بعد از چهل روز  
 بخدمت میرسم ملک بهمن او را مرخص کرد بدره بزین ملک گفت جان شما و جان خورشید بانو  
 نگذارید باو بد گذرد ملکه گفت خاطر جمع باشید او بروی چشم من جادو دارد پس بدره بصورت  
 عقابی شد و بروی هوا بلند شد و بدر رفت اما همینکه آفتاب غروب کرد شاهزاده ملک شهبال  
 بعادت هر شب بقصر ملکه در آمد چون پرده طالار را بالا کرد چشمش در کنار است زرین ملک بر  
 آفتاب جمال یکدختری افتاد که از شعشه جمالش قصر منور شده بود از جائیکه آفتاب طلوع میکند  
 تا جائیکه غروب میکند مادر دهر قرینه‌اش را بر صه وجود نیارده .

فتنه چین شور بلخ - افت یما  
 غیرت تاج قباد و افسر دارا  
 کرده زهر سو پدید شکل چلیبا  
 زلف سیاهش پسرغم شب یلدا  
 زلف مخوان يك لطمه عنبر سارا

ماه ختن شاه روم شاهد کشمیر  
 تا جنگی از مشک تر گذاشته بر سر  
 خم خم و چین چین شکن شکن سر زلفش  
 روی سپیدش برادر مه گردون  
 چشم مگو يك قبیله زنگی جنگی  
 القصة ملك شهبال مات شد .



مات شد اندر رخس چنانکه تو گفتی او همه خورشید گشت و دین همه خرما  
 هزار تیر خدنگ دلاور از صف مزگان آن با زمین جستن کرد تا بر سر سینه و قلب و جگر ملك  
 شهبال جا گرفت بمحض دیدن عقل از سرش پرواز کرد بهزار نمب خود را نگاهداری کرد داخل  
 مجلس شد که زرین ملك و ملك بهمن از جا جستند و تعظیم کردند ملك شهبال پهلوی دست ملك  
 بهمن نشست زرین ملك و خورشید بانو هم در برابر نشستند بزم آراسته شد اما خورشید بانو  
 که بر آفتاب جمال وقد با اعتدال و زلف و خال و یال و کویال ملك شهبال افتاد محو جمال شاهزاد  
 گردید و عقل و خروش یکباره بزبان رفت چنان شد که باز سر نمیشناخت و اله اعلم بالصواب

چنان عاشق جمال ملک شهبال شد که گویا هر گز مهر ملک بهمن را نداشتند هر چه بیشتر نگاه میکرد زیاده تر مایل میشد اما ملک شهبال هم از عشق مبهوت شده بود حرفهای پریشان میزد از ملک بهمن پرسید برادر این حور شمال کیست ملک بهمن گفت این خورشید بانو دختر ملک عزیز چینی است بدو جادو دایه اوست ملک شهبال دیگر هیچ نگفت و با خود خیال کرد که نامرد من با ملک بهمن لاف برادری میزنم حالا عاشق زن او شده ام چگونه این مطلب را بکسی بگویم مردم بمن چه میگویند من باید از عشق این دختر بمیرم یکی اینکه این دختر هرگز ملک بهمن را نمیگذارد مرا بگیرد پس باید مرد چاره نیست اما ملک بهمن ملتفت احوال ملک شهبال شده دید شاهزاده هر شبی رنگش پریده است پرسید شاهزاده شماره اچه میشود ملک شهبال گفت برادر ظاهر آسرها خورده ام و قدری کسالت دارم ملک بهمن هیچ نگفت اما خورشید بانو از زرین ملک پرسید بلکه این جوان کیست و در بزم شما چرا آمده است زرین ملک این برادر من است و ملک شهبال نام دارد خورشید بانو عشقش یکی بر صندش اما ملک شهبال هر چه خواست خود داری کند ممکن نشد از جای برخاست ملک بهمن پرسید شاهزاده کجا میروید ملک شهبال گفت گویا تب کرده باشم سرم بشدت درد میکند میروم بعمارت خودم شاید سرم آرام بگیرد زرین ملک گفت در این چهل روز مهمان من هستید نمیگذارم بروید میگویم در همین جا بستر ببندازند استراحت کنید باز خواهم آمد پس از عمارت بیرون آمد روانه عمارت خودش شد آتش در سینه خورشید بانو افتاد اما ملک بهمن با زرین ملک گرم عیش شدند شاهزاده ملک شهبال بمنزل خود رفت با هیچکس سخن نگفت و کنیزانرا مرخص کرد مینای شراب رایش کشید و در طالار را بست بگریه و زاری مشغول شد و شک چون سیلاب از چشمانش جاری بود کلاه از سر برداشت بدور انداخت و گریبان چاک کرد و گفت ای نازنین

نه کار تو نه کار آسمان است	و صالت خواهم و دانم که اینکار
که دلبری چو تو اندر کمین دل دارم	نازنین قربان سر تا پایت بروم .
جان میتوبلب آمد وقتست آمد که باز آئی	فغانکه با همه فرزانی ندانستم
کز دست بخواهد شد پایان شکیبایی	ای آرام جان یقرازم .
وی یاد توام مونس در گوشه پنهانی	ای پادشاه خوبان داد از غم تنهایی
	منتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
	ایلدرد توام درمان در بستر نا کامی

دایم گل این بستان شاداب نمی ماند در یاب ضعیفانرا در وقت توانایی

قصه چندان گریه کرد و غزلخوانی کرد که از هوش رفت تا صبح بیهوش بود و چون صبح شد و نسیم سعری بمشامش رسید بیهوش آمد از جابر خاست و کنیزانرا صدا زد آمدند تعظیم کردند گفت رختخواب برای من بپندازید کنیزان بستر گستر دهند ملک شهبال خوابید اما رنگ او غوا نیش به زعفرانی مبدل شده و ساعتی از گریه آرام نمی گرفت تا اینکه سه ساعت از روز گذشت ملک اقبال شاه بیارگه آمد شاهزاده را ندید احوال پرسید عرض کردند نیامده است گفت شاید در قصر زرین ملک باشد یکی برود او را بیاورد چند نفر در باغ رفتند ملکه گفت از دیشب تا بحال بقصر خودش رفته است خبری از او ندارم آمدند خدمت پادشاه عرض کردند گفت بروید در قصر خودش پسر وزیر برخاست روانه قصر ملک شهبال شد چون داخل شد دید در بالای تخت بستر انداخته اند و ملک شهبال خوابیده است دو نفر کنیز هایش او را میمالند چنان رنگش زرد شده که گویاده سالست ناخوش است در برابرش تعظیم کرد همینکه چشم شاهزاده بر امیر بهرام افتاد خندید و برخاست نشست امیر بهرام گفت بدرت مرا از عقب شما فرستاده ملک شهبال گفت مرا که می بینی بیچه احوال هستم برو عرض کن امیر بهرام تعظیم کرده بیرون آمد روانه بارگه شد و تفصیل را خدمت پادشاه عرض کرد پادشاه رو به بهروز وزیر کرد گفت برو و بین ملک شهبال را چه شده است اینکه دیروز علتی نداشت بهروز وزیر بر خاست بعمارت ملک شهبال رفت احوال او را دیده بخدمت ملک اقبالشاه آمد عرض کرد که احوال شاهزاده خیلی بهم خورده است و رنگ خود باخته است و از جا نمی تواند برخیزد پادشاه خیلی غمناک شده بر خاست که برود در اینوقت ملک بهمن رسید پادشاه گفت شاهزاده از فرزندم چه خبر داری عرض کرد دیشب را شاهزاده در نزد ما بود گفت احوال بهم خورده است بر خاست و رفت ملکه هر چه اصرار کرد که نرود و در همانجا بخواهد قبول نکرد و بمنزل خودشان تشریف بردند دیگر خبری نداریم پادشاه فرمود میگویند کسالت دارد من حالا میخواهم بروم و احوالشرا پرسم ملک بهمن عرض کرد من هم خدمت شما میآیم هر دو روانه شدند با بهروز وزیر و امیر بهرام اما امیر بهرام زود تر رفت و داخل طالار شد و ملک شهبال را خبر کرد که پادشاه و ملک بهمن میآیند شاهزاده از جای برخاست و امیر بهرام زیر بغلش را گرفت تا دم طالار استقبال کرد پادشاه داخل طالار شد شاهزاده را در بر کشید صورتشرا بوسید و گفت فرزند تو را چه میشود عرض کرد سرما خوردگی داشتم شراب زیادی هم خوردم احوالهم بهم خورد ملک بهمن پیش آمده او را در بر کشید و صورتشرا بوسید پادشاه و ملک بهمن در کنار بستر شاهزاده نشستند بهروز وزیر و امیر بهرام هم در مقابل ایستادند ملک بهمن گفت

شاهزاده قربانت شویم شما را چه میشود درد شما بجان من باشد ملک شهبال نمیدانم چرا اینطور شده ام یکمرتبه بفضش ترکید شروع کرد بگریه کردن پادشاه مضطرب شد گفت فرزندم چرا گریه میکنی خوب میشوی حالا هم عیبی ندارد بگریه ناخوشی این نقلها را ندارد چرا تا به حال حکیم نیامده است عادت چرا نیامده است ملک شهبال عرض کرد خبر ندارد شاه فرمود امیر بهرام برو حکیم بیاور خواجه کافور را هم بگو برو در حرم بانو و دایه ملک شهبال را بیاورد امیر بهرام رفت حکیم باشی را حاضر کرده خواجه کافور را هم بطلب بانو فرستاد پادشاه فرمود حکیم بیاید و نبض فرزند مرا به بیند حکیم باشی نشست و نبض ملک شهبال را گرفت عرض کرد قربانت کردم تشویش ندارد سرما خوردگیست رفع میشود از آن جانب خواجه کافور بخدمت بانو رفت و معدمات را نقل کرد بانو سراسیمه از جای جست با چند نفر خاصان حرم روانه شدند بادایه شاهزاده از طرف دیگر این خبر بگوش زرین ملک رسید آزرده شد از جای برخاست بروی خورشید بانو از آنجا که عاشق بود با خود گفت یکبار هم غنیمت است که جمال یار را به بینم بزین ملک گفت من هم میآیم که خدمت پادشاه و بانوی حرم برسم زرین ملک گفت بسیار خوب من عقب شما میفرستم بیاید پس ملکه با سرو و ناز بخدمت ملک شهبال روانه شدند اما وقتی که بانوی حرم باحوال پرسی شاهزاده آمد امیر بهرام و بهروز وزیر و حکیم باشی بیرون رفتند بانو پیش آمد و صورت شاهزاده را بوسید که در آنوقت زرین ملک رسید تعظیم کرد دست برادر را بوسید و احوال پرسی کرد و ملک بهمین گفت ملکه مهمانت را چه کردی گفت میخواست بیاید چونکه از شما مرخصی نداشتم نیآوردم پادشاه پرسید مهمانت کیست ملکه عرض کرد خورشید بانو دختر پادشاه حین دو روز است دایه اس بدره جادو او را آورده همان من است سلطان فرمود چرا ما را خبر نکردی که تعارفی با او نمایم حالا یکی برود او را بیاورد دختر بنی آدم دیدن دارد ملک بهمین سرو ناز را فرستاد که او را بیاورد و خود بصحبت مشغول شد اما ملک شهبال چشمش بدر بود و هر ساعتی بکمال میبند تا آنکه سرو ناز داخل شد پرده را برچید که چشم پادشاه بر صورت نازین حور شمالی افتاد که مادر دهر قرینه اش را نژائیده در برابر پادشاه و بانو تعظیم کرده ایستاد پادشاه گفت فرزند مهمان باین خوبی داشتم چرا زودتر نگفتی که اگر ما هم خدمتی داشتیم بکسب پس رو بخور شد بانو کرد فرمود فرزندم بیا بهلوی زرین ملک بنشین بانوی حرم و سایر زنان صورتشرا بوسیدند اما ملک شهبال خود را بخواب زده بود و از گوشه خورشید بانو را نگاه میکرد و در دل قربان صدفه میرفت زرین ملک فی الجمله بوئی برده که اینها عاشق یکدیگرند و برادرش از عشق اینطور شده اماسخنی نگفت تاوقت عصر نشستند پادشاه برخاست

بعمارت حرم رفت بانو و زنان هم بحرم رفتند ملك شهبال بزیرین ملك گفت خواهر جان تو دو نفر مهمان عزیزداری بر خیز برو و مهمانداری کن زیرین ملك گفت من امشب در خدمت شما هستم ملك بهمین گفت من هم بجائی نخواهم رفت اگر محض خاطر خورشید بانو میگویند آنهم تا وقت خواب اینجا باشد ما هر سه در خدمت هستیم وقت خواب منم رخص میشویم ملك شهبال بزیرین ملك گفت یا مرا بلند کن ملكه برادر را بلند کرد نشانید شاهزاده تکیه بر دوش زیرین ملك داد و نشست ملك بهمین بازویشرا میمالید خورشید بانو هم رو برویش نشسته بود ملك شهبال سروناز گفت کنیزان بیایند مجلس را بیارایند و خودت هم بزم آرائی کن منکه احوالی ندارم بلکه جانم را فدای این مجلس کنم بعد از ساعتی کنیزان مجلس آراستند ملك بهمین بخورشید بانو گفت تو چرا یگانه نشسته گفت چه کنم شاهزاده گفت ییار پهلوی ملكه بنشین تو هم ملك شهبال را بمال ملك شهبال گفت برادر جان شاهزاده چنین را چرا زحمت می دهی ملك بهمین گفت او یکی از کنیزان من است و منم یکی از غلامان شما میباشم پس روی بخورشید بانو کرد که یا مشغول شو خورشید بانو پیش آمد و پای شاهزاده را گرفت و مشغول مالیدن شد اما هر دو مثل کبوتر می پریدند پس عرق از سر تا پای هر دو سرازیر شد ملك شهبال حالی بحالی میشد زیرین ملك ملتفت احوال هر دو بود ملك بهمین با شاهزاده صحبت میداشتند تا شام حاضر کردند ملك بهمین و زیرین ملك با خورشید بانو در سر سفره شام خوردند و دست از آرایش طعام شستند بعد از صرف قهوه و غلیان باز آمدند دور بستر ملك شهبال ملك بهمین گفت غذای شاهزاده چیست عرض کردند حکیم گفته اگر میل داشته باشد يك جوجه کباب و پنج فنجان شراب ملك بهمین گفت البته میل دارد کنیزان جوجه کباب و مینای شراب در سینی گذاشته بخدمت ملك بهمین آوردند شاهزاده لقمه بر دهان ملك شهبال میگذاشت و زیرین ملك شرابش میداد ناسیر و مست شد ملك بهمین فرمود بستری را به روی تخت انداختند ملك شهبال را خوابایدند پس از آن برخاستند یا خورشید بانو و ملك بهمین بقصر خود رفتند بعد از رفتن آنها ملك شهبال کنیزان و خدمه را بیرون کرد قصر خلوت شد پس برخاست بطریق شب گذشته ایات عاشفانه میخواند و گریه میکرد تا اینکه صبح شد با این که حکیمان آمدند شاهزاده را دیدند و رفتند و بعد پادشاه و بانو و سایرین جمع شدند خلاصه کلام ملك شهبال مدت ده شبانه روز عشق خود را پوشیده داشت و روز به روز احوالش بدتر شد روز دهم با خود فکر کرده گفت تا کی من این راز را پنهان کنم بیش تر از کشته شدن مطلبی نیست هر چه بادا باد پس غلام بیچه را طلبید و گفت برو در باغ زیرین ملك پنهانی که کسی نفهمد سروناز را بگو شاهزاده تو را میخواند غلام بیچه عرض کرد بیچشم دوان دوان آمد و سروناز را خبر کرد شاهزاده تو را می خواهد سروناز خوشحال شده ذوق

کسان قصر ملك شهبال آمد سر فرود آورد شاهزاده قصر را خلوت کرد و بسرو ناز گفت ای سرو ناز از دور و نزدیک شنیده ام که عاشق من هستی اما گمان میکنی که من ترا بگیرم سرو ناز عرض کرد خیر شاهزاده گفت مطلبی دارم بروح سلیمان نبی اگر مطلب مرا بر آوردی تو را از بانوان حرم خود میکنم بشرط آنکه براد من شود سرو ناز عرض کرد .

بدین مژده گرجان فشانم رواست که این مژده آسایش جان ماست

فرمائید چه مطلبی دارید که تا جان دارم کوشش میکنم انشاء الله فرمائش شما را انجام میدهم ملك شهبال را گریه گرفت و گریه بسیاری کرد و گفت عاشقم عاشق و مد هوش شد سرو ناز کلاب بصورتش زد و او را بهوش آورد و عرض کرد شما را چه میشود و عاشق کدام سنگدل شده یعنی بگو تا جان در راهت نثار کنم ملك شهبال بسرو ناز گفت کسی دل از من برده که نمیتوانم بگویم باید از فراقش بمیرم و جز مردن چاره دیگر ندارم سرو ناز گفت آخر فرمائید تا من در مقام چاره بر آیم ملك شهبال گفت خورشید بانو دل و دین مرا بغارت برده و او زن ملك بهمین است و من با ملك بهمین دوستی و برادری دارم و حالا عاشق زنت شده ام دختر هم با یقین بودن ملك بهمین مرا قبول نخواهد کرد و دیگر آنکه در حق من یاریها کرده من چگونه بروز این مطلب را بدهم در اینصورت من جز مردن چاره دیگر ندارد اما سرو ناز گفت قربانت کردم اینچه خیال است که بر شما افتاده شما با ملك بهمین لاف براندی میزنید چگونه چشم بر ناموش دارید و انگهی شما شرط کرده بودید که بعد از آزرچهر دیگر زن اختیار نکنید شاهزاده گفت راست میگوئی اما چکنم .

دیدم رختی و رفت ز کف اختیار من از روی دست و دیده خرابست کار من

من میدانم که ایندرد مرا خواهد کشت اما تو فی الواقع عاشق من هستی و مرا دوست داری و نمیخواهی من بمیرم چاره درد مرا بکن سرو ناز گفت من يك تدبیر بخاطرم میرسد که بغیر از این چاره بیست شاهزاده گفت کدامست سرو ناز گفت من باید بروم بملکه اطلاع بدهم شاید او بتواند علاجهی بکند زیرا که من جرات ابراز این را از شاهزاده ندارم و نمیتوانم همیشه حرفی را باو بزنم ولی ملکه هر طور باشد میتواند شاهزاده بگوید و حالی کند که او بدش نیاید ملك شهبال گفت بسیار خوب اما دلم میخواهد اولاً بدانم که خورشید هم بمن هیلی دارد یا خیر هر گاه اینسخن بروز کنندو آن نازنین بمن میل نداشته باشد من خواهم مرد میخواهم هر طور هست این مطلب را بفهم اینرا معلوم کن و برای من خبری اور سرو ناز گفت این مطلب زود ممکن میشود اما تا به زرین ملك نگویم البته نخواهد شد شاهزاده گفت منظور من وصلت بهر تدبیر



میتوانی مراد مرا حاصل کن سرونناز گفت بشرط آنکه بسر عهد خودت بمانی نه وقتیکه کارت گذشت و دست در گردن خورشید بانو در آوردی مرا فراموش کنی و دیگر اسم مرا هم بسر زبانت نیاوری و نگویی يك سرو نازی هم در دنیا بود و عاشق من بود و من با او چنین شرطی کردم شاهزاده خندید و گفت خاطر جمع باش کار مرا درست کن من هم بسر شرط خود هستم پس سرو ناز برخاسته بیرون آمد و بخدمت زرین ملک روان شد تا داخل قصر شد زرین ملک گفت تا حال در کجا بودی عرض کرد خدمت برادرت بودم و عرض خلوتی دارم زرین ملک پرسید چه حرف است سرونناز عرض کرد بیاید برویم در باغ گردش کنیم بلکه برخاست با سرونناز در یکی از خیابانهای باغ آمدند پس سرونناز حکایت عاشق شدن ملک شهبال را عرض کرد و گفت اینکه فکری بحال برادرت بکن که هلاک خواهد شد اگر باور نداری بیا برویم و حالتش را نگاه کن که دیگر چیزی بمردنش باقی نمانده زرین ملک فکری کرده و گفت ای سرونناز من همانروز اول دانستم که برادرم عاشق شده است ولی از ترس ملک بهمین هیچ نگفتم نمیدانم عاقبت این کار چه میشود خورشید بانو زن ملک بهمین است من چگونه بگویم که ملک شهبال عاشق زن تو شده است میترسم بروز این مطلب را بدهم و ملک بهمین خودش عاشق خورشید بانو باشد آنوقت بدش بیاید مانده ام بکار خود حیران اگر نگویم میترسم برادرم تلف شود سرونناز گفت بلکه باز این راز را با خورشید بانو بگویم او چه میگوید اگر او راضی شود و از بابت او خاطر جمع شویم میتوانیم بیکطوری ملک بهمین را رضا کنیم جهة اینکه میدانم او خیلی ملک شهبال را دوست دارد برای خاطر او از سر خورشید بانو میگردد بلکه گفت من از بابت خورشید بانو خاطر جمع است جهة اینکه روز اول من فهمیدم شما درست میفرمائید ولی خاطر جمع نباید بود بلکه تنها بشاهزاده گفتید و او راضی شد و خورشید بانو راضی نشد آنوقت ملک بهمین که نمیتواند بزور او را راضی کند عاشقی و معشوقی که بزور نمیشود خوبست ما از زبان خودش هم چیزی بشنویم شما در اینجا نمانید تا من بروم او را بیاورم بلکه در زیر درختی نشست بعد از لجه سرونناز خورشید بانو را آورد زرین ملک برخاست و خورشید بانو را در کنار خود ستاند و مهربانی زیاد نمود بعد از ساعتی صحبت آنوقت گفت خواهر جان راستش اینست که برادرم عاشق بر جمال تست و از عشق تو در ستر افتاده و اگر باین حالت باشد خواهد مرد چشم ما همه باور روشن است اگر او ببرد پدر و مادرم هر دو خواهند مرد و من هم بعد از آنها زنده نخواهم ماند آیا شما بگردن همه ما را راضی هستید بانو گفت بلکه من هرگز باین امر راضی نیسم شما همه محض خاطر من هلاک شوید زرین ملک گفت پس بیا و از ملک بهمین چشم پیوس وزن برادر من بشو نگذار برادر

جوان من محض خاطر تو بمیر .

روا مدار جوانی بمیرد از غم تو توهم جوانی و دردل امیدها داری

خورشید بانو گفت حال که شما سررا بیان کردید من هم راستی را بشما میگویم .

طبل پنهان چه زخم طشت من از بام افتاد کوس رسوایی ما بازار زدند

ملکه بدان که من عاشق شاهزاده هستم شب و روز از فراق ملک شهبال آرام ندارم و از ترس

ملک بهم اظهار نمیکنم اگر از ترس او نباشد من از او بدتر هستم زرین ملک بسیار خوشحال شد

صورت ملکه خورشید بانو را بوسید و بسرو ناز گفت الان بسرو و بملک

شهبال مژده بده من هم الان می آیم سرو ناز رفت ملک شهبال را خبر داد

که اکنون ملکه می آید و مژده از برایت می آورم شاهزاده خوشحال شد که در اینوقت

زرین ملک داخل شد تعظیم کرد آمد نشست و گفت برادر جان اینقدر گریه و زاری مکن و

مژده مرا بده آمدم ترا اطمینان بدهم که خورشید بانو صد مرتبه عشقش از تو بیشتر است و از

فراقت شب و روز آرام ندارد .

بیا فدای تو کردم که آنکه دل ز تو برده ستاد جان بکف اینک برای را هنمایت

فساز فاش فدایت تو سر عاشقی خود که آنکه دل ز تو برده است جان دهنز برایت

ناتیا خاطر جمع باش که اگر جان راحت بگذارم این مطلب را بملک بهم خواهم

گفت و هر سور نامد او را راضی میکنم و تا ترا بوصول نرسانم آرام نگیرم

یا همچو حیات کشتیم می شکند یا همچو صدف گیر برون میآرم

اگر از من میشنوید دیگر گریه نکنید و آرام بگیرید که کار بهمراد خواهد شد

یوسف کمکشته باز آید کنعان غم مخود کله احزان شود روزی گلستان غم مخور

ملک شهبال که اینسخان را از خواهر شنید خوشحال شد بعد ملکه از خدمت برادر بر

حاضنه بیرون آمده بجانب عمارت خود روانه شد و از آنجا بخدمت مادر آمده تعظیم کرده

بانو گفت در کجا بودی راز برادرت چه خبر داری زرین ملک گفت من حالا در خدمتش بودم

الحمد لله احوالش بهتر است حالا خواجه یاقوت را خدمت پدرم فرستید بیاید برادرم عرضی دارد

در حضور شما بعرض پادشاه نرسانم بانو خواجه یاقوت را خدمت پادشاه فرستاد خواجه یاقوت

رفت در بارگاه خدمت ملک انالشاہ تعظیم کرد پادشاه فرمود خواجه چه مطلب داری عرض کرد

بانو در حرم منظر شهریار است و عرض لازمی دارند پادشاه برخاسته و بعمارت حرم آمد زرین

ملک در برابرش تعظیم کرد سلطان فرمود فرزند مرا برای چه خواستید عرض کرد مطلبی که

دارم اینست که ملک شهبال عاشق خورشید بانوست و از عشق اوست که در بستر خوابیده است اگر چاره نکنید خواهد مرد چون واجب بود عرض شد ملک اقبالشاه قدری فکر کرده گفت این معامله چون خواهد شد که خورشید بانو زن ملک بهمین است و در حق ما یاریها کرده است چگونه میشود من باو بگویم که پسر من عاشق زن تو است او در جواب بمن چه خواهد گفت گذشته از همه خورشید بانو دست از مثل ملک بهمین برنمیدارد که زن ملک شهبال بشود هرچه فکر میکنم چاره ندارم و نمیدانم چه باید کرد زرین ملک گفت اگر مرخص بفرمایید بیک قسمی من مینوانم بملک بهمین بگویم زیرا که میدانم شاهزاده برادر مسرا پیش از خودش دوست دارد از سرجان خودش برای خاطر او میگردد شاید رضا بشود ملک اقبالشاه گفت فرزند اگر مینوانی و می دانی از انحراف شاهزاده بدش نیاید بکن جرا کوتاهی میکنی دیگر مرخصی لازم ندارد زرین ملک گفت انشاءالله امشب بلکه اینکار را صورت بدهم برخاسته بقصر خود رفت ناعصر بانو رسید بانو در عیش بودند همینکه آفتاب غروب کرد کنیزان خبر آوردند که شاهزاده آمد زرین ملک چارقد خود را با روی ابرو کشید و هیچ محتمل ملک بهمین نشده شاهزاده آمد داخل طالار شد دید زرین ملک نتسته گریه میکند آمد پهلوی او نشست و دستمال را از دستش گرفت و گفت ملکه بلائیت بجانم نمزرا چه میشود زرین ملک هیچ نگفت ملک بهمین هرچه التماس کرد ملکه هیچ نگفت آخر سرو ناز گفت شاهزاده قربانت گردم راستش گریه ملکه از آنست که برادرش را شما باینصورت کردید که نزدیکست بمبرد شاهزاده برآشفت و گفت من کرده ام ملکه با گریه گفت پس کی کرده است ملک بهمین گفت هر که کرده من چطور او را ناخوش کرده مگر با او دشمنی داشتم که شما اینحرف را بمن بگوئید بسا این همه زحمتهای که من در راه شما کشیدم این مزد زحمتهای من است می دهد زرین ملک گفت شاهزاده بدست نیاید اگر من میگویم شما او را ناخوش کرده اید علاجش هم در دست شماست ملک بهمین گفت خدا مرا بکشد اگر من راضی باشم خوار پدای ملک شهبال برود آنچه علاجشست که بدست منست هرچه هست بگو اگر سرم را خواسته باشد مضایفه ندارم زرین ملک گفت می رسم بگویم بدست بیاید ملک بهمین گفت بیجلال خدا و بجان عزیزم اگر بدانم که ملک شهبال علاجش در جان منست مضایفه ندارم زرین ملک گفت قسم بخور که هرچه باشد مضایفه نکنی شاهزاده گفت نامرد باشی اگر بدت بیاید با خونت بیاید سخن راست اینست که برادرم ملک شهبال عاشق جمال خورشید بانو شده است از ترس شما و از عشق او ناخوش شده است اگر میخواهی برادرم نمیرد و خوب بشود دست از خورشید بانو بردار و جان جوان را بخر و خیال کن غلامی را خریده و آزاد

کرده من کنیز تو و ملك شهبال غلام تو هستیم بخدا قسم اگر این صحبت را بنمائی در عوض هر يك  
 ز دختران پریزاد را بخواهی برای تو خواهم گرفت ملك بهمین که اینسخن را شنید گفت ملكه اینکه  
 فلی ندارد اگر تو جان مرا بخواهی از تو و برادرت مضایقه ندارم ولی بشرط آنکه شما خورشید  
 انورا راضی کنید اگر او راضی شود بجای خواهر من است و من چشم از او پوشیدم شرط باشد  
 که من خودم خورشید بانو را برای او عروسی کنم و تا ملك شهبال را بوصل خورشید بانو نرسانم  
 ترا برای خودم عروسی نکنم چرا زودتر بمن نگفتی و مرا از ملك شهبال شرمندة کردی برخاست  
 دست خورشید بانو را گرفت و صورتش را بوسید و گفت بعد از این تو کنیز شاهزاده ملك شهبال  
 میباشی و خواهر من هستی باید کنیزی ملك شهبال را برای خاطر من اختیار کنی خورشید بانو  
 با کمال خجالت گفت شاهزاده من کنیز شما هستم هر چه بفرمائید اطاعت میکنم اما تا پدر و مادر  
 و دایه ام اطلاع بهم نرسانند و رضانشوند من قبول نخواهم کرد ملك بهمین بزیرین ملك گفت خورشید  
 بانو راست میگوید شما اینقدر صبر کنید تا پدره جادو بیاید و او را روانه کنم برود از پدرش  
 اذن بگیرد البته پدرش اذن می دهد محض خاطر من مرخص خواهد کرد شما ملك شهبال را آرام  
 کنید تا دایه اش بیاید شرط باشد تا کار او را صورت ندهم پی کار خود بروم زیرین ملك گفت شما  
 خودتان این حرف را برادرم بگوئید بهتر است مطمئن میشود ملك بهمین گفت بسیار خوب من  
 میروم شما و خورشید بانو هم بیاید زیرین ملك خورشید بانو را برداشته با سرو ناز روانه عمارت  
 ملك شهبال شدند چون داخل طالار شدند دیدند ملك شهبال سر را برهنه کرده و زلف را پریشان  
 کرده است و در غزلخوانی میباشد ملك بهمین داخل شد و سلام کرد چون ملك شهبال شاهزاده  
 را دید از جای جست و دست برگردن او انداخته گفت برادر در اینوقت شب در کجا بودید  
 ملك بهمین گفت باحوال بررسی شما آمده ام دیدم شما گریه میکنید و غزلخوانی میکنید چرا گریه  
 میکردید ملك شهبال گفت برادر

چندانکه از جوانی خود سیر میشود

احوال من میرس که دلگیر میشود

اگر پنهان کنم ترسم که مغز استخوان سوزد

مراد دست اندر تل اگر گویم زنا سوزد

البته زیرین ملكت تفصیل را خدمت شما عرض کرده ملك بهمین گفت برادر جان قربانت  
 کردم دردترا میدانم ام حاره صبر نیست اگر سرو جان مرا بخواهی پیشکش خدمت میکنم خورشید  
 بانو هم یکی از کنیزان سناست لیکن توقع دارم که نا آمدن پدره جادو صبر کنید که او بیاید  
 برود از پدرش مرخصی حاصل نمیدد ملك شهبال گفت مگر خورشید بانو زن شما نیست و شما  
 او را نمیخواهید ملك بهمین گفت خیر از زن من نیست خواهر من است بر فرض آنکه زن من

هم بود چون شما با او میل به مرسانیدید دیگر من با و رجوعی ندارم ملک شهبال دست ملک بهم را بوسید و گفت سر و جانم فدای مردانگی شما که تا قیامت مرا شرمسار کردی هر چه بفرمائی بجزن و دل اطاعت دارم ولی صبر کردن تا یکماه دیگر خیلی مشکل است خود شما درد عاشقی را میدانید صبر در عاشقی از محالاتست مگر اینکه هفته یکمرتبه بیاید من او را به بینم و بوسه از جمالش برادرم والا اگر در این یکماه او را نه بینم خواهم مرد ملک بهم گفت همه روزه بخدمت کناری شما مشغولست تادایه اش بیاید اما توقع دارم از بستر بر خیزید بحمام بروید و روزها پبار گاه بیاید نوعی نشود که وزیر و امیران بفهمند ملک شهبال قبول کرده اما خورشید بانو گفت تا من از پدرم خاطر جمع نشوم دیگر نزد ملک شهبال نخواهم آمد شاید پدرم راضی نشود آنوقت من چکار کنم ملک شهبال از شنیدن این سخن گریان شد گفت پس باید من بمیرم روزا بخورشید بانو کرد گفت ای یار بی وفا چه کرده ام که دیدار خود را از من دریغ میفرمائید

من طاقت نادیدن روی تو ندارم      مگذار که در حسرت دیدار بمیرم

اما خورشید بانو گفت باید صبر نمائید و از طالار بیرون آمد سرو ناز گفت بخدا اگر ملک شهبال بخواهد این اداها را در بیاورد من خودم را میکشم سرو ناز گفت ملکه جان بین کسی لاف هیزنی منکه میدانم بو از ملک شهبال عاشق تر هستی ملکه گفت راست است اما کار حساسی دارد چرا اینطور میکند اینرا گفت و بجانب باغ ملکه زرین ملک روانه شد سرو ناز خدمت شاهزاده آمد ملک بهم گفت خورشید بانو چه میگفت سرو ناز گفت بیاغ رفت و آنچه خورشید بانو گفته بود بعرض شاهزاده رساند شاهزاده گریان شد و گفت بجلال خدا اگر تا یکماه من خورشید بانو را نه بینم خواهم مرد ملک بهم گفت برادر راضی بمسنوی که بدهم صورت خورشید بانو را بکشند شب و روز او را نگاه کنی هر وقت خیلی دلناتک میشود برو در قصر ملکه زرین ملک او را دیدن کن ملک شهبال راضی شد پس ملک بهم و زرین ملک بعمارت خود رفتند ملک بهم در علم نقاشی مساط بود گفت نا زرین ملک خورشید بانو را مشاطه گی نمود و بیاراست شاهزاده در مقابل خورشید بانو نشست و تصویر او را چنان کشید که هر کس نگاه میکرد گمان میکرد خود خورشید بانوست شاهزاده آن پرده را در بوقیچه بچیده سرو ناز داد جهت ملک شهبال فرستاد شاهزاده چون چشمش بر آن پرده افتاد آهی کشید و گفت

سالها قد ترا خامه تقدیر کشید      قامتت بود قیامت که چنین دیر کشید  
بمدچشم تو مصور چه با تو پرداخت      سد چنان مسن که بر روی تو شمشیر کشید

پای آنصورت را بوسید و جام می را دست گرفته در مقابل صورت شست و بخواندین

ایبات عاشقانه و دریه و زاری و آه و ناله مشغولشد بقدری گریه کرد که بیپوش شد بلبزبپوش آمد گفت آرام جانم .

تا تو در پیش چشم جلوه گری  
نبود از وجود ما اثری  
نیست عاشق کسیکه در عالم  
باشد او را ز خویشتن خبری

خلاصه تا صبح بگریه و زاری مشغول بود صبح بر خاست بعبادت هر روز پادشاه بزاری و گریه و ملک بهمن وزرین ملک بدیدن او آمدند قدری نشسته و برخاسته روانه شدند زرین ملک حکایت خورشید بانو و سخنان ملک بهمن تماماً را بعرض رسانید شاه عذر خواهی بسیار از ملک بهمن نمود گزاف فرزند من چگونه شکر احسان شما را بنمایم تا قیامت شرمنده شما هستم این مردانگیها که شما در حق ماها کردید قوه هیچکس نیست س هر يك بعمارت خود رفتند شب شد باز ملک شهبال بدینورسب سابق با تصویر خورشید بانو در عشق بازی و گریه زاری مشغول بود انقصه این یکماه را باینترقی گذراندند تا روز چهارم که وعده آمدن بدره جادو بود ملک بهمن در بارگاه نشسته بود دید عقابی از روی فلک سرازیر شد چرخي خورده بصورت اصلی خود شد شاهزاده بدره را دید که در مقابل پادشاه تعظیم کرد عرض کرد قربانت کردم ندارك سفر شاهزاده ملک بهمن را درست کردم پادشاه گفت مرحبا بتو امشب مهمان ما باش فردا شاهزاده را ببر و بملک بهمن فرمود فرزند بر خیز بدره را ببر در منزل زرین ملک امشب آنجا باشید و مهمانداری بدره را بکنید تا فردا ملک بهمن بر خاست و دست بدره را گرفته روانه بانگ شدند خبر زرین ملک دادند که بدره میآید زرین ملک و خورشید بانو او را استقبال کردند و ایشان را داخل طالع کردند بدره صورت زرین ملک و خورشید بانو را بوسید و نشستند بزم آراستند و ساقیان می چون ارغوان بگردش در آوردند و سازندگان سازهای گوناگون بگردش در آوردند چون بدره جادو و سایرین سرشان از باده ناب گرم شد زرین ملک حکایت خورشید بانو و ملک شهبال را از برای بدره نقل کرده گفت هر چه کردیم که خورشید بانو را راضی کنیم نشد میگوید تا دایه خانون و پدر و مادری او ندهند من راضی نمیوم و اینکار را نمکنم حالشما رضا هستید که برادر من بمیرد خون او بگدازد سما باشد بدره گفت خورشید بانو کنیز شاهزاده است اگر شاهزاده رضا باشد من چه حرفی دارم البته پدر و مادرش هم برضای شاهزاده میباشد زرین ملک خوش حال شده و دست بدره را بوسید و بملک بهمن گفت شما هم که فردا میخواهید بروید پس حالا برخیزید برویم بدیدن ملک شهبال هم با او وداع کنید و هم خورشید بانو را با او بسیارید که انشاء الله بعد از مراجعت عروسی تمامیمات بهمن ازجا برخاسته با زرین ملک و خورشید بانو بدره روانه منزل

ملك شهبالشدهند سرو ناز زودتر آمده و مزده آمدن بدو و رضا شدن او را بملك شهبال داد شاهزاده از شوق سرو ناز را بوسید و فرمود بزم آراستند که یاران داخل شدند شهبال تعظیم کرد ایشان قرار گرفتند ملك بهمین گفت شاهزاده باز فلك میانه من و شما را جدائی انداخت باید مرحص بفرمائید و دست بگردن ملك شهبال انداخته صورت همرا بوسیدند ملك شهبال گفت شاهزاده انشاء الله بسلامتی و خرمی خواهید برگشت .

کرده عزم سفر لطف خدا بار تود باد همت اهل نظر قافله سالار تو باد  
 پس از آن ملك بهمین دست خورشید بانو را گرفت و بدست ملك شهبال داد شاه زاده این معشوقه شما به دست شما سپرده تا آمدن من در خدمت شما باشد که انشاء الله بعد از مراجعت او را برای شما عروسی کنم ملك شهبال دست شاه زاده را بوسید پس از آن ملك بهمین گریان شده و دست زرین ملکرا هم گرفت بدست ملك شهبال داد گفت جان شما و جان ملکه نگذارید او غصه بخورد و گریه کند پس زرین ملك هم گریان شده قدری نشستند پس از آن ملك بهمین برخاست با ملك زرین و بدو جادو بمنزل خود رفتند ملك شهبال که مجلس را خالی از انبیا دید دست بگردن خورشید بانو انداخت آنقدر او را بوسید که سیر شد و گفت .

منم که دیده پدیدار دوست کردم باز چه شکر گویمت ای کردگار بنده نواز  
 خورشید بانو هم در عوض بوسه های آبدار از صورت شاهزاده برداشت و جامرا پر کرد بدست شاهزاده داد و شاهزاده نیز تلافی نمود چند جامی که باده بيمودند هر دو مست شدند و عرق مستی بصورت هر دو نشست کنیزان بستر گسترده و هر دو خوابیدند چنانکه گویا هر گز غمی نداشتند اما از آنجانب ملك بهمین باز برین ملك چون داخل عمارت شدند سرو ناز مجلس آراست تا بصبح بعیش و نوش و گاهی بوداع و گریه مشغول بودند تا اینکه صبح صادق از افق طلوع نمود ملك بهمین نامدار از خواب برخاست بحمام رفت سرو کله را صفاداد بیرون آمد زرین ملك بادیده گریان لباس رزم شاهزاده را حاضر کرد شاهزاده عرق در اسلحه جنگ شد و نشست چند جام صیوحنی زدند که ملك شهبال و خورشید بانو بعزم وداع شاهزاده حاضر شدند ملك بهمین برخاسته تعظیم کرد ملك شهبال را در برگرفت وداع کرد که در اینوقت بدو جادو وارد شد گفت شاهزاده بسم الله برویم شاهزاده گفت همیشه صبر کنید که از بانو دیدن کرده خدا حافظ کنم پس همگی برخاسته روانه حرم شدند بانو نشسته بود که شاهزاده ها زرین ملك و بدو و خورشید بانو داخل شده و تعظیم کردند بانو برخاست و ملك بهمین را در برگرفت صورتش را

بنهند شاهزاده را به دست بانو را برسیده و دست زرین ملکه را بدست بانو داد و نصرت جان سما  
 جان ملکه شما را بخدا نگذارید بی تابی کند و او را تنها نگذارید خورشید بانو را هم سپرد  
 سفارش زیادی کرد و برخاست بیرون آمد زرین ملک تا دم در مشایعت نمود دست بگردن  
 م انداخته گریه نمودند بقدری که بیهوش شدند ملک شهبال و خورشید بانو ایشان را بپوش آوردند  
 ا صد هزار مشقت از یکدیگر جدا شدند زرین ملک بقصر خود رفت گریه وزاری میکرد سروناز  
 ورا دلداری میداد ملک بهمن نامدار وارد بارگاه شد در مقابل ملک اقبالشاه تعظیم کرد و پیش  
 آمد زانوی شاهرا بوسید عرض کرد قربانت کردم مرخص بفرمائید همراه بدر بروم ملک اقبالشاه  
 فرزند خدا همراه تو باشد بیا تا نو را وداع نمایم ملک بهمن پیش آمد پادشاه او را در برکشید و  
 صورت او را بوسید شاهزاده وزیر و امیرانرا وداع کرد بیرون آمد موی مطراقرا در آتش گذاشت  
 دم در مطراق حاضر شد عرض کرد قربانت کردم چه خدمت بود که بنده را احضار فرمودید شاه  
 زاده فرمود میخواهم با دایه خانوم بروم بخلاصی ملکه تراهم برای همین احضار کردم پس بدره  
 بصورت عقابی شد شاهزاده بر گردن مطراق سوار شده بر فلک بلند شدند مدد سه شبانه روز  
 رفتند روز چهارم در چمن زار خوش آب و هوائی رسیدند بدره بزیر آمده مطراق هم فرود  
 آمده شاهزاده را بر زمین گذاشت پس شاهزاده چند مرغ را با تبر زده آتش افروختند کبابی  
 درست کرده میل نمودند پس از آنکه سیر شدند بدره گفت شاهزاده برج طاوس رسیدیم برخیز  
 برویم نا بتو دستور العمل بدهم که چه باید کرد ملک بهمن از جا برخاست بدره جادو روانه  
 شدند در نزدیکی آن چمن کوهی بود بدر شاهزاده را برداشت بالای آن کوه برد و گفت این  
 قلعه که از دور نمایانست خندقی دارد ده ذرع عرض دارد از این کوه که پایین رفتی هر چه نزدیک  
 تر میروی کم کم آتش از آن خندق زبانه میکشد اگر نخواهی برگردی دیگر نمیتوانی باید حکما  
 بروی وار آن خندق آتش حسن کنی آنطرف خندق طاوس بسیاری راه میرود بالای دروازه  
 طاوس خوبی نشسته است و خال ساهی در سینه دارد و طوطی سرخ کوچکی بالای سر آن  
 طاوس نشسته اگر آن خال سیاهرا با سر زدی و آن طوطی از بالای دروازه افتاد جان بدر خواهی  
 برد و اگر نیرن خطا کند اگر هزار جان داشته باشی یکی را بدر نخواهی برد و ما را هم بکشتن  
 خواهی داد بیا و از سر اینکار بگذر و داغ را بردل زرین ملک مگذار شاهزاده خندید و گفت  
 مادر جان هر چه هست بماند از کشته شدن بالانر چیزی نیست شما عجب فرماشی میفرمائید آنوقت  
 مردم عالم میگویند نا پای برج طاوس رفت و از نرس کشته شدن برگشت  
 اگر صد سال زیر سنگ باشم از آن بهتر که زیر سنگ باشم



دنيا دو روز است من هيروم تا بينم خدا چه خواهد خلاصه بدره هرچه نصيحت کرد فايده نکرد شاهزاده گفت شما تاده روز اینجا توقف کنید اگر آمدم چه بهتر اگر نیامدم بزرگ بشهر بلور خبر مرا بدهید و دعای مرا بزرین ملك برسانید بسم الله گفته و از کوه سرازیر شد و بجانب قلعه روانشد چون ده قدم پیش آمد دید بقدر یکوجب آتش از خندق بلند شد هر چه پیشتر میرفت آتش بلندتر میشد و او را همه گرفت باخود گفت نامرد این چه حرفست برگرد که خواهی سوخت خواست برگردد عقب سر نگاه کرد دید تاجش کار میکند آست و دریا موج میزند گفت سبحان الله این چه بلائی است جلو آتش عقب آب باز گفت هرچه بادا باد خود را بخدا سپردم و بنا کرد بر رفتن هی آتش ز باد نر میشد ملك بهمین هرچه با آتش نزدیکتر میشد حرارت آتش کمتر میشد دل بلطف خدا بسته قدم پیش نهاد تا بکنار خندق رسید نشست قدری خستگی راه گرفت و بیاد همای پری افتاد قدری غزالخوانی کرد و قدری گریه و مناجات نمود پس برخاست و نعره کشید مردان عالم مدد و از خندق جستن کرد خود را در آن طرف خندق گرفت نظر کرد طاوس بسیاری دید و در بالای دروازه طاوس بزرگی دید بقدر يك زنده پیل که چتر زده بود و طوطی سرخی هم بر سرش نشسته خال سیاهی بر سینه اش بود سر بسوی آسمان بلند کرد و گفت خدایا بامید تو خود را بر این دریای آتش زدم نجانم دادی حالهم از لطف تو امیدوارم که مرا خوار نکنی .

ای آنکه زبان یزبانان دانی	احوال دل شکسته بسالان دانی
ور خوانمت از سینه سوزان شنوی	وردم نزنم زبان لالان دانی
پروردگار اغمناکم و از کوی تو باغم نروم	جز شد و امیدوار و خرم نروم
از در که هم چون توئی هرگز نومید	چون هیچکسی نرفت منم نروم

اینرا گفت و یکمرتبه نیر بر چله کمان گذاشت و خدا را یاد کرد خال سینه طوطی را بنظر در آورد تیر را رها کرد تیر همه جا آمد بر سینه طوطی خورده از پشتش بدر رفت شاهزاده بچابکی تیر دیگر بر سینه طاوس زد که هر دو بر زمین افتادند که طاوسان چنان فریاد زدند که گویا قیامت برپا شده و آتش خندق شعله کشید و صداهای عجیب و غریب بلند شد اما شاهزاده از اثر آن صدا بیهوش شد وقتی بهوش آمد خود را در بیابانی دید که حرارت آفتاب سنگ را میگدازد و اثری از خندق و قلعه ندید ملك بهمین در آن شدت گرما در آن بیابان گرسنه و تشنه قدم میزد میرفت تا غروب آفتاب بیای کوهی رسید درخت و چشمه آبی دید قدری از آب چشمه خورد و شب را در پای آن درخت بسر برد روز از جای خود برخاست و بجانب قلعه آنکوه روان

شد دید گمرا آنکوه را تراشیده اند و زمین آنرا صاف کرده اند و درختی کاشته اند و چشمه  
 آبی در پای آن درخت خواست قدری استراحت کند که دید یکصدای ناله جانسوزی میآید که  
 یکی بدو گاه خدا مینالد و میگفت ای ملک بهم بیامرد تا کی بروقت من نمیآئی منکه مردم  
 ملک بهم دوست گوش کرد و بان خود گفت یعنی چه دل غافل کیست و مرا از کجا میشناسد از جا  
 برخواست بآر صدا روان شد دید غار بزرگ است و صومعه عابدینت یکی را بگیسوان آویخته اند  
 و دو نفر غلام سیاه او را تازیانه میزنند نگاه کرد زرین ملکر اید آه از نهادش بر آمد آن حرامزاده  
 ها شمارا چه حد است که یار مرا تازیانه بزیند یکی از آن دو غلام دید بجانب شاهزاده که ای  
 بنی آدم بیوجود بتوجه دخلی دارد که در کار ماها فضولی میکنی مگر از جان خودت سیر شدی



که ملک بهم نامدار دست بر قبضه سمسیر آبدار سحر گشا نمود چنان بردوال کمرس زد که  
 دو نیمه سد همینکه ایساده برادر خود را کشته دید نعره کشید که ای حرامزاده باش تا سزایت  
 را در کنارن بگذارم و دست بر سمسیر بملک بهم حواله کرد که شاهزاده چنان بزیر بغلش زد  
 که از بالای سانه اس چسبن کرد و بجانب صومعه روان شد دید که زرین ملکر بگیسو آویخته  
 اند و میگویند ای شاهزاده قربان دست و بارویت بروم بیا مرانجات بده که میمیرم شاهزاده خواست  
 داخل شود که صدائی از عقب سر شنید که میگفت ای جوان داخل مشو که کشته میشوی بحرف این

گیسو بریده مرو و او را با تیر بزن ملک بهمین پا را بهقت گذارده که زرین ملک دو باره فریادش بلند شد و گفت بارک‌الله آفرین بر تو عجب عاشقی هستی که مشوقه ات را از بند نجات نمیدهی و مرا باینحالت مشاهده مینمائی و هیچ بر دلت اثر نمیکند پس چه شد آن همه محبتها و عاشقی‌ها که با من داشتی آتش در دل شاهزاده افتاده رفت که داخل صومعه بشود که باز همان صدا بلند شد که ایجوان بیعقل بکجا میروی و چرا حرف نمیشنوی بزنی این حرامزاده را به تیر و جان عالمی را خلاص کن این زرین ملک نیست سلسله جادو و مادر تهمت دیو است او را امان مده شاهزاده با خود گفت خوبست از را امتحان کنم و احوالی پیرسم گفت ای نازنین چند وقتست که اینجا گرفتار هستی گفت چهل روز است شاهزاده گفت خود من سه روز است از زرین ملک جدا شده‌ام شاهزاده گفت ملکه چند وقتست مرا ندیده گفت در سالست پس شاهزاده با خود گفت حکما این جادو است و با خود در فکر بود دلش هم نمیآمد که او را با تیر بزند با زرین ملک گفت شاهزاده چرا فکر میکنی از روزی که پدرم را از چنگ قهار جادو خلاص کردی دیگر شما را ندیدم شاهزاده یقین کرد که آن جادو است پس تیری بچله نهاد شست را از تیر برداشت آن تیر و زش کنار آمده بر سینه آن حرامزاده از مهره یسنش بدر رفت که صدای های عجیب و غریب و رعد و برق بلند شد شاهزاده ببوش شد وقتی بهوش آمد خود را در پای برج طاوس دید نه آتش بود و نه طاوس دست بدر قلعه گذارد بسم‌الله گفت در قاعه باز شد شاهزاده داخل شده هلیز ناریکی دید قدم در دهلیز گذارد عفریتی سر راه بر شاهزاده گرفت گفت تسو کیستی که سر خود داخل قاعه شدی و از صاحب قلعه پرس نداری الان تو را گرفته نزد آقا می برم که تو را کباب کرده مزه شراب نماید با دیگر کسی سر خود جایی با نگذارد و سمشیر حواله سر شاهزاده نمود که ملک بهمین نامدار سمشیر بر که رش زد دو نیمش کرد دهلیز ناپدید شد شاهزاده نظر کرد در اندرون قلعه دید که حجره بسیاری دور آن قلعه است و یک عمارتی در میان قاعه ساخته اند شاهزاده بجانب آن عمارت روان شد دید بختی زده اند و دختر خون خورنید بهشتی در بالای تخت نشسته است و عفریت قوی هیكلی شاخ قلاج قلاج از سرش بدر رفته در بالای تخت خوابیده و آن نازنین گریه میکند و آن عفریت را باد میزند پیش آمد و گفت ای دختر بو کیستی و چرا گریه میکنی دختر گفت ایجوان من دختر پادشاه حیدر آباد هندوستانم و نام من فخر عالمست و اسم پدرم محرابشاه است روزی در قصرم نشسته بودم این دیو مرا ربود باین مکان آورد حال مدت یکسالست که در اینجا هستم و این دیو بیوسه و کنار من قانعست و برادر دیگر دارد که او را

زرین چنگ دیو میگویند یکروز او بشکار میرود یکروز این مادری دارد که او را سلسله جادو میگویند بقدر چند نفر شاهزاده از پسر و دختر آورده در این قلعه در بند کرده اند حالا توبگواز برای چه مطلب آمده شاهزاده تمام حکایت خود را گفت بعد شمشیر سحرگشا را کشیده و بردوال کمر آن عفریت زد که دو پاره شد رعد و برق شد دختر گفت جوان این دیو را کشتی اگر صدجان داشته باشی یکی را از دست برادرش بندر نخواهی برد شاهزاده گفت خواهر غصه مخور اورا هم میکشم در این گفتگو بودند که زرین چنگ دیو از روی هوا تنوره زنان سر ازیر شد همینکه برادر خود را گشته دید و بجانب ملک بهمین دو پاره نعره کشید که ای بنی آدم مادر بخطاتو کیستی که داغ برادر بر دل من گذاردی ملک بهمین گفت غصه مخور حالا تو را هم باو میرسانم شمشیر را کشیده زد بر روی کتفش که از زیر بغلش زبانه کشید فخر عالم دست شاهزاده را بوسید و گفت ای شاهزاده قربان دست و بازویت شوم که مرا از چنگ این حرامزاده ها نجات دادی در این حرف بودند که بنوه و مطراق رسیدند فخر عالم ایشانرا باطاقی برد چاهی در میان اطلاق بود گفت ملکه هما به تنهایی در اینجا محبوس است و باقی شاهزاده ها در جای دیگر محبوس میباشند ملک بهمین چاه عمیقی را دید که در دل سنگ بریده اند و از ته چاه صدای ضعیفی میآید تاب بر ملک بهمین نمانده کمند بر کمر بسته بایب رفت دید هما را بچهار میخ بسته اند او را نجات داده بالا فرستاد خودش هم بالا آمد چون چشمش برهما افتاد نعره کشید و اورا در برگرفته از هوش رفت هر دو مدهوش شدند بدره و سایرین آنها را بهوش آوردند شاهزاده فرمود کباب و شراب حاضر کردند ملک بهمین لقمه در دهان هما میگذازد و شرابش میداد تا اینکه سیر شد و مست گردید ملک بهمین در دم نامه برای اقبالشاه نوشت و گذارشات را شرح داده بدست بدره داد و نامه هم بکامل وزیر نوشت بمطراق داد و رقعہ هم بزیرین ملک نوشت ایشان را روانه کرد و از جا برخاست بپند خانه رفت دید بقدر پنجاه دختر یکی از یکی بهتر همه را نجات داد در اطاق دیگر را گشود و جوانی دید یکی بسن هیجده ساله و یکی بسن سی و دو ساله هر دو چون رستم داستان و سام نریمان شاهزاده بند از ایشان برید طعام و شراب حاضر کردند خوردند شاهزاده پرسید شما کیستید آن جوان که سی و دو سال داشت گفت بدانکه نام من ملک هوشنگ است و پسر خضرا پادشاه شهر خضرا هستم مرا شهاب جادو در شکار گاه ربود آورد در اینجا بدست سلسله جادو مادر تهمتن سپرد اکنون مدت پنج سال است که در بندهستم ملک بهمین گفت الحمد لله بدوت سالم است من بخدعتش رسیدم پس حکایت را تمام نقل کرد بعد با آن جوان دیگر گفت تو بگو بدانم کیستی گفت بدانکه من ملک سهراب پسر ملک فریدونشاه خطاتی هستم ملک بهمین چون اسم برادر را شنید اورا چون جان

شیرین در بر کشید و نعره زده بیهوش شد همای پری او را بیهوش آورد ملک بهمین برادر را دور  
کشید صورتش را بوسید گفت در اینجا چگونه گرفتار شدی پدرم در چه کار است ملک سهراب گفت  
بعد از آنکه شما در شکار گاه غایب شدید خبر برای پدرم آوردند هر چه گشتند اثری از شما  
ظاهر نشد لابد ماهمه بعزاداری مشغول شدیم یکسال پیش از این من روزی بشکار رفتم دستی از روی  
هو ظاهر شد مرا ربود باین مکان آورد گفت من سلسله جادو هستم و عاشق تو هستم کام مرا حاصل  
کن من او را دشنام دادم مرا در بند کشید هر وقت از اوقات پیش می آمد و ادعای وصل می کرد  
من او را فحش میدادم او صد جوب بمن میزد و مرا در بند داشت تا اینکه بحمد الله تعالی قدم شما  
در اینجا رسید و مرا نجات داد اکنون من بکمال است که از پدرم خبر ندارم یقین از بس گریه  
کرده کور شده است ملک بهمین صورت ملک سهراب را بوسید اما چشم ملک سهراب که بر جمال  
فیخر عالم افتاد نیر عشق او را خورده و فخر عالم هم عاشق ملک سهراب شده همای پری مطلب را  
بعرض شاهزاده رسانید ملک بهمین فرمود انشاء الله وقتی شهر خطا رفتم ایشانرا عروسی میکنیم  
هر دو خوشحال شدند پس برخاسته و در قلعه بگردش در آمدند در حجره ها را گشودند مملو از  
جواهر هفت رنگ بود همینطور در قلعه گردش میکردند تا رسیدند بدر حجره صدای ناله حزینی  
بگوش ملک بهمین رسید در را گشود داخل شد دید دختری را از گیسو آویخته اند چون ماه تابان  
شاهزاده او را نجات داد پرسید کیسنی گفت نام من شهر آشوب دختر نعمان شاه سمرقندی هستم  
زربین چنگ دیو عاشق من شد مرا اینجا آورده ملک بهمین او را بملک هوشنگ بخشید قدری راه  
رفتند دور تا دور قلعه را گردش کردند که شب بر سر دست در آمد آتش را در قلعه سو بردند  
روز دیگر در سوزن آفتاب بدره جادو با هزار نره دیو و ملک شهبال از روی هو رسیدند ملک  
بهمین آغوش گشوده بکدنگر را در بر کشیدند اما چشم ملک شهبال که بر همای پری افتاد دید  
الحق اگر ملک بهمین نگاه بصورت زربین ملک میکند حق دارد با هم تعارفی کردند شاهزاده و هما  
احوال زربین ملکر را پرسید بدره گفت شاهزاده هزار نره دیو حاضر است ملک بهمین گفت صد نفر  
را بگو که این دختران بنی آدم را ببرند بشهرهای خودسان برسانند و نپصد نفر دیگر این مال را  
با اسباب ببرند در شهر بلور بدست ملک اقبال شاه برسانند بدره تعظیم کرد عفریتان را فرستاد پس  
کار خود که ناگه کاهل وزیر با مطراق دیو رسیدند و تعظیم کردند ملک بهمین و هما را  
بوسیدند شاهزاده فرمود وزیر حالا که دیدی ملکه سلامت است خاطر جمع شدی برو بشهر خودتان  
من ملکه را امیرم بشهر بلور تو تشریفات را حاضر کن که ملکه بعد از چند روز دیگر خواهد آمد  
مژده خلاصی او را با امیران بده وزیر تعظیم کرد و رفت بعد بدره تعظیم کرد عرض کرد عفریتان بالها

پرزاد را در آنجا دیدند و خبری خبری باقی نمانده و تخت هم حاضر است شاهزاده افرین بر او کرده از  
ن برخواست با ملك شهبال و ملك هوشنگ و ملك سهراب و همای پری و فخر عالم و شهر آشوب  
بر تخت نشستند و غریبان تخت را بر هوا بلند کردند بعد از سه شبانه روز يك فرسنگی شهر بلور  
رسیدند غریبان تخت را بر روی زمین نهاده بدو خیر به ملك اقبالشاه رسانید پادشاه سوار شد  
با وزیر و امیران باستقبال آمدند اهل شهر بلور همه از شهر بیرون آمدند هودج های زرنگار  
آوردند هما و دختران را نشانندند خواجه سرایان در جلو افتادند پادشاه ملك بهمن را در  
آغوش کشیده صورت مردانه اش را بوسیدند شاهزاده رکاب پادشاه را بوسید و معرفی شاهزاده  
ها را کرد اما این خبر در حرم بگوش زرین ملك رسید فرمود باغ و عمارت را زینت کردند  
و مجلس آراستند خودش با سروناز خورشید بانو به حمام رفتند خود را شست و شو داده بیرون  
آمدند و لباس مرصع در بر کردند و خود را آرایش داد تا در باغ باستقبال هما آمدند اما از  
آنجا با هما را خواجه سرایان بدر حرم رساندند هما با فخر عالم و شهر آشوب هر سه داخل بال  
شدند زرین ملك تعظیم کرد هما را در بر کشید صورت یکدیگر را بوسیدند هما خورشید بانو  
را هم بوسیدند و زرین ملك هم فخر عالم و شهر آشوب را بوسید و هر دو را محبت بسیار نمود  
بهما گفت ملكه رخت حمام حاضر است هما و دختران به حمام رفتند سرو کله را صفاداده سه دست  
لباس مرصع آوردند همین که از حمام بیرون آمدند آن لباسها را پوشیدند ملكه ایشان را بقصر  
برد مجلس آراستند و در عیش شدند از آنجا با ملك اقبالشاه ملك شهبال و ملك بهمن و ملك  
سهراب را با ملك هوشنگ سوار مرکب نمود روانه شهر شدند اهل شهر تمامی باستقبال آمدند  
صدای طبل شادمانه بر فلک میرسید پادشاه و ملك بهمن شانه بشانه هم میآیند زنان پرزاد از  
بالای بامها عطر و گلاب نثار میکردند صدای شادی بر فلک میرساندند تا رسیدند بدر بارگاه  
پیاده شد و داخل بارگاه شدند پادشاه بر تخت نشست وزیران و امیران بر صندلیها قرار گرفتند  
پادشاه فرمود تا دو صندلی مرصع آوردند یکی را زیر دست ملك بهمن گذاردند و یکی را در جانب  
چپ گذاردند ملك شهبال و ملك هوشنگ نشستند ساقی پسران پرزاد می بگردش در آوردند و  
سازندگان صدای سازها را بلند نمودند مجلسی آراستند که جهان پیر بخاطر ندانست ملك اقبالشاه  
فرمود یکدست خلعت با تاج و کمر و خنجر شاهانه آوردند ملك بهمن پوشید و دعای پادشاه را  
بجا آورد و برجای قرار گرفت نا عرص در بارگاه بودند وقت عصر پادشاه برخواست و رو  
بجانب شاهزاده کرد گفت بر خیز رویم در باغ و همای پری را دیدن کنیم وقت عصر پادشاه برخواست  
با ملك بهمن روانه باغ شدند از آنجا با خبر به زرین ملك دادند که پادشاه میآید هما و خورشید

بانو و فخر عالم و شهر آشوب استقبال کردند ملك اقبالشاه داخل باغشده همای پری و دختران تعظیم کردند زرین ملك ایشانرا معرفی نمود پادشاه صورت ایشانرا بوسید پس آمدند تا داخل ملالار شدند در پای تخت آرام گرفت و شاهزاده ها و ملکه ها هر يك بجای خود آرام گرفتند زرین ملك و سروناز مجلس را آراستند مطربان مشغول ساز نواختن شدند پس از آن پادشاه را يك نیم تاج الماس خراج سه سال شهر بلور بود با دست خود بسرهما زد هما دست شاهرا بوسید پادشاه بزیرین ملك گفت فرزند درست مهمانداری کن و بملك شهبال هم فرمود شاهزاده ها مهمان تو هستند نگذار بایشان بد بگذرد عرض کرد اطاعت دارم اما اگر شاهزاده ها و ملکه ها یکی باتمند خوشتر میگردد سلطان فرمود بسیار خوبست و از جابرخواست بیرون رفت زرین ملك فرمود مجلسرا تازه کرده خود در خدمتگذاری مشغول بود هما گفت ملکه شما را بخدا ما را بیش از این خجالت ندهید بیایید و بنشینید سروناز خدمت میکند زرین ملك گفت من بایدجان تار شما بکنم خدمت که نقلی نیست الفصه باصرار زیاد ملکه را نشانند ملك بهمین در میان هما و یکدست بگردن زرین ملك و ملك شهبال باخورشید بانو ملك سهراب با فخر عالم ملك هوشنگ با شهر آشوب در یکطرف نشینند و می بگردش در آوردند چنان بزمی آراستند که زهره در فلک برقص در آمد در عیش بودند تا شب بر سر دست در آمد چراغهای عمارت را روشن کردند شاهزاده ها هر کدام با دلبر خود در عیش بودند تا شش ساعت از شب گذشت زرین ملك فرمود چهار بستر حریر گسترده ملك بهمین و ملك شهبال و شاهزاده ها هر يك در بستر خود خوابیدند و زرین ملك و همای باملکه ها بقصر در آمدند و ایشان هم خوابیدند تا اینکه آفتاب عالم تاب از مشرق طلوع کرد شاهزادگان از خواب برخاستند بحمام رفته بیرون آمدند لباس پوشیدند و چند جام صبوحی زدند و بیارگه آمدند دعای پادشاهرا بجا آوردند و هر يك بجای خود نشستند ملك بهمین عرض کرد قر بمانت کردم بفرمائید تدارك عروسی ملك شهبال را به بیند که عروسی او را بکنیم بنده بیست از این طاقت مفارقت بدر و مادر را ندارم ملك اقبالشاه گفت بمیل شما است پس کلید خزانه را برداشت به بهروز وزیر داد و گفت برخیز هر چه لازمه عروسی است همیاکن وزیر برخاست کلید را برداشت آمد در خزانه را گشود زود جواهر بیرون آورد و شهر را آیین بستند و در سر هر کوچه و بازار یکدانه مطرب نشانند و فرمود اهل شهر همه در عیش باشند ملك بهمین فرمود بدره جادو با هزار عفریت در سینه ناریک و مال راسباب جادو را بیاورند که آن اموال بملك شهبال تعلق دارد بدره با عفریشان روانه شدند پادشاه و اهل شهر تا چهار روز در عیش بودند شب چهلم بانوی حرم بازرین ملك و همای پری و فخر عالم شهر آشوب و خورشید

بانو را آرایش نمودند و سر تا پاییس مرصع پوشانیدند و غرق دریای دروغ گوهر کردند و بالای تخت مرصع نشاندند و مطربان بنواختن سازها مشغول شدند اما از آنجانب ملك بهمن و شاهزاده ملك شهبالرا بحمام بردند سر و کله را صفا دادند پادشاه یکدست لباس سلطنت با تاج و کمر مکمل به الماس برای ملك شهبال فرستاد شاهزاده خلعت پوشید و تاج بر سر نهاد چون سر و خرامان و ماه تابان از حمام بیرون بیارگاه آمد پادشاه از بالای تخت بزیر آمد دست ملك شهبالرا گرفته بر تخت نشاند وزیر و امیران مبارکباد گفتند و تقارن خانه شادی بنوازش در آوردند کوس و گبر که شاهرا بنواختند مطربان مجلس را گرم کردند چنان بزمی آراستند که جهان بیر بخاطر نداشت القصة شب بر سر دست در آمد پادشاه از جابرخواست دست ملك شهبال را گرفت و دست چپش را هم ملك بهمن گرفت و شاهزاده در جلو و عقب بجانب حرم روان شدند بانوی حرم و همای و پری وزیرین ملك جلو آمدند استقبال کردند و ملك شهبال را بعمارت آوردند بالای تخت نشانیدند وزیرین ملك و همای پری هم خورشید بانو را برداشته داخل طالار شدند هر سه در برابر شاه تعظیم کردند پادشاه از جابرخواست و دست ملكه خورشید بانو را بدست ملك شهبال داد و صورت هر دو را بوسید ملك اقبالشاه و ملك بهمن با شاهزاده ها چند جامی شراب خوردند و برخاسته بعمارت خود رفتند اما ملك شهبال که مجلسرا خالی از اغیار دید ملکه را در بر کشید و چند بوسه آبدار از کنج لبش ربود و گفت .

يك امشبى كه در آغوش شاهد و شكرم گرم چو عود در آتش نهند غم نخورم

پس كام دل از يكديگر حاصل كردند تا صبح بعيش بسر بردند چون صبح شد هر دو از خواب بيدار شدند و بحمام رفتند و بیرون آمدند که ملك بهمن و شاهزاده ها بمبارکباد ملك شهبال آمدند وارد طالار شدند و مبارکباد گفتند شاه زاده صورت ملك شهبال را بوسید و گفت برخیزید برویم بیارگاه پس شاه زاده لباس پوشید تاج بر سر نهاد با ملك بهمن و یاران بیارگاه آمدند و دعای پادشاه را بجا آوردند و بر جای خود قرار گرفتند پادشاه و وزیران و امیران مبارکباد گفتند که بدره جادو رسیده و اموال قلعه سحابرا آورد ملك بهمن همه را بملك شهبال داد اما از آنجانب وزیرین ملك و همای پری بمبارکباد خورشید بانو آمدند و نشستند چند جام صبوحی زدند خورشید بانو گفت اگر میخواهید من از شما راضی باشم باید سروناز را بجهة ملك شهبال عروسی کنید وزیرین ملك گفت حالا زود است خورشید بانو اصرار کرد بقدریکه ملکه راضی شد گفت بچشم خدمت بدرم عرض کنم قرار او را میبهم پس اینمطلب را بعرض ملك اقبالشاه رساندند اذن حاصل کردند و سروناز را بجهت شاهزاده عهد بستند شاهزاده دست در گردن سروناز در آورد و پعهد خود وفا نمود اما ملك هوشنگ بعرض ملك بهمن رسانید که دیگر مانن من



حسنى ندارد مرخص بفرمائيد بروم كه پدر و مادرم در انتظار من هستند ملك بهمين گفت من هم بايد بيايم خدمت ملك خضرا برسم پس برخاسته در مقابل پادشاه تعظيم كرد سلطان فرمود فرزند چه مطلب داري عرض كرد قربانت كردم ملك هوشنگ ميخواهد خدمت پدرش ملك خضرا برود اگر مرخص بفرمائيد بنده هم بروم او را پدرش بسپارم و ملكه هم را هم بشهر خودش برسانم و اموراتش را نظم بدهم بعد از آن بخدمت برسم پادشاه فرمود مختاريد شاهزاده بيرون آمد بقصر زرین ملك رفت و كيفيت را بملكه گفت زرین ملك خنديد گفت ميدانم اگر راضی باشم يا نباشم خواهی رفت انشاءالله سلامت مراجعت بفرمائيد ملك بهمين گفت انشاءالله فردا بايد برويم هما آنروز و آنشب را بابانوی حرم و زرین ملك و ملكه ها و داع كرد چون روز شد شاهزاده زرین ملك را و داع كرد به بارگاه آمد پايه تخت ملك اقبالشاه را بوسيده و دست ملك سهرابرا گرفته بدست ملك اقبالشاه داد و عرض كرد قربانت كردم اين غلامست از اين آستان چون غريبست گاهگاهی اظهار مرحمت در حق او بشود پادشاه گفت او فرزند منست خاطر جمع باشيد ملك هوشنگ هم پايه تخت را بوسيد پادشاه هم صورت او را بوسيد و از بارگاه بيرون آمدند عفریتان تخت حاضر نموده ملك بهمين و ملكه هما و ملك هوشنگ و شهر آشوب بر تخت قرار گرفتند ديوان تخت را برداشته بر هوا بلند شده بعد از سه روز نزديك شهر مجمع البحرين رسيدند در چمن خوش آب و هوایی فرود آمدند شاهزاده رقيه بكامل وزير نوشت و او را از آمدن ملكه خبر داد و او هم بجهت اميران خواند همگی خوش حال شدند وزير امر كرد در شهر جاز زدند كه از اعلى وادنى باستقبال بيرون بروند مردم شهر دسته دسته فوج فوج از شهر بيرون آمدند و لباسهای فاخر پوشيده و دستههای گل بدست گرفته وزير و اميران هم با كوس و كرناو دستگاہ تجمل و سلطنت بيرون آمدند همه جا میآمدند تا رسيدند بنزديك ملك بهمين همه از اسب پيژ آمد خود را بقدم شاهزاده انداختند و شكر احسان او را كردند همای پری اظهار مرحمت در حق آنها نمود پس برخاستند سوار هر كيان شدند روانه شهر گرديدند تا داخل شهر گرديدند از كوچه و بازار گذشتند وارد بارگاه شدند همای پری بر تخت قرار گرفت ملك بهمين نامدار و ملك هوشنگ بر صندليهای مرصع نشستند و شهر آشوب را بحرم بردند اميران و دييران جا بر جا قرار گرفتند سلام عام منعقد شد و خطبه بشأن هما خواندند و سكه بنام او زدند و تقاره خانه بشارت بنوازش در آوردند پس كاهل وزير بسزندان خانه رفت ناھيد پری را دست و كردن بسته

بحضور هما آورد و عرض کرد قربانت کردم این فرزند نسا خلف منست که چندین سال است بخودم و پدرم خدمت کرده و جوانیت را به پیری رسانیده ناهید را بتو بخشیدم مرخص است وزیر و ناهید هر دو زمین بوسیدند همان ناهید را خلعت داده و او را میسر مجلس خود قرار داد تا عصر را در بارگاه نشستند وقت عصر هما از بارگاه برخواست و دست ملك بهمن را گرفت باملك هوشنگ روانه حرم شدند کنیزان بر قدمش افتادند و ناهید هم خود را در قدم ملكه انداخت همصورت او را بوسید و گفت اینکار شیطان بود اما بعد از این فریب شیطان را مخور پس ناهید مجلس را آراست ملك بهمن و همای پری بیزحمت اغیار تا صبح بعبث مشغول بودند تا سه شبانه روز شاهزاده در شهر مجمع البحرین بود روز سیم ملك بهمن و ملك هوشنگ از هما مرخصی گرفته و شهر آشوب را برداشته بر تخت دیوان نشستند دیوان تخت را برداشتند مدت پنج شبانه روز میرفتند روز پنجم بیک فرسنگی شهر خضرا رسیدند شاهزاده فرمود تخت را بر زمین گذاردند ملك بهمن و ملك هوشنگ نامه بملك خضرا نوشتند و بدست مطراق داده او را روانه خدمت ملك خضرا نمودند که مطراق وقتی رسید که کاروان وزیر و امیران در بارگاه بخدعت ملك خضرا نشسته بودند که مطراق داخل بارگاه شد و در برابر ملك خضرا تعظیم کرده که رنگ از صورت پادشاه و امیران پرید شاه اشاره کرد بوزیر که پیرس چکار دارد و کیست و از کجا آمده است وزیر با هزار ترس و لرز گفت پهلوان از کجا شریف آوردید و چه مطلب دارید مطراق گفت از خدمت شاهزاده گیتی سان ملك بهمن نامدار آمده ام و عریضه دارم پادشاه و امیران همینکه اسم ملك بهمن را شنیدند همگی آرام و خوش حال شدند پادشاه گفت پهلوان در این مدت فرزندانم در کجا بود مطراق عرض کرد که در برج طاوس رفته بود حالا آمده است پس عریضه را داد و از قصر بیرون آمده روانه خدمت شاهزاده شد پادشاه کاغذ ملك بهمن را گشود دید نوشته است قربانت کردم بتوفیق خدارفتم در برج طاوس زرین چنگ با تهمتن دیورا گشتم و همای پری را با شاهزاده ملك هوشنگ نجات دادم اکنون در یکفرسنگی شهر تنما هستم و منتظر امر جهان مطاع میباشم پادشاه خیلی خوش حال شد بعد نامه فرزندان را گشود بعد از دو سال چشمش بر خط فرزندان افتاد نزدیک بود روح از بدنش پرواز کند پس رو بجانب کاروان وزیر کرده گفت آصف جاهی برخیز بگو در شهر جاب بزنند که مردم شهر همگی باستقبال بیرون بروند و شهر را آئین ببندند مرکب را هم بیاورند وزیر برخاسته همه اسباب را مهیا کرد پادشاه سوار بر مرکب سده با طمطراق تمام روان شدند تا شاهزاده هار رسیدند همینکه چشم ملك خضرا بر ملك بهمن افتاد از مرکب پیاده شد و بغل گشود اول شاهزاده را در بر کشیده و روی او را بوسد ملك بهمن هم دست پادشاه را بوسد و د ماسك

هوشنگ را در آغوش کشیده و جبین فرزند را بوسید ملک هوشنگ هم خود را در قدم پدر انداخته . پای پدر را بوسید و با وزیر و امیران همگی تعارف کرد بعد سوار بر مرکب شدند شهر آتش را بر هودج زرنگار نشاندند با خواجه سرایان داخل شهر شد پادشاه قدم در بارگاه نهاد و بر تخته ای گرفت شاهزاده را هم پهلوی خود نشاید ملک هوشنگ هم در بالای صندلی مرصع قرار گرفت زیر و امیران جابر جا قرار گرفتند و خواجه سرایان ملک را بوسید و مجلس بر روی آراسته پیش مشغول شدند اما ملک بهمین آنچه در این مدت کرده بود بعرض پادشاه رسانید پادشاه و امیران مه آفرین کردند بعد شاهزاده عرض کرد قربانت کردم این فرزند شما که بنده عهد کرده بسودم است شما بدهم مخصوص برای همین آمدم که از عهده عهد خود بر آیم و حال استعدا دارم بنای روسی شاهزاده را بگذارید که بنده هم میخواهم عروسی او را هم بینم و از خدمت مرخص شوم پادشاه گفت فرزند هر چه شما فرمائید اطاعت دارم و وزیر گفت نپیه عروسی را بین وزیر از ارگاه بیرون آمده و حکم کرد شهر را آمین بستند و بساط عیش بریانمودند در سر گذرها و محله با چراغان کردند و سازنده هانشانند مدت ده سانه روز بساط عیش برپا بود شب دهم ملک بهمین ملک هوشنگ را بحمام برد و سرو کله را صفا داد از حمام بیرون آمد پادشاه یک دست لباس ناهانه و تاجشاهی بجهت او فرستاد شاه زاده خلعت را پوشید و تاج بر سر گذاشت و روانه ارگاه شد در برابر پدر تعظیم کرد پادشاه برخاسته و روی او را بوسید بر روی تخت نشاند وزیر و امیران همگی مبارکباد گفتند و ملک بهمین عصای مرصع در دست گرفته با ملک خضر ابخده متگاری مشغول بودند اما از آنطرف بانوی حرم شهر آشوب را بحمام فرستاد او را با گلاب شست و سرو دادند و از حمام مانند خورشید تابان طلوع کرد او را مشاطه گوی نمود هفت قلم آراستند و بر روی تخت نشاندند شب بر سردست در آمد دو ساعت که از شب گذشت پادشاه و ملک بهمین ملک هوشنگ را بحرم بردند پادشاه دست شهر آشوب را گرفته بدست ملک هوشنگ داد ملک هوشنگ با شهر آشوب آن شب را تا صبح بعیش مشغول شدند و کام دل حاصل نمودند صبح از خواب برخاستند ملک هوشنگ بحمام رفته سرو کله را صفا داد از حمام بیرون آمد و بیارگاه آمده در برابر پادشاه تعظیم کرد بر صندلی قرار گرفت ملک بهمین و امیران مبارکباد گفتند و طبل شادیانه زدند چون بزم آراسته شد و سر حریفان از بساده ناب گرم شد ملک بهمین عرض کرد قربانت کردم حالا دیگر ماندن من صورتی ندارد مرا مرخص فرمائید بروم که پدر و ماد حشم براه هستند پادشاه فرمود فرزند تو جان ما را خریده من ترا از فرزند خود بیشتر میخواهم روی و دیگر من شما را نه بینم و ملک هوشنگ دست شاهزاده را بوسید گفت من غ

شما هستم با این محبتها که در حق بنده کردید چطور از دوری شما طاقت بیاورم شاهزاده گفت در هر صورت من حالا باید بروم و خدمت پدر برسم آمدن من در اینجا آسانست انشاءالله باز خدمت میرسم .

گر بماندیم وزنده بردوزیم  
جامه کز فراق چاک شده  
ور بمردیم عذر ما پذیر  
ای بسا آرزو که خاک شده

پادشاه گفت فرزندانم پس صبر کنید تهیه سفر شمارا بینم و قشون از برای شما مهیا کنیم ملک بهمین گفت قربانت کردم آنروز که بنده قشون از شما خواستم جنگ داشتم حالا با کسی جنگ ندارم خدا سایه شمارا کم نکند پس برخاست دست پادشاه را بوسید پادشاه هم روی او را بوسیده و خدا حافظ کرده و صورت ملک هوشنگ را بوسید ملک هوشنگ هم دست شاهزاده را بوسید با امیران و وزیران وداع کرد و مطراق دیو تخت حاضر کرد شاهزاده بر تخت نشست دیوان تخت را برداشته بهوا بلند شدند روز پنجم تخت را در بارگاه در برابر همای پری بر زمین نهادند ملک بهمین داخل بارگاه شد و در برابر هما تعظیم کرد چشم هما که بر جمال شاهزاده افتاد بر خاست شاهزاده را پهلوی خود نشاند شاه زاده تمام حکایت عروسی ملک هوشنگ را از جهت ملکه بیان کرد و گفت کار همه سرانجام گرفت دیگر نوبت خودم است انشاءالله فردا باید برویم در شهر بلور و زرین ملکرا برداشته برویم در شهر خطا هماگفت یعنی تعجیل کنی شاهزاده گفت بلی شش سالست که من از شهر خطا بیرون آمدهام هنوز تعجیل است دیگر بیش از این تاب مفارقت پدرم را ندارم  
بهرچه حکم کنی در وجود من حکمی

پس دست ملک بهمین را گرفت بیاغ رفتند آنشب را تا صبح عیش کردند روز دیگر ملک بهمین از خواب برخاسته بحمام رفت و از خستگی راه بیرون آمد چند جامی برسم صبحی زدند و بیارگاه آمدند هر کس در جای خود قرار گرفت همای پری یکدست خلعت مرصع بوزیر داد و گفت در این مدت دو سالست که مملکت مرا نگاهداشتی هیچکسی از تو شکایت نکرده از آنها بهتر با آنها رفتار کردی باز بجای من بنشین و مملکت مرا نگاه بدار که من همراه شاهزاده بخطا میروم هر وقت مطراق را عقب شما فرستم بیا عرض کرد اطاعت مینمایم پس همافرمود بگو عفریتان تخت بیاورند وزیر عرض کرد اطاعت مینمایم پس فرمود بگو عفریتان تخت بیاورند وزیر عرض کرد تدارکی لازم نداری شاهزاده فرمود حالا خیر هرچه بخواهیم مطراق را میفرستیم شما بیاورید وزیر امر کرد تخت را حاضر کردند عرض کرد تخت حاضر است هم از جا برخاست و سفارش زیادی با امیران کرد ملک بهمین از بارگاه بیرون آمدند و بر تخت نشستند و ناهید پری

هم باده کنیز خاص بر تختی قرار گرفته دیوان تختها را بر داشته روانه شهر بلور شدند میرفتند تا بنزدیکی شهر بلور رسیدند ملك بهمن بدیوان گفت ما را در بالای قصر زرین ملك بگذارید که پیخبر برویم بینیم ملكه در چه کار است هما گفت بد نیست پس دیوان تختها را بر بام قصر زرین ملك بر زمین گذاشت شاهزاده و همای پری بزیر آمدند و عفریتان را مرخص کردند بمطراق گفت تو همین جا باش و از پله ها سرازیر شدند و پشت در طالار ایستادند از روزنه پرده نگاه کرد چشم ملك بهمن که زرین ملك افتاد که چون قرص آفتاب بروی تخت نشسته است خورشید بانو و فخر عالم پهلویش نشسته ملكه جام شرابی در دست دارد و میگوید یاران از شاهزاده خبری نشد نمیدانم خدای نکرده اتفاقی افتاده است یسا اینکه شاهزاده از من سیر



شده است خدا کند بالای بر سرش نیامده باشد فراموشی من ثقی ندارد خورشید بانو گفت شما چرا اینقدر غصه میخورید انشاء الله هر جا هست بزودی خواهد آمد ملكه گفت باید امروز خبری از شاهزاده برسد زیرا که امروز یکفرخی در خود مشاهده میکنم .

بگوشم ناله وصل از درو دیوار میآید دام هم میطیبد البته امشب یار میآید

شاهزاده را دیگر تاب نمانده پرده را بر چید وارد طالار شد زرین ملك را چون جان شیرین در آغوش گرفت زرین ملك هم هما را در برگرفت شاهزاده از ملكه احوال پرسى کرد و مجلس را گرم کردند بعد از ساعتی شاهزاده گفت ملكه مرخص بفرمائید بروم خدمت پدرت و برادرت

ملك سهراب را هم دیدن کنم زرین ملك گفت سختاریدشاهزاده از جا برخاست آمد در بارگاه پرده را برچیدند داخل بارگاه شد در مقابل پادشاه تعظیم کرد دعا و ثنای پادشاهرا بجا آورد چشم ملك اقبالشاه که بر ملك بهمن افتاد از جابر ساست و گفت فرزند عزیزم کجا بودی که آفتاب جمالت یکمرتبه طلوع کرد ملك بهمن پایه تخت را بوسیده همه قرار گرفتند شاهزاده حکایت خود را نقل کرد پس با ملك شهباز تعارف کرد بعد از آن صورت برادر را بوسید ساهی سیران ماه طلعت می بگردش در آوردند چون سر حریقان از باده ناب گرم شد ملك بهمن عرض کرد قربانت کردم بفرمائید تدارك ملكه را به بیند بنده بیس از ده روز در اینجا نسیمانم میخوام بخدمت پدرم مشرف شوم پادشاه فرمود اگر میخواهی تا بشهر خطا برسی عروسی کنی یکماه توقف کن که من تدارك بیستم و خودم هم بیایم و اگر اشتیاق پدر داری شما همین فردا که من تدارك عروسی را دیده بعد از یکماه دیگر میآیم زرین ملكرا میآورم شاهزاده گفت منظور من دیدن پدر است همین فردا مرخص میشوم اگر اذن بدهید زرین ملكر میبرم بعد شما با تدارك بیاید پادشاه گفت اختیار زرین ملك هم بدست شماست هر گاه که میخواهی بکن و حالا که میخواهی فردا بروی برو در حرم زرین ملكرا هم خبر کن که تدارك خود را بیند ملك بهمن تعظیم کرد با ملك شهبال و ملك سهراب بیایغ آمدند و داخل طالار شدند هر يك در جای خود قرار گرفتند سرو نیز و ناهید پری مجلسرا آراستند دختران خود پر بزاد می بگردش در آوردند شاهزاده در صدر مجلس یکدست برگردن زرین ملك و یکدست برگردن همای پری بعیش مشغول شدند ملك بهمن بزین ملك گفت ملكه فردا انشاءالله برویم در شهر خطا زرین ملك همین فردا شاهزاده گفت بله زرین ملك گفت هنوز پدرم تدارك عروسی ندیده است او خودش هم میخواهد بیاید ملك بهمن گفت درست میفرمائید ولی ما و سما فردا میرویم بعد پادشاه تدارك دیده خواهد آمد زرین ملك گفت که یکماه دیگر حیل عروسی دارید آمدن من با شما لازم نیست منم با پدرم میآیم همای پری هم گفت شاهزاده این چه اصرار است که شما دارید تکلیف ملكه نیست که با شما بیاید انشاءالله ما فردا برویم ملكه هم بعد از یکماه با پدرم خواهد آمد ما هم منزلرا معین مینمائیم و بیه عروسی را آمدن آنها می بینم ملك بهمن قبول کرد آنشب را هر يك از شاهزاده با معشوقه خرد در عیس بودند روز دیگر که آفتاب از افق سر کشید ملك بهمن نامدار از جای برخاست غرق دریای آهن و فولاد گردید و شمشیر سحر گشارا بر کمر بست و روانه بارگاه شد ملك سهراب هم غرق سلاح شد بیارگاه آمده در برابر پادشاه تعظیم کردند گفت قربانت کردم مرخص بفرمائید بنده بروم پس شاهزاده و ملك سهراب پای شاهرا بوسیدند پادشاه هم صورت

ایشانرا بوسید شاهزاده ها وزیر و امیرانرا وداع کردند و روانه باغ زرین ملک شدند .  
شهبان و بانوی حرم وزیرین ملکر با هم وداع کردند هما هم ایشانرا وداع کرد با فخر عالم در-  
نخت قرار گرفتند ناهید با کنیزان در تخت دیگر نشستند غریبان تختها را بلند کردند و  
روانه شهر خطا شدند پانزده شبانه روز در روی هوا میرفتند تا به چهار فرسنگی شهر خطا رسیدند  
نختها را در چمن خوش آب و هوایی بر زمین نهادند مطراق و نرهدیوان چند آهو شکار کردند  
آوردند کباب کردند خوردند آنشب را در آنچمن بستر بردند روز دیگر ملک بهمین مطراق را  
گفت تختها را برداشته در همانجائی که ملک بهمین عقب آهو آمده بود وزیرین ملکر  
دیده بود بر زمین گذاردند چشم ملک بهمین که بر آن جنگل افتاد شکر خدا را  
بجا آورد و بمطراق گفت پهلوان برو در نزدیک دروازه شهر جوانیرا ربوده و در خدمت ملک  
بهمین آورد چون از ترس زبانش بند آمده بود شاهزاده با او مهربانی کرد و گفت جوان اینچه  
شهر است و پادشاه اینشهر کیست آنجوان گفت قربانت کردم اینشهر خطاست و پادشاه ماملک  
فریدونشاه هست اما پادشاه مدت مدیدی است که دماغش سوخته است و بیارگاه میآید هفته یکروز  
روزهای جمعه بیارگاه میآید و بعرض مردم میرسد باقی ایام هفته در بیت الاحزن نشسته بگریه  
و زاری مشغولست شاهزاده گفت سبب حزن و اندوه پادشاه چه میباشد جوان گفت پادشاه دو  
پسر داشت یکی ملک بهمین و یکی ملک سهراب ملک بهمین در شکارگاه مفقود شد از بس شاهزاده  
خوبی بود و مهربان بود تمام رعیت شب و روز برای او گریه و زاری میکردند پادشاه هم حالش  
پریشان و از کار باز ماند امر سلطنت را بملک سهراب واگذار و خود بزاری مشغول بود تا  
یکسال قبل باز در شکارگاه دستی آمد و ملک سهراب را ربود داغ پادشاه و اهل شهر زیاد  
تر شد و نزدیکست پادشاه از گریه کور شود باینواسطه کارها با اشراف وزیر است و خود پادشاه  
هم روزهای جمعه را در بارگاه بسر میبرد ملک بهمین را آتش در نهاد گفت جوان تو اگر ملک بهمین  
و ملک سهراب را بینی میشناسی عرض کرد البته میشناسم شاهزاده گفت من ملک بهمین و این  
برادرم ملک سهراب است آنجوان نزدیک بود از دوق جان بسپارد پس شاهزاده عریضه پدرش  
نوشت و ملک سهراب هم عریضه نوشته بدست آنجوان دادند ملک بهمین گفت باید بدست خود  
پادشاه بدهی و مرده آمدن ما را بدهی آنجوان عرض کرد منت دارم شاهزاده بمطراق گفت این  
جوانرا نزدیک شهر بر زمین بگذار مطراق جوانرا بلند کرده دم دروازه شهر بر زمین نهاد آنجوان  
داخل شهر شد میدوید و فریاد میزد مردم مرده آمدن ما را بدهی در بارگاه که پادشاه بگویم مردم  
جمعیت کردند و با آنجوان بدر بارگاه آمدند پادشاه گفت چه خبر است عرض کردند جوانی  
دیوانه شده و فریاد میزند مرده دارم بجهت پادشاه بگویم مردم هم دورش را گرفته اند پادشاه

رفتند و آنجوانرا آوردند در مقابل پادشاه تعظیم کردند  
رض کرد قربانت کردم صبح دم دروازه بودم دستی مرا بود  
در یکفر سنگی شهر بر زمین گذارد جمعیرا دیدم در آنجنگل بر تخت نشسته اند درست نگاه  
کردم چشمم بر ملك بهمن و ملك سهراب افتاد هر دو احوال شمارا از من پرسیدند و دو عریضه  
از خط خودشان نوشتند بمن دادند بخدمت بدم بس عریضه هارا در گوشه تخت پادشاه گذارد  
پادشاه از شنیدن اینخبر بیهوش شدوزیر امیران او را بهوش آوردند چشمش بخط هر دو فرزندانش  
افتاد شکر خدا را بجا آورد اول نامه ملك بهمن را گشود خواند نوشته بود قربانت کردم به  
اقبال شما هفت سال جمیع مملکت قاف راز و روبر کردم و سکه مردی از هزار طاق حضرت سلیمان  
تا خاک بنی آدم زدم و پادشاهان پریزاد را باطاعت آوردم و برادر خود را نجات دادم اکنون  
بخدمت رسیدم چند هودج زرنگار فرمائید بیاورند و اندرون حرم خانه را زینت بدهند که ملکه  
قصر مجمع البحرین همای پری همراه است فریدونشاه کاغذ را بدست وزیر داد اشرف وزیر کاغذ  
را بلند خواند که یکمرتبه صدای غافله و شادی از هفتصد امیر برخاست پادشاه بوزیر گفت آصف  
جای برخیز و شهر را زینت بده و بگو در شهر جار بزنند که اهل شهر همه باستقبال فرزندانم  
بروند یکگاه و مرصع بجهت فرزندانم ببرند و اسب مرا هم حاضر کنند پادشاه برخاست  
و خواجه سعید را طلبید فرمود برودر حرم بانو و زنانرا بگو حرمرا زینت بدهند و چند هودج  
مرصع بیاور که ملك بهمن زن همراه دارد خواجه سعید بحرم رفت بانو حاجبان سلطنت را  
مژده داد و سفرش کرد که عمارت را زینت نمایند از آنجانب پادشاه از بارگاه بیرون آمده سوار  
شده با هفتصد نفر امیران از شهر بیرون آمده و مردم اهلشهر که شنیدند ملك بهمن و ملك سهراب  
از خاک پریزاد میباید ذوق کنان دسته بدسته فوج فوج از شهر بیرون آمدند و تقارخانه شادیرا  
بنوازش در آوردند از آنجانب ملك بهمن و ملك سهراب در انتظار بودند که دیدند از جانب شهر  
گرد شد و از آن میان پادشاه و امیران نمایان شدند ملك بهمن و ملك سهراب از جاسجستند  
و بجانب پدر دویدند پادشاه هم از مرکب پیاده شده دوید فرزندانرا در بر کشید و روی آنها را  
بوسید ملك بهمن خود را بقدمهای پدر انداخت و قدمهای پدر را بوسه داد عرض کرد صد هزار  
شکر که نمرود و یکبار دیگر جمال شمارا دیدم بعد از گفتگوی بسیار پادشاه سوار مرکب شد  
و ملك بهمن و ملك سهراب با امیران سوار شدند و آغا باشی مخمل زرین حاضر کرد هما و فخر  
عالم و کنیزانرا در هودج نشاند و خواجه سرایان سوار شدند نازنینان را برداشته و روانه شهر  
شدند از آنجانب پادشاه و ملك بهمن نامدار و ملك سهراب با امیران با جلال و عظمت میآمدند



تا وارد شهر شدند همه جا از کوچه و بازار میگذشتند زنها از بالای بامها عطر و کلاب نثار می کردند تا رسیدند بدر بارگاه دست بریال مرکب پیاده شدند پادشاه با فرزندان داخل بارگاه شدند پادشاه بر تخت نشست ملک بهمن و ملک سهراب را بر یمین و یسار خود نشاند وزیر و امیران بر صندلی ها قرار گرفتند بارگاه آراسته شد ساقیان می بگردش در آوردند مطربان سازها را بنوازش در آوردند چون سر ایشان از باده تاب گرم شد ملک بهمن از روی تخت برخاست و پایه تخت را بوسیده عرض کرد قربانت کردم بفرمائید از برای بنده صندلی بیاورند پادشاه فرمود اراده دارم تاج سلطنت بر سرت بگذارم و خودم بعبادت مشغول شوم شاهزاده عرض کرد هزار جان من فدای یکموی شما مرا چه حد آنکه بر جای پادشاه بنشینم و شما را هم هرگز نمیگذارم باین زودی ترك دنیا کنید باید شما بر تخت سلطنت باشید و ما ها جان نثاری کنیم ملک فریدون شاه صورت ملک بهمن را بوسید اهل بارگاه همگی تحسین کردند ملک سهراب بر صندلی قرار گرفتند پادشاه فرمود خواهش دارم آنچه در اینمدت بتوروی داده نقل کنی شاهزاده از اول داستان شکارگاه بعقب آورفته تا آنزمان که در خدمت پدر نشسته بود تعریف کرد صدای احسن و آفرین از دل پادشاه و اهل مجلس در آمد پادشاه فرمود ای فرزند اینکلر ها که تو کردی رستم داستان و سام نریمان نکرده است حالا برخیز بحرم برویم که مادرت چشم براهست پس برخاستند و روانه حرم شدند اما از آنجانب خواجه سراین هودج ها را بدر حرم رساندند هما و فخر عالم و ناهید و کنیزان پیاده شدند بانوی حرم و سایر زنان تا در عمارت استقبال کردند چشم بانو بر جمال آفتاب طلوع میکند تا آنجا که غروب میکند مادر دهر صورت بانخوبی پرورش نداده .

فتنه چین شور خلیج آفت ینما

غیرت ناج قباد و افسر دارا

کرد زهر سویدید شکل چلیپا

شاه ختن ماه روم شاهد کشمیر

ناجکی از مشک ترا گذشته بر سر

خم خم و چین چین شکن شکن سر زلفش

بانو پیش آمد صورت مالکه را بوسید و دست او را گرفته با فخر عالم داخل باغ و عمارت ملک

بهمن شدند چشم همای بر عجب باغی افتاد که در پریزاد باغ و عمارت بانخوبی کمتر دیده بود

داخل قصر شد و بروی تخت مرصع قرار گرفت لعبتان خطائی می بگردش در آوردند که در

ن بین خسر آوردند شاه و ملک بهمن و ملک سهراب می آیند بانو از جا جست هما و فخر عالم را

وردند ساه و ملک بهمن و ملک سهراب می آیند بانو از جا جست هما و فخر عالم نیز برخاستند

استقبال پادشاه روان شدند پادشاه شاهزاده ها داخل شدند چشم بانو که بر فرزندان آمد صیحه زده

پهنوتی بین ملک بهمن و ملک سمرقند دیدند مادر را بهوش آوردند بانو صورت فرزندانشرا بوسید  
اما چشم پادشاه که بر جمال همای افتاد حیران قدرت خدا شد و زبان به تبارک الله احسن  
الخالقین گویا کرد و چشمش خیره شد اما همانا فخر عالم در برابر تعظیم کردند پادشاه صورت  
هر دو را بوسید و تعارف زیاد با همای پری کرد و داخل قصر شدند چند جامی خوردند ملک  
بهمن عرض کرد قربانت کردم بیست روز دیگر ملک اقبالشاه پری با پسرش و زرین ملک میایند  
اشرف وزیر را فرمائید در تدارک باشد اگر در شهر جای خوبی هست زینت دهند و الا سراپرده  
و دستگاه را بیرون بزنند پادشاه گفت فرزند سفارش کرده ام باز هم دستور مؤکد میدهم همای پری  
عرض کرد قربانت کردم طایفه بنی آدم طبع پریزاد را نمیدانند مهمانداری ملک اقبالشاه را  
بهمن واگذار فرمائید پادشاه فرمود تو همان هستی چگونه راضی بر تخت شما بشوم هماعرض کرد  
من یکی از کنیزان ملک بهمن هستم و محض اینگونه خدمات آمده ام مهمانی یعنی چه پادشاه  
فرمود اختیار من و ملک بهمن و این مملکت همه بدست تو است هما تعظیم کسرد و در  
ساعت نامه بکامل وزیر نوشت که برسیدن نوشته من خودت با دوست نفر از امیران و کنیزان  
مرا با سرا پرده و بارگاه شب افروز سلیمان و دوازده هزار نره دبو و خزانه و اسباب تجمل من  
برداشته سه روزه خود را بمن میرسانی و کاغذ را بدست ناهید پری داد و گفت بزودی پیدوت  
برسان و برگرد ناهید بصورت کبوتری شد پرواز کنان خود را بقصر مجمع البحرین رسانید داخل  
بارگاه شد و نامه را بدست کامل وزیر داد وزیر از مضمون نامه مطلع شد از جا بر حاست  
نامه را به امیران نشان داد و بکنفر بجای خود نشانده آنچه تدارک لازم بود حاضر کرد و بر تخت  
نشستند عفرینان تخت را بلند کردند و بانده زمانی بشهر خطا رسیدند ناهید ملکه همارا خبر  
کرد هما از ملک بهمن مرخصی گرفته از شهر بیرون آمد جای باصفائی را بنظر در آورد امر  
کرد سراپرده ها را زدند و بارگاه شب افروز سلیمانرا بر سر پا کردند کامل وزیر و امیران پیابوس  
ملکه مشرف شدند اهل شهر دسنة بدسته بتماشا میآمدند ملکه بمطراق فرمود عفریتانرا امر کن  
در اینچمن ده روز بکقصر مثل قصر فردوس بسازند و اسباب قصر فردو سرا که آورده اند  
در کمال سلیقه آنجا زینت بدهند و بروند مرغهای اخضر مرغهای خوش الحان و حیوانات  
عجیب و غریب بیاورند سر بدهند و پریزادان شهر لعلرا بیاورند که بسازندگی و رقاصی  
مشغول شوند مطراق تعظیم کرد و بیرون رفت و عفریتانرا امر کرد دو روزه اینها بپرا که ملکه امر  
فرموده بود فراهم آوردند هما او را تحسین کرد پس ملکه امر فرمود که اردو را بقسم خوشی  
آراستند و سرا پرده ها را زدند القصه ده روز مانده هما در تشریفات اردو مشغول بود روز دهم  
بکنفر عفریت عقب ملک بهمن فرستاد شاهزاده در بارگاه نشسته بود که آدم ملکه همای داخل

شد ملك بهمن گفت چه مطالب داری عرض كرد ملكه منتظر شماست ملك بهمن از جا برخاست از بارگاه بیرون آمد سوار شد از شهر بیرون آمد عجب قیامی دید برپاشده گاستانی دید چون روضه رضوان دريك طرف اردوی باشکوهی دید و در یکطرف نظر کرد باغ و عمیروت عالی دید کامل وزیر و امیران پیابوس ملك بهمن مشرف شدند شاهزاده همه را نوازش کرد آمد در باغ پیاده شد ملكه هما را تادم در استقبال کرد شاهزاده داخل باغ شد آمد تا داخل قصر فردوس را بنظر در آورد حیرت کرد گفت ملكه قصر فردوس در مجمع البحرین میباشد اینجا چه میکند ملكه خندید گفت شاهزاده عفریتان را امر کرد قصر فردوس را از ریشه کنند آوردند شاهزاده گفت بعد از شوخی واقعا بفرمائید چطور شده ملكه گفت مطراق را با عفریتان امر کرد این قصر را دو روزه بنا کردند همه اسباب عروسی مهیاست شاهزاده گفت دو روز دیگر بآمدن ملك اقبالشاه مانده است باید در تعیش باشیم تا او بیاید هما گفت برای ملك جائی را معین کنید بگویم زینت بدهند شاهزاده گفت بفرمائید يك قصر دیگر بسازند که منزل شما و زرین ملك باشد یکی هم برود در سد بلور بدره جادو را بیاورد هما مطراق را خواست فرمود يك باغ دیگر با قصر بسازید و اسم آنرا قصر لعل بگذارید پس از آن هما شاهزاده گفت بفرستید که پادشاه بیاید و این قصرها و باغ و اسباب را تماشا کند کامل وزیر و امیران هم خدمت پادشاه برسند ملك بهمن گفت خودم میروم پادشاهرا میآورم آغا باشی را هم میگویم اهل حرم را بیاورد برخاست از باغ بیرون آمد داخل شهر گردید قدم در بارگاه نهاد در مقابل پدر تعظیم کرد عرض کرد قربانت کردم الحق کارها و زحمت های پری دبدن دارد در قوه بشر نیست ده سال اینکارها را صورت بدهد کامل وزیر و امیرانش هم آمدند میخواهند پیابوس مسرف شوند اگر مرحمت فرموده رسم تماشا سوار شوید هم کارهای هما را تماشا کنید هم آنها سر فیاب حضور شوند بد نیست پادشاه گفت بگو مرکب مرا حاضر نمایند و بگو اهل حرم هم بتماشا بروند ملك بهمن بیرون آمد آغا باشی را فرمود بانوی حرم را با فخر عالم و اهل حرم در هودجها بنشانند و بیاغ فردوس ببرند پس ملك بهمن و پادشاه و ملك سهراب سوار مرکیبها شدند با امیران و وزیران از شهر بیرون آمدند پادشاه نظر کرد دید .

عالمی خواهم از این عالم بدر      با یکام دل کنم سیر دگر

این صحرا صحرای خطانیست گویا ارم شداد است در یکطرف اردوی کیوان شکوهی بند چادر بند چادر زده اند هر طرف طایفه از جن و پریزاد و عول و لاقیس با سرداران خود با کمال انتظام فرود آمدند و بارگاهی دید در وسط اردو رده اند کدغه اش باقیه سیمبر برابری میکند چشم کامل وزیر و امیران و سرداران و پریزادان که بر پادشاه و شاهزاده ها افتاد همه استقبال کردند

گذازده بر تخت نشست ملك سهراب و ملك بهمن در بيمين و يسارش برهندليبها قرار گرفتند ساقيان  
ماهروي پريزاد مي بگردش در آوردند بعد از چند جامي كه نوشيدند فريدون شاه برخاست شاهزاده  
ها روانه قصر فردوس شدند كاهل وزير اميران بني آدم و پريزاد مشغول عيش شدند از آن جانب  
آغا باشي بانوي حرم و فخر عالم و اهل حرم را بيان فرمود آوردند هما استقبال كرد بانو را  
بقصر برده بزم بروي ايشان گشوده بانو و خوانين از صفاي آن باخ و عمارت زينت كردند نزديك  
بود ديوانه شوند كه خبر آوردند پادشاه و شاهزاده ها ميآيند هما با بانوي حرم و خوانين و  
كنيزان همه باستقبال آمدند و در مقابل پادشاه تعظيم كردند پادشاه قدم در خيابان نهاد عجب  
باتغي بنظر در آورد كه همه جور درختهاي تابستاني و زمستاني سر برفلك كشيده بود گل  
و رياحين مشام جانرا معطر ميساخت و مرغان خوش الحان بخوانندگي مشغول بودند هوش از سر  
ايشان بدر رفت بهر طرف نگاه ميگردند بهشتي بنظر ميآوردند پادشاه تحسین زبانی بهما کرد  
و صورتش را بوسید عذر خواهی زیاد کرد گفت فرزند من باین زحمتهای شما راضی نبودم هما  
عرض کرد من کنیز شما و ملك بهمن هستم او جان مرا دوبار خریده است فریدون شاه آفرین کرد  
آمدند تا داخل بارگاه شدند پادشاه بر سر تخت نشست و سايرين جابرجا قرار گرفتند ساقيان  
مي بگردش در آوردند بزم آراسته شد مطربان نشستند و سازها بنوازش در آوردند القصه  
مدت سه شبانه روز پادشاه و ملك بهمن و ملك سهراب در قصر فردوس با مهبوشان بعشرت بودند  
مطراق ديو هم با مهبوشان قصر لعل را تمام كردند روز ديگر مطراق آمد بعرض هما رسانيد كه  
قصر لعل تمام شده اگر فرمائيش ديگر هست بفرمائيد هما آفرين كرد پس با فريدون شاه و شاهزاده ها  
و فخر عالم تماشای قصر لعل آمدند انعام و خلعت بمطراقي و عفریشان دادند و بعيش نشستند كه  
از در طالار عفریت كشن شاخی داخل شده تعظيم كرد و گفت عمر و دولت بني آدم را خدا  
زياد كند ملك بهمن پرسيد از كجا ميآيي عفریت گفت من از ملازمان ملك اقبالشاه ميباشم و از  
تزد پادشاه نامه آورده ام ملك بهمن نامه را گرفت و گفت پادشاه در كجا نشريف داريد عفریت  
عرض كرد در اين نزديكي شهر خطا فرود آمده اند و منتظر شما ميباشند ملك بهمن نامه را گشود  
ديد نوشته است نور چشم عزيزم بياري خدا در اين يكماه تمام تدارك عروسي را ديده اكنون با  
ملكشهبال و زرین ملك و خورشيد بانو بادرياي لشكر در يكفرسنگي شهر خطا منتظر هستم كه  
خبر شما بمن برسد ملك بهمن نامه را بدست فریدون شاه داد همینكه پادشاه از مضمون نامه مطلع  
شد گفت فرزند برخير و آنچه لازمه است مهيا كن و بگو مر كب مرا هم بياورند كه باستقبال

برویم ملك بهمن از قصر بیرون آمد کامل وزیر را خواست گفت وزیر لشکر دیو و پریزاد حرکت  
بده تقاره خانه طبل و علم را بردارد با استقبال ملك اقبالشاه بروید اشرف وزیر را نیز گفت لشکر  
بنی آدم را با طبل و علم و تقاره خانه حرکت بده و با استقبال بیاید مرکب پادشاه را هم حاضر  
کردند ملك فریدونشاه سوار شد با ملك بهمن و ملك سهراب و کامل وزیر و اشرف وزیر و امیران  
و بزرگان لشکر دیو و پری و آدمیزاد روانه شدند که از برابر گردی نمایان شد از میان گرد چشم  
ملك بهمن بر امیر بهرام پسر بهروز وزیر افتاد اما امیر بهرام که ملك بهمن را دید تعظیم کرد و  
عرض کرد ملك اقبالشاه منتظر قدم شما هستند و زرین ملك عریضه عرض کرده نامه را بدست  
شاهزاده داد شاهزاده گفت احوال زرین ملك چطور است ملك اقبالشاه و ملك شهبال گجا  
هستند امیر بهرام عرض کرد الحمد لله احوال همگی خوست و در این یکفرسنگی فرود آمده اند  
ملكه آفاق از آنجا که استنای زیاد داست اینعریضه را نوشت و مرا روانه کرد که زود تر خبر  
بدهم پادشاه از ملك بهمن برسید فرزند این کیست و از گجا آمده ملك بهمن عرض کرد این امیر  
بهرام پسر بهروز وزیر ملك اقبالشاه است وزیر و پیشکار ملك شهبال میباشد پادشاه احوال پرسید  
از امیر بهرام کرد بعد از آن ملك بهمن با امیر بهرام گفت شما بروید ما هم حالا خواهیم آمد  
امیر بهرام روانه شد از آنجانب ملك اقبالشاه نشسته بود که صدای طبل و کوس و کرنا بلند  
شد و گرد برخاست از میان گرد فریدونشاه و ملك بهمن و ملك سهراب سوار بر مرکب ملك  
بهمن در طرف درست راست و ملك سهراب در طرف دست چپ سوار بر مرکبان کوه پیکر رسیدند  
چشم ملك اقبالشاه که بر ملك فریدونشاه افتاد هر دو یکدیگر را در بر کشیدند ملك بهمن از  
مرکب پیاده شد و ملك شهبال را خون جان شیرین در بر کشید پس از آن بخدمت ملك اقبالشاه  
آمد زانوی او را بوسید او هم سورت شاهزاده را بوسید پس از آن گرد شد سواران بنی آدم  
پریزاد و جن و غول و لاقیس میآمدند وزیران پری و بنی آدم همه خدمت ملك اقبالشاه مشرف  
شدند پادشاه با همه عارف کردس از آن سوار شدند هر دو پادشاه شاه بنشاه میآمدند و صحبت میکردند  
ملك بهمن و ملك شهبال هم صحبت کنان میآمدند مردم شهر خطا حیران جمال و قد با اعتدال  
و سکل و شمایل ملك شهبال شده بودند همین طور میآمدند با رسیدند به دروازه شهر خطا  
مردم از صغر و کبیر با استقبال از شهر بیرون آمده بودند داخل شهر شدند از کوچه و بازار  
عبور نمودند زینهای خطائی بالای باها شسته عطر و گلاب بر سر آنها نثار میکردند همه جا آمدند  
تا داخل بارگاه شدند ملك فریدونشاه دست ملك اقبالشاه را گرفته بر تخت نشستند ملك بهمن  
هم ملك شهبال را بالا دست خود بر صندلی نشاند و سایرین همه جا بر قرار گرفتند و سپاه ملك  
اقبالشاه هم در بیرون سهر اردو زدند مقابل اردوی کامل وزیر خصمه خود گاه با کدند اعلام

سازهای گوناگون بنوازش در آوردند .

ریخت در سفر آتش سوزان	ساقی آتش پرست و آتش دوست
مطرب بذله گوی خوش الحان	ساقی ماهروی مشکین مسوی
شمع و نقلومی و گل و ریحان	چنگ و عود و چغانه و بر بط

بزم آراسته شد و بانگ نوشانوش بر فلک رسید چنان بزمی آراستند که تا آنروز کسی ندیده بود چون سر حریفان از یاده ناب گرم شد ملک اقبالشاه بملک فریدونشاه گفت محض عروسی آیم و شما را زحمت داده ایم که عروسی ملک بهمین بشود بفرمائید از امروز بنای عروسی را بگذار ملک فریدونشاه رو باشرف وزیر کرد و گفت آصف جاها برخیز و در تدارک عروسی باش و بر خاسته تعظیم کرد و از بارگاه بیرون آمد مرمود در شهر منادی جازد که از امروز تا چهل بازارها را چراغان نمایند کسیرا با کسی کاری نباشد هزار نفر را فرمود شراب بار کردند و شهر وارد و نداهای کنند که عروسی ملک بهمین است همه خلائق آزادند و همه در عیش باشند مخارج از سر کار پادشاه بگیرند و خانها و بازارها همه چراغانی باشد و شراب همه جا بگذا و در سر هر گذری یکدمته مطرب و ساقی و سازنده و رقص رقص کند و دستور العمل داد خود در میدان در روی کرسی قرار گرفت هر کسی هر کاری داشت عرض میکرد و صورتها اما از آنجانب ملک اقبالشاه تا عصر در بارگاه نشست وقت عصر ملک فریدونشاه برخاسته ملک اقبالشاه را گرفت بانفاق ملک بهمین و ملکشهبان و ملکسهراب از بارگاه بیرون آمدند مرآ کشیدند سوار مرکب شدند بچنان قصر فردوس روان شدند اما چند کلمه از زرین ملک بشنو که خواجه سرایان و آغاباشی زرین ملک و بانوی حرم و خورشید بانو و سرو ناز و کنیزان در محمل زرنگار قرار داده و بقصر فردوس آوردند همای پری و مادر ملک بهمین و ناهید پری و زنن بنی آدم تا در باغ استقبال کردند هما زرین ملک را در بر کشیده صورت هم را بوسید اما چشم بانو مادر ملک بهمین و زنان بنی آدم از دیدن جمال زرین ملک خیره شد و همرا فراموش کردند مهربانی زیاد با ملکه نمودند هما دست زرین ملک و خورشید بانو را گرفت با زنان بریز و آدمیزاد داخل قصر شدند و بزم آراستند چون سر حریفان از یاده ناب گرم شد خبر آوردند که پادشاه و شاهزادگان مآیند ملکه ها تماماً از جاجستند و باستقبال آمدند چشم ملک فریدون بر آفتاب جمال و قد با اعتدال و زلف و خال دختر پرنزادی افتاد که اگر مانی نقاش سرازقبر بر آورد نمیتواند تصویر یکحلقه چشم او را بکشد از يك نگاه حنان مات شد که سر از پا نشناخ اما بفرست دریافت که ملکه زرین ملک است بیس رفت و او را در بر کشید روی او را بوسید

نوی او را بوسید و همه بانفاق داخل طالار شدند لعبتان بنی آدم مجلس بزم آراستند از هر  
 ع صحبتها داشتند تا اینکه شام آوردند بعد از خوردن شام و صرف قهوه و غلیان همابملك بهمین  
 نت امشب همین جا میخواید یا بقصر لعل میروید شاهزاده گفت بیروت من یکماه است زرین  
 کرا ندیدهام از صبح تا بحال هم که نتوانسته ام يك كلمه با او صحبت بنارم همین حالا میروم  
 از جا برخاست و تعظیم کرد عرض کرد من میروم در قصر لعل منزل تعیین کنم برای ملکه پس بیرون  
 آمد و بهم گفت زرین ملکرا باور هما اشاره کرد زرین ملك برخاست بیرون آمد هنوز پشت  
 پرده نرسیده که ملك بهمین او را در آغوش کشید و چند بوسه از کنج لبش ربود گفت قربانت کردم  
 از صبح تا بحال نزدیک بود میرم پس بقصد مجمع البحرین آمدند تا صبح بعیش مشغول بودند اما  
 بعد از رفتن ملك بهمین فریدونشاه و ملك سهراب و زنان حرم بشهر رفتند ملك اقبالشاه هم با بانوی  
 حرم استراحت کردند ملکشهبال باخورشید بانو و سروناز بعمارت دیگر رفتند خوابیدند روز  
 دیگر که مرغ زرین بل فلک سر از آشیانه افق بدر آورد سر زدن آفتاب ملك بهمین سراؤبالش  
 استراحت برداشت بحمام رفت و بیرون آمد هماعرض کرد شما در این چهل روز باید بقصر لعل  
 بیاید و زرین ملکرا خواهید دید شاهزاده بیرون آمد سوار مرکب شده بیارگاه آمد تعظیم کرد  
 بجای خود نشست بعد از ساعتی ملك اقبالشاه و ملکشهبال آمدند بر تخت نشستند همینکه بارگاه  
 آراسته شد ملك اقبالشاه بملك بهمین گفت فرزند شما امروز داماد هستید و باید بر تخت بنشینید  
 من و پدر در خدمت باسیم ملك بهمین از خجالت سر بزیر انداخت و عرض کرد قربانت کردم بنده  
 نوکرم و خدمت مال منسب پس از آن ملك اقبالشاه فرمود یکدست لباس مرصع آوردند بملك  
 بهمین پوشانیده تاجساهی بر سرش گذارده در بالای تخت قرار گرفت ملك اقبالشاه و ملك فریدونشاه  
 و ملکشهبال و ملك سهراب تعلیمی مرصع در دست بخدمت مشغول شدند که دیدند عقابی داخل  
 بارگاه شد چرخى خورده اسمی خواند چشم ایشان بر دره جادو افتاد شاهزاده از تخت بزیر آمد  
 دره را در بر کشید گفت مادر جان حرا دیر آمدید گفت بخدمتگذارى مسعول بودم گنج خانه  
 پرزانه جادو را با اموال پسه بارتک وسد باور آوردم ملك بهمین گفت مر حبا شما اموال را بدست  
 اسرف وزیر سیرد و دره را فرساده در حرم بیس زرین ملك و هما و بانوان در عیش شدند دره  
 بقصر اهل آمد اما پادشاهان و شاهرادگان تعلیمی در دست خدمت مسعول بودند ملك اقبالشاه فرمود  
 عفریتان و پربرادان بروند در حنگلها در حبهای نزرک را بکنند و باروغن و نفت جرب کنند و روشن  
 کنند از دم درواره خطا نادم باع اهل در روی هوا صف بکشند و ده هزار پریزاد هم فانوس های  
 ت حلیماسرا روشن کنند در بالای سر عفریتان صف بکشند ده هزار پریزاد بشهر بلور و جزایر  
 ند گل پیاورند و بر سر عیس نثار کنند و مطربان پریزاد هم در صحراها و اردوها بخوانند گی

مغلول باشند و اردوی ملك اقبالشاه و اردوی كامل وزیر را چرامغان کردند و شهر خطلوا بستند و در سر گذرها دسته بدسته مطرب نشانند القصه مدت چهل شبانه روز چنان یزمی بوجشم جهان بین فلک چنان یزمی ندیده بود اهل شهر از بزرگ و کوچک در عیش بودند و ملکشهبال و ملك سهراب ملك بهمین را بحمام بردند سروتن او را بعطر و گلاب شستند از حمام بیرون آمدند لباس مرصع پوشیده تاج مكلل بالماس بر سر گذاشت شمشیر بر مرکب بست صورت بر افروخته شد مرکب کشیدند شاهزاده ها سوار شدند آمدند در بسارگاہ پیاده شدند ملکشهبال و ملك سهراب زیر بازویش را گرفته بر تخت نشست تا عصر دربارگاہ بود یکساعت از شب گذشت پادشاه پریزادانرا فرمود مرکب خاص بازی و لجام مرصع حاضر کردند ملك اقبالشاه زیر بازو شاهزاده را گرفت و ملکشهبال رکاب گرفت و ملك فریدونشاه عنان مرکب را گرفت شاهزاده سوار کردند که یکبار صدای شیلک توپ و زنبورک و صدای تقاره و کوس و کرنا بر فلک بلند پادشاه و شاهزادگان و وزیران و امیران سوار شده بجانب قصر لعل روانه شدند همای پری با قدم پا انداز و قربانی میفرستاد اما آن بانوی حرم و مادر ملك بهمین و خورشید بانو و فخرعالمکه آفاق را بحمام بردند سرو تنش را با مشک و گلاب شست و شو دادند از حمام بیرون آورد یکدست لباس مرصع پوشانند و هم او را برسم پریزادان مشاطه کرد نیم تاج مكلل بجواه برگوشه سرش بند نمود و يك شبه حریر بر سرش انداخت حسنش یکی برصد شد و از پرتو جمال قصر و باغ روشن گردید .

تو از هر درگه باز آهی بدین خوبی و رعنائی دری باشد که از جنت بروی خاق بکشائی  
 بزبورها بیارایند وقتی خوب روبانرا توسیمین نن چنان خوبی که زیورهایارمی  
 هما و خورشید بانو زیر بغلش را گرفتند و او را بر تخت نشانند ملکه ها و امیرزادگان بر  
 بجا نشستند مطربان بنی آدم و پریزاد سازهای گوناگون را بنوازش در آوردند ساقی دختر  
 آدمیزاد و پریزاد همه باریک میان و فربه سرین مرغوله موی می بگردش در آوردند سرحریر  
 از باده ناب گرم شد که صدای گرم گرم طبل و سنج و کوس و کرنا بر فلک آبنوس بلند شد که گ  
 قیامت قیام کرد که خبر آوردند پادشاه و شاه زادگان ملك بهمین را می آوردند همای پری و با  
 جای جستند تا در باغ استقبال کردند از آنجانب كامل وزیر و ملکشهبال قدم بقدم زرو جواهر  
 میگردند پریان و عفریتان میرقصیدند هر طایفه بقانون خودشان مبارکباد میگفتند همین  
 میآمدند تا بدر باغ رسیدند پیاده شدند یکدست ملك بهمین را ملك اقبالشاه گرفت و یکدست  
 ملك فریدونشاه گرفت ملکشهبال و ملك سهراب هر يك شمعدان مرصعی در دست در جلو شاه  
 داخل باغ شدند هما و زنان تعظیم کردند زربسیار و جواهرات نثار کردند و شادی کنان آمدند



وسط باغ رسیدند خورشید بانو و فخر عالم زیر بازوی زرین ملکر گرفتند تا در طالار با استقبال ملک فریدونشاه دست زرین ملکر بملک بهمن داد و صورت هر دو را بوسید ملک اقبالشاه هم صورت هر دو را بوسید یاران همه مبارکباد گفتند ساعتی نشستند شربت و شیرینی خوردند پس ملک اقبالشاه دست ملک فریدونشاه را گرفت و از جا برخاسته بیرون رفتند هر یک بمنزلهای خودشان رفتند شاهزاده‌ها و زنان نیز همه رفتند همای پری بغض گلویش را گرفته بود پیش آمد و مبارکباد گفت بصد حسرت گریان بیرون رفت بزم خالی شد کسی نماند ملک بهمن از جا برخاست درهای طالارو راست و آمد برقع از روی ملکه خوبان برداشت اول سجده شکر پروردگار را بجا آورد و گفت.

شکر خدا که آنچه طلب کردم از خدا بر منتهای همت خود کامران شدم

و دست برگردن ملکه انداخت چند بوسه آید از کنج لب یکدیگر بودند.

دو منظور و موافق روی برهم چه خوش باشند همزانوی و همدم

قصه بعد از هفت سال فراق از شربت وصال آن ماه رخ بخوبی سیراب شد و کام دل از آن محور شمایل حاصل بعیش و نوش مشغول بودند روز دیگر که آفتاب گلرنگ بامر ملک با فرهنگ از این کوههای پریانگ و دریا‌های پرنهنگ سر بدر آورده عالم را بنور ضیای خود منور گردانید.

تخت مرصع گرفت شاه ملامع بدن جیب مرقع درید یوسف گل پیرهن

ساعر سیمین شکست ساقی زرین قدح پیکر پروانه سوخت شمع زمرد لکن

در سر زدن آفتاب عالم ناب شاهزاده زرین ملک از خواب بیدار شدند ملک بهمن بحمام رفت سرو کله را صفا داده بیرون آمد خلعتی را که ملک فریدونشاه داده بود پوشیده بارگاه آمد و در برابر هر دو بادشاه تعظیم کرده قرار گرفت بادشاه و شاهزاده گان و وزیران و امیران و دیران همگی مبارکباد گفتند و بعیش مشغول شدند که خواجه زرین ملک از دربار گاه داخل شد و پیغام ملکه را بجهت ملک اقبالشاه آورد که ملکه عرض میکند مفرر فرمائید اسباب عیش را بر نچینند و امشب هم ملک بهمن را مثل دینوب بصر بیاورند که باید عروسی ملکه هما بشود ملک اقبالشاه گفت بسیار خوبست و به ملک فریدونشاه هم گفتند گفت انشاء الله مبارکست پس بملک بهمن گفتند شاهزاده گفت حالا که بد دار بد همین امشب عروسی ما که هم باشد پس خوبست عروسی برادرم ملک سهراب هم امشب باشد و عروس او را هم بدستش بدهیم ملک اقبالشاه گفت برو در حرم بگو بانو ها ملکه هما و فخر عالم را بحمام ببرند و زینت نمایند و بساط عیش همینطور برپا باشد آغایانی آمد خبر آورد اهل حرم مخوس حالتند پس زرین ملک و خورشید بانو و سروناز و ناهید پری و بانو ها ملکه هما و فخر عالم را بحمام بردند سروتن را بامشک و گلاب شستند و از حمام چو ندو طاوس مست بیرون

آمدند زرین ملك آنها را مشاطه کرد ملکه هما ایتقدر خوشگل شده بود که همگی انگشت ته  
 بدنشان گرفته بودند و از بر تو جمال آن دو نیکو خصال مات شده بودند اما از آنجانب ملکشپه  
 ملك سهرابرا بحمام برد تاجشاهی بر سرش نهادند و لباس مرصع پوشانیدند مانند یکقرص  
 از افق حمام طلوع کرد بیارگاه آمد در بالای صندای مرصع قرار گرفت تا شب بر سر دست در آه  
 مرکب آوردند هر دو شاهزادهها را سوار کردند بهمان طمطراق و دستگاہ شب سابق بیاغ آورد  
 پادشاهان دست عروسها را گرفته بدست آنها دادند و نشستند چند جام شراب خوردند و شربت  
 شیرینی صرفشد پس از ساعتی ملك سهراب را با فخر عالم برداشتنند بعمارت خودش بردند آه  
 هم شربت و شیرینی صرفشد بعد ملکشپهال با خورشید و سرو ناز بیاغ و قصر فردوس آمدند  
 ملك سهراب دست فخر عالم را گرفته پیش کشید چند بوسه آبدار از کنج لبش برداشت و کامدل  
 آن نازنین حاصل کرد اما پادشاهان و زنان که از قصر ملکه همایرون آمدند ملکه زرین ملك آمد برقع  
 روی همایرداشت و گفت شاهزاده عروس بدست شما سپرده هما و ملکت بهمین عنبر خواهی کردند مل  
 بیرون رفت ملك بهمین درها را بست بی اختیار همارادر بر کشید آمدن لب او را که کبود شد پس  
 دواب بر لب نهاد و ناف بر ناف الفرا را سب کرد در خانه کاف

القصة تا صبح بعیش بودند روز دیگر ساهزادهها بحمام رفتند و سرو کله را صفا داده بیره  
 آمدند لباس مرصع در بر کردند و بیارگاه آمدند در مقابل دو پادشاه تعظیم کردند پادشاه  
 وزیران و امیران همه مبارکباد گفتند و بعیش مشغول شدند بعد از دو سه روز دیگر ملك اقباله  
 و ملکشپهال و بانوی حرم و بدره جادو ایشانرا وداع کرده بالنسکر خود روانه شهر بلور شد  
 و بعد از دو ماه دیگر ملك بهمین از پندادن گرفت زرین ملك و هماراداشه با کامل وزیر و  
 پریزاد بقصر مجمع البحرین رفتند ملك بهمین تاجشاهی بر سر گذارد و بیادشاهی مملکت سهراب  
 گذاشت و خود بعبادت مشغول شد ملك سهراب بامر پادشاهی سهر خطا مشغول شد ملك بهمین شد  
 خطامیرت و گاهی پدرش و ملك سهراب بدیدن او بقصر مجمع البحرین میآمدند و گاهی بش  
 بلور میرفتند و از یکدیگر بدین میگردند همینطور سالهای دراز بسر بردند و با زنان خود بعین  
 و بونس بودند و اولادهای دکور و انات بهم رساندند تا بهرور ایام در گذستند

نماهد کتاب ملك بهمین